سید مرتضی حسینی ۱۰۱

۸۶/۸/۱۳

قوله تعالی فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا گفتند یا پدر ابن یامین را بفرست با ما و را نگاه داریم
غله زیادت آوریم و فرمان عزیز را بجای آوریم یعقوب گفت بر شما چگونه ایمن باشم
میترسم که کار او نیز همچو کار یوسف باشد و دل یاری نمیدهد که ابن یامین را بفرستم
ولیکن خدای تعالی نگاه دارنده است قوله تعالی ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت
الیهم چون بار بگشودند بضاعت خود را در میان بار بدیدند گفتند یا پدر ما دروغ نمی گوییم
اینک بضاعت ما را باز و آورده است اکنون اگر باز گردیم و ابن یامین را نبریم ما را چیزی
ندهد و اگر بریم زیادت با چیزی دهد یعقوب ع گفت اگر با من عهد کنید و از خدای
تعالی قبول کنید که او را بسلامت بمن رسانید ابن یامین را بفرستم قوله تعالی قال لن
ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله پس عهد کردند و سوگند خوردند و یعقوب نیز
چون بضاعت را در میان بار ایشان دید گفت براستی که این یوسف است اگر پسران عزم
رفتن کردند یعقوب گفت توکل بر خدای کردم و روی ابن یامین بوسه داد و بگریست

علیه السلام به یعقوب رسیده بود و بهدیه پیش یوسف فرستاده بود و بخدمت یوسف آورده
خوشحال شد و مقرر بود که آن دستار بهر که رسید پیغمبر گردد پس یوسف بفرمود تا خوان

18627
2-9792

قوله تعالی فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا گفتند یا پدر ابن یامین را بفرست با ما و را نگاه داریم
غله زیادت آوریم و فرمان عزیز را بجای آوریم یعقوب گفت بر شما چگونه ایمن باشم
میترسم که کار او نیز همچو کار یوسف باشد و دل یاری نمیدهد که ابن یامین را بفرستم
ولیکن خدای تعالی نگاه دارنده است قوله تعالی ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت
الیهم چون بار بگشودند بضاعت خود را در میان بار بدیدند گفتند یا پدر ما دروغ نمی گوییم
اینک بضاعت ما را باز و آورده است اکنون اگر باز گردیم و ابن یامین را نبریم ما را چیزی
ندهد و اگر بریم زیادت با چیزی دهد یعقوب ع گفت اگر با من عهد کنید و از خدای
تعالی قبول کنید که او را بسلامت بمن رسانید ابن یامین را بفرستم قوله تعالی قال لن
ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله پس عهد کردند و سوگند خوردند و یعقوب نیز
چون بضاعت را در میان بار ایشان دید گفت براستی که این یوسف است اگر پسران عزم
رفتن کردند یعقوب گفت توکل بر خدای کردم و روی ابن یامین بوسه داد و بگریست
یوسف ع هر روزه انتظار میکشید که ابن یامین کی رسد ناگاه خبر یوسف بردند
که یازده تن از کنعان رسیدند یوسف شاد گشت برادران در شهر رفتند و بدر سرای
یوسف جمع شدند و یوسف را اسلام دادند یوسف ایشان را بنواخت و دستاری که از ابراهیم
علیه السلام به یعقوب رسیده بود و بهدیه پیش یوسف فرستاده بود و بخدمت یوسف آورده
خوشحال شد و مقرر بود که آن دستار بهر که رسید پیغمبر گردد پس یوسف بفرمود تا خوان

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب 2-9792
کتاب قصص الانبیاء
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه 18627

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
18627

قوله تعالی فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا گفتند یا پدر ابن یامین را بفرست با ما و را نگاه داریم
غله زیادت آوریم و فرمان عزیز را بجای آوریم یعقوب گفت بر شما چگونه ایمن باشم
میترسم که کار او نیز همچو کار یوسف باشد و دل یاری نمیدهد که ابن یامین را بفرستم
و لیکن خدای تعالی نگاه دارنده است قوله تعالی ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت
الیهم چون بار بگشودند بضاعت خود را در میان بار بدیدند گفتند یا پدر ما دروغ نمیگوییم
اینک بضاعت ما را باز داده است اکنون اگر باز گردیم و ابن یامین را نبریم بما چیزی
ندهد و اگر بریم زیادت با چیزی دهد یعقوب گفت اگر با من عهد کنید و از خدای
تعالی قبول کنید که او را بسلامت بمن رسانید ابن یامین را بفرستم قوله تعالی قال لن
ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله پس عهد کردند و سوگند خوردند و یعقوب نیز
چون بضاعت را در میان بار ایشان دید گفت براستی که این یوسف است اگر پسران عزم
رفتن کردند یعقوب گفت توکل بر خدای کردم و روی ابن یامین بوسه داد و بگریست
یوسف هر روزه انتظار میکشید که ابن یامین کی رسد ناگاه خبر بیوسف بردند
که یازده تن از کنعان رسیدند یوسف شاد گشت برادران در شهر رفتند و در سرای
یوسف جمع شدند و یوسف را سلام دادند یوسف ایشان را بنواخت و دستاری که از ابراهیم
علیه السلام بیعقوب رسیده بود و بهدیه پیش یوسف فرستاده بود بخدمت یوسف آوردند
خوشحال شد و مقرر بود که آن دستار بهر که برسد پیغمبر گردد پس یوسف بفرمود تا خوان

بیاوردند و هر دو برادر که از یکمادر بودند بر یکخوان طعام بخوردند و ابن یامین تنها ماند بگریست
یوسف گفت چرا میگریی ابن یامین گفت مرا از مادر برادری بود یوسف نام و او گم شد
اگر او بودی من تنها نبودمی یوسف برادران گفت اجازت دهید که ابن یامین با من طعام
خورد یوسف ابن یامین را برگرفت و پیش خود آورد و چون بنشاند طعام خوردن کردند
یوسف برقع از روی برگرفت ابن یامین را چون بدید او را بشناخت و بیهوش شد
و بیفتاد و چون بهوش آمد یوسف گفت ترا چه رسید گفت ترا دیدم برادر را در گم شده
من میمانی یوسف گفت غم مخور که من برادرم که گم شده بودم باز گو که حال پدر چگونه است
گفت پدر در بیت الاحزان نشسته و نابینا شده و زندگانی او در فراق تو تلخ شده
یوسف بسیار بگریست و ابن یامین را گفت طعام بخور که از راه آمده بشنو که برادران
با من چها کردند اول مرا بچاه انداختند و بعد از آن بفروختند و از آن هر زحمت بسیار
بمن رسید و سختیها کشیدم خدای تعالی مرا این مملکت داد و اکنون این سخن از برادران پنهان
دار تا من با ایشان تدبیر سازم باید که تو غمگین نگردی پس یوسف این آیه را خواند قوله تعالی
ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه قال انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون
ایشان سه روز مهمان داشت پس بفرمود تا ایشان را هر یک شترواری گندم بدادند و
صاعی مرصع بود از سرکار یوسف غلامان را فرمود تا آن صاع را در میان بار ابن یامین
پنهان کردند و ایشان بارها بر داشته یک منزل رفتند و فرود آمدند یوسف حاجبی را فرستاد

دیگر

و گفت در پی کاروان برو و با ایشان بگو که صاع ملک را دزدیده اید پس حاجب
در پی برسید قوله تعالی ایتها العیر انکم لسارقون پس کاروانیان گفتند چه کرده ایم و چه
دزدیده ایم قوله تعالی قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک حاجب گفت
صاع مرصع ملک نیست هر که آن دهد یا باز دهد او را یک شتر وار گندم بدهیم پسران
یعقوب گفتند بخدا که ما از اهل این کار نیستیم و از کنعان نه باین کار آمده ایم قوله تعالی
تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین انگه حاجب گفت در بارهای شما را
بگشاییم اگر دزد بیرون آید چه حکم کنیم گفتند حکم آنست که هر که دزد بیرون آید غلام بود پس
بدین اختیار کردند قوله تعالی قالوا جزاؤه من وجد فی رحله چون کاروان را جستجو
کردند در میان بار ابن یامین صاع را یافتند قوله تعالی فبدا باوعیتهم قبل وعاء
اخیه و چون صاع را در میان بار ابن یامین دیدند او را پیش یوسف بردند برادران
در پی بیامدند و گفتند ما را نیکو داشتی و بنواختی اکنون طمع آن داریم که این برادر را
بما باز دهی یوسف گفت شما را حکم چنانست که دزد غلام شود و این صاع را برادر
شما دزدیده شما پیغمبرزاده کاین روا نبود که برادر شما دزد بیرون آید ایشان
گفتند عجب نیست که او را برادری بود هم دزد یوسف در دل خود میگفت که
این دروغ را به بینید که میگویند گفتند یا عزیز او را پدری است نابینا است از ما عوض
یکی را بدار و او را بده قوله تعالی قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ

اَحَدَنَا مَكَانَهُ یوسف علیه السلام گفت معاذ الله که من بندهٔ بیگناهی را بنده کنم
من آن کس را گیرم که کالا در دیده هر چند سعی کردند سود نداشت ناامید از
خدمت یوسف بیرون آمدند و گفتند ما را نه روی رفتن است و نه جای نشستن مگر
پراکنده شویم که پیش پدر نمی‌توانیم رفت قوله تعالی فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا
گفتند که با پدر عهد کرده ایم که برادر را ببریم اگر بخوبی باز دهد فبها و الا بزور
بستانیم پس تدبیر جنگ کردند و هر یک از دروازهٔ شهر رفتند یوسف چهل هزار
مرد تعیین کرد که با ایشان جنگ کنند یهودا از جانبی در آمد و نعره زد ده هزار مرد از آواز
او بیهوش شدند شمعون از جانبی دیگر در آمد و نعرهٔ دیگر زد مردم بیهوش گشتند
تمامی لشکر بهم بر آمدند لاوی یک سنگ بر کوشک وی زد که چون خاک گردید
یوسف چون آن بدید دستار ابراهیم را بر بوی ایشان بداشت سست شدند
و دست از جنگ برداشتند ایشان را گرفتند خبر بملک ریان رسید بغایت شاد شد
یوسف کس فرستاد و مارهای ایشان را آوردند مردم آنچنان پنداشتند که ایشان را
ملامت خواهد کرد پس ایشان گفتند که این عزیز از جد ماست بوی آن گفت که این
یوسف است برادران گفتند که اگر یوسف بودی ما را هلاک کردی یوسف
ایشان را به روز باز داشت آنگه ایشان را بیاورد و گفت مراد ملک چنان است
که شما را هلاک کند مرا بر شما رحم آید که شما مردمان پهلوانید و گناه شما را عفو کردم
و آزاد

و آزاد نمودم از این کار خود بر دید قوله تعالی ارْجِعُوا إِلَىٰ أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا
إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ پس روی بکنعان نهادند یعقوب دلتنگ بود که پسران دیر
می‌آیند چون روزی چند گذشت پسران بیامدند و خبر ابن یامین را چنانکه گذشته
بود باز گفتند اگر از ما باور نداری جماعت کاروانی برین گواه اند قوله تعالی
وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا یعقوب گفت نه
چنان است که شما میگویید بلکه این کاریست که شما در خانهٔ خود ساخته اید و من هیچ
نگویم جز صبر کردن قوله تعالی قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ
الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ تا خدای تعالی همه را یکجا جمع آورد که او دانا و حکیم است
پس صفت عزیز را بگفتند یعقوب دانست که او یوسف است امیدش زیادت
گشت پس روی از ایشان بگردانید و گفت وا اندوها چشم گریان نهاد تا آنکه
هر چند قوله تعالی وَتَوَلَّىٰ عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ
الْحُزْنِ چون فرزندان بدیدند که یعقوب چشم نابینا درد و ضعف
پیری زیادت گشت همه زار بگریستند و گفتند تا کی یوسف یاد کنی آخر از این
غم بمیری قوله تعالی قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا
تَعْلَمُونَ گفت شما را بر گریه و نالهٔ من چه کار است من بر خدای خود می‌نالم و از
رحمت وی آن دانم که شما ندانید و آورده اند که چون خبر ابن یامین به یعقوب

رسید چشم رحم نهاد و آهی بکرد در حال جبرئیل امین آمد و گفت ای یعقوب اگر بر
خدای خود بنالی زود بود که راحت یابی چون از جبرئیل این بشنید امیدش
بیفزود از پسران با پسران گفت که آنچه از حق سبحانه و تعالی من میدانم شما ندانید
قوله تعالی اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِن يُوسُفَ وَأَخِيهِ آورده که یعقوب
بیست و پنج سال در فکر یوسف بود چنانکه هیچ چیز در اندرون او راه نداشت جبرئیل
بیامد و گفت خدای تعالی ترا سلام میرساند که بعزت من که اگر تو پیش از این
یوسف را یاد کنی نام ترا از دیوان جمیع پیغمبران بیرون کنم چون یعقوب این
حال بدید برادران یوسف را گفت که برخیزید و بطلب یوسف روید و از رحمت
خدای تعالی دور مباشید که هیچکس نا امید نیست مگر کافران قوله تعالی يَا بَنِيَّ
اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِن يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَيْأَسُوا مِن رَّوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا
يَيْأَسُ مِن رَّوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ پس پسران گفتند برویم ولیکن نامه
نزد عزیز بنویس یعقوب بفرمود تا نامه نوشتند و احوال مبتلا شدن و نابینا
گشتن بسبب یوسف تمامی را یاد کرد و ایشان را روانه ساخت چون بمصر رسیدند
نامهٔ یعقوب را بدست یوسف دادند چون نامه را بخواند در زیر برقع زار بگریست
و در حال جواب نامهٔ یعقوب بنوشت و فرستاد چون نامه بیعقوب رسید گفت
طلب کنید یوسف را که من بوی او را از این نامه می‌یابم گفتند چگونه است که این نامه
از ملک

از ملک این است یعقوب گفت این جواب از ملک ریان نیست بلکه سخن
پیغمبران است دیگر نامه نوشت و بفرستاد که آنجا باشید و تواضع کنید که شاید
فرزند مرا باز دهد پس برادران پیش یوسف رفتند و گریه و زاری آغاز کردند و
گفتند یا عزیز ما اینجا غریب مانده ایم و پدر آنجا التماس داریم که بضاعتی که آورده ایم
برداری و غله بما دهی و بفرزند خود برادر ما را آزاد کنی تا جماعت اهل ما ترا
غلام شوند از وجه آید قوله تعالی قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ چون این
تواضع کردند یوسف را دل بر ایشان بسوخت پس یوسف گفت وقت تنهایی
شد و ابن یامین را نیکو میداشت و جامه‌های پاکیزه پوشانیده کمر مرصع زرنیانی
او بسته بود و منزلی جهت او قرار داده غلامان رختا و دامان در خلوت او می‌بودند
و تختی در برابر نهاده بر آن تخت نشسته بود چون برادران چنان بدیدند دانستند
که این یوسف است ما را عقوبت خواهد کردن ما را تواضع و زاری بکار می‌آید
پس برویم و پدر را خبر کنیم تا او ما را شفاعت کند چون یوسف دید که ایشان می
ترسند گفت شما دانید که با یوسف چه کردید قوله تعالی هَلْ عَلِمْتُم مَّا فَعَلْتُم بِيُوسُفَ
وَأَخِيهِ إِذْ أَنتُمْ جَاهِلُونَ برادران گفتند تو یوسفی گفت بلی و این ابن یامین
برادر منست خدای تعالی مزد و ثواب نیکوکاران را ضایع نکند إِنَّ اللَّهَ
لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ برادران همه بر رو در افتادند و زاری کردند و گفتند

خدای تعالی ترا برگزیده و فضل کرده و ما بگناهان خود مقریم ما را عفو کن
قوله تعالی قَالَ لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
هر که تضرع کند عفو فرماید بحق آنکه یوسف برادران را در روز قیامت همه خلائق
تضرع کنند و گویند خداوندا أَهْلَكَنَا الْفَقْرُ در دنیا محنت شیطان و در گور [illegible]
اعضا و سوال منکر و نکیر از طاعت هیچ نداریم الا امید بفضل و کرم تو چه باشد
که بر ما رحمت کنی و ما را از عذاب گور آزاد گردانی و بهشت ما را نصیب گردانی
از حضرت رب العزت ندا آید که شما دانید که معصیتها کرده اید وَأَنَا
رَبُّكُمُ الْأَعْلَى من با شما نیکویی کردم و در راه راست بشما نمودم و موافقت دادم
و رسول فرستادم تا راه شریعت آموخت و شما بیفرمانی کردید همه خلقان گویند خداوندا
گناه از ما بود و بگناه خود مقریم و برحمت تو امید داریم حق تعالی گوید اذْهَبُوا غَفَرْتُ لَكُمْ
چون بندگان بگناه خود مقر آیند حق تعالی روا ندارد که ایشان را عذاب نماید پس
یوسف گفت من شما را عقوبت نکنم خدای تعالی شما را بیامرزد که او رحمت دهد
او رحمت کننده ده ار پدر ما را روزی کرده گفت سبب نابینای پدر از چه شد گفتند بر اثر
ترا بر روی گرفت و میگریست تا نابینا شد اذْهَبُوا بِقَمِيصِي پس یوسف گفت این
پیراهن را ببرید و بر روی پدر اندازید تا بینا گردد و انگه اهل بیت ما را تمامی بر دارید
و بمصر آورید انگه طعام آوردند و همه برادران با هم طعام بخوردند و همه را جامهای نیکو
بپوشانیدند

بپوشانید و گفت که کیست که ازینجا خبر بدان پدر پیر نابینا برد تا گریه او کمتر شود
در برادران یکی بود که هر روز پنجاه فرسنگ بدویدی یوسف و انه در بازده داشت
از خود جدا ساخت و بدان برادر داد که مژده ما را پیش پدر سوخته بر یهودا گفت
من پیراهن برم پس یوسف پیراهن بیهودا داد و گفت چون از دروازه بیرون
شوی پیراهن را بر بالا دار تا بوی پیراهن به او رسد تا زحمتی [illegible] اگر دو
چون یهودا از شهر بیرون رفت پیراهن را بر بالا داشت
[illegible] بنام یعقوب رسید با اطفال نشسته بود گفت بوی یوسف میبو[illegible]
میگویید که هنوز در دوستی یوسف متحیری قوله تعالی إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ
بگذشت تا اشترا در رسید و آواز داد که مژدگانی یوسف و ابن یامین [illegible]
یعقوب ع برخواست و اشترا در کنار گرفت و گفت جان ترا تمامی [illegible]
گفت یوسف را یافتم در مصر عزیز است قوله تعالی أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ
مَا لَا تَعْلَمُونَ یعقوب گفت شما را گفتم که من بوی یوسف می شنوم یعقوب
گفت یا اشترا انکه مژده اصل است برادری گفت کدام است گفت بر [illegible]
[illegible] که تمام عمر من در پی او از آن است تا اشترا گفت بر دین توست [illegible]
[illegible] تا دو هزار [illegible] گفت یا حافظا [illegible]

بر روی پدر انداخت در ساعت بینا گشت پس آورده اند که در میان روز
یوسف کار برادران را ساخت و اسباب نیکو و غلامان بسیار داد و هزار اشتر
گندم بار داد و جامهای نو پوشانید و فرمود تا جمله کنعانیان را ازان نصیب دادند
[illegible] انگه پدر را خواهد دید پس برادران با این نعمت روی بکنعان
نهادند [illegible] پیش ملک ریان رفت و قصه حال با او بگفت ملک
[illegible] و اهل بیت خود را بیافتی و آنچه مال در خزینه هست بدرویشان
[illegible] چون یعقوب بکنعان آمد نه چشم پدر بینا گشته شوق دیدن یوسف
[illegible] عزم جانب مصر کردند چون بنزدیک مصر رسیدند یوسف را خبر کردند
[illegible] شهر را بیاراستند و یوسف دو منزل از مصر بیرون آمد ملک ریان
[illegible] که چون بپدر رسی پیاده مشو که ملک را پیاده شدن روا نیست انگه
[illegible] یوسف میان حکم ملک و عزت پدر فرو ماند نماز کرد و در سجده
[illegible] در خواب دید که هر که مخلوقی را دوست دارد فرمان برداری کند
[illegible] یوسف دانست که بوده حقیقت و اندرین حکمت و آمدن یعقوب سبب مسلمانی ملک
[illegible] یوسف و یعقوب بهم رسیدند یعقوب یوسف را [illegible]

که بود همه کوتاه گشت و سر یعقوب و یوسف از همه خلایق بگذشت تا همه کس ایشان را
بدیدند پس اهل مصر پیاده شدند تا با اندرون مصر رفتند چون بخانه رفتند یعقوب
و یوسف بر تخت نشستند و خدا را سجده کردند قوله تعالی وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ
وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا انگه یوسف ع گفت با پدر خوابی که دیده بودم که یازده ستاره و ماه
و آفتاب مرا سجده کردی خدای تعالی خواب مرا راست گردانید چون روز دیگر شد
بزرگان شهر هدیها آوردند چنانکه از حساب درگذشت یوسف آن همه را به برادران
داد ملک ریان نیز بدیدن یعقوب آمد خدای تعالی او را مسلمانی روزی کرد همه سبب
مسلمانی او دیدن یعقوب بود آورده اند که در سرای ملک دریا و جنت آسیا سنگ بود
از زر سرخ و هر یکی چیز از حسن و انها را به برادران یوسف داد تا هر یکی عمارتی جهت خود
بنا کردند در کنار مصر و اهل بنی اسرائیل یعقوب بعد ازین مقدمه بیست و چهار سال زنده
بود آخر وفات یافت و ملک نیز بیست سال زیست و بعد ازان وفات یافت
و او را پسری بود مصعب نام که پدر فرعون علیه اللعنه بود در خبر است که یعقوب ع
[illegible] رسید که برادران با تو چه کردند او هیچ نگفت برادران پیش پدر آمدند
[illegible] با یوسف کرده بودند تمامی را باز گفتند و گریه و زاری بسیار نمودند که ما به گناه
و گناه کاریم عفو و آمرزش بخواهیم قوله تعالی قَالُوا يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا [illegible]

كُنَّا خَاطِئِينَ گفتند یا پدر آمرزش خواه ما را از حق تعالی که ما بدکرداریم
یعقوب ع گفت که صبر کنید و گفته اند که یعقوب از بهر آن مهلت طلبید که از
یوسف بپرسد که از برادران خشنودی یا نه زیرا که حق تعالی گناهی را نبخشد که
خصم راضی نباشد قوله تعالی قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي و جبرئیل با حق
تعالی گفت فَلَمَّا دَخَلُوا مِصْرَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى
الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا آورده اند که چون یعقوب وفات یافت
نبوت بشمعون و یوسف رسید اما یوسف پیغمبر بود و بعد از وفات یعقوب
بیست و چهار سال بزیست چون وقت وفاتش رسید گفت قوله تعالی
رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ فَاطِرَ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ أَنْتَ وَلِيِّي فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا
وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ بار خدایا مرا پادشاهی و آدمی و علم روزی کردی
و شریعت دادی آفریدگار آسمان و زمین تویی مرا بسلامت مران
و ازین جهان بسلامت بیرون بر و روز قیامت از سلک پیغمبران بیرون
مکن و این دعا بجهت این بود که برادران گفتند که هرکه پادشاهی کرد
او از جمع انبیا دور ماند اکنون یوسف ع وفات یافت و بعد از برادران
... شد و نسل ایشان پیوسته پیغمبری میکردند و بر دین پدران خود میرفتند
تا دور

تا وقت موسی علیه السلام **قصه شعیب** صلوات الله آورده اند
که شعیب از فرزندان صالح بود مصطفی علیه السلام فرمود که شعیب خطیب
پیغمبران است از بهر آنکه از همه خوب فصیح بود قوله تعالی وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ
شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ
وَالْمِيزَانَ إِنِّي أَرَاكُمْ بِخَيْرٍ وَإِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ شعیب
دو قوم را دعوت کردی اهل مدین و اهل ایکه را و گفتی خدای تعالی را پرستش
کنید و دست از بتان بدارید که میترسم خدای تعالی شما را عذاب کند جواب
باز دادند که یا شعیب آنچه تو میگویی ما نشنویم و اگر تو پیر و نابینا نبودی ترا سنگسار
کردمانی شعیب ع گفت از خدا بترسید و مرا مشفق و مهربان دانید هر چند گفت
فایده نداشت برین جهت ایشان را نفرین کرد جبرئیل ع بیامد و گفت یا شعیب
عذاب خدای تعالی نزدیک شد برخیز و جمعی که بتو ایمان آورده اند برگیر و
از میان این کافران بیرون رو دو هزار و هفتصد مرد بودند که با شعیب علیه
متفق بودند رختهای خود برگرفتند و از شهر بیرون رفتند کافران می خندیدند
و میگفتند شما کجا میروید گفتند بفرمان خدای تعالی میرویم و شما را عذاب خواهد
فرستاد پس شعیب و مردمان در یکفرسنگی شهر فرود آمدند حق تعالی جبرئیل را فرستاد
چون صبح صادق شد بشهر کافران درآمد و بانگ بر ایشان زد همه هلاک شدند

آتش در میان ایشان پیدا شد و همه را بسوخت پس شعیب و مؤمنان گفتند خدایا
در باب ما چه فرمایی بکجا رویم امر آمد که بجاهای خود روید چون باز آمدند خود را
بدان حال که بودند دیدند پس شکر خدای تعالی بجای آوردند و شعیب دوازده سال
می گریید و شب و روز میگریست تا نابینا شد جبرئیل ع بیامد و گفت چرا میگریی اگر خواهی
بهشت باز دهم و اگر از بیم دوزخ میترسی از دوزخ آزاد کردانیدم اگر نعمت خواهی
ترا دهم حق حضرت عزت بکار بندگان داناتر است ما بینید که شعیب چه میگوید
شعیب گفت یا جبرئیل گریه من از برای آرزوی دیدن حضرت خدا است که چشمی که در آرزوی دیدار
او نابینا شده است درمان او بجز دیدار او نباشد همچنان نابینا باش تا آنکه بمراد برسی و
دیدار بجوانمایه بینی شعیب دوازده سال بگریست تا وقتی که موسی ع بدو رسید و دختر
او را بخواست و شرح آن در قصه موسی گفته شود **قصه ذی القرنین** و لقب او
در جهان قوله تعالی فِي مُحْكَمِ كِتَابِهِ وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا او را
از بهر آن ذوالقرنین خوانند که از قاف تا قاف گردیده بود یعنی هر دو گوشه جهان
که یکی آفتاب برآید و یکی آفتاب فرو رود هر دو گوشه رسیده بود قوله تعالی
حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ و دیگر از بهر آن گویند که ذوالقرنین دو سر
داشت و خدای تعالی او را برسالت بکردی فرستاد او را بزدند و یک
سر او را بشکستند از بهر آن او را اسکندر خوانند و او از شهر اسکندریه
بود

بود روایت است از ابن عباس که چون یکسال گذشت بعثت رسول صلی الله
بیامدند کس از زمین یثرب پیش جهودان فرستادند و از ایشان یاری خواستند
که از ما مردی بیرون آمده است و دعوی پیغمبری میکند و ما را معلوم نیست
که دروغ میگوید یا راست و با شما علم توریت هست از اخبارهای گذشته
ما را خبر کنید تا از وی بپرسیم پس جهودان از توریت مسئلها فراگرفتند و از آن
جمله یکی آن بود که علم روح چیست و چگونه است حق تعالی در توریت یاد کرده که
روح هست اما نگفته که چون است و قصه اصحاب الکهف و قصه ذوالقرنین از وی
بپرسید اگر اینها را جواب دهد بدانید که او پیغمبر است پس جهودان نزدیک رسول
صلی الله علیه و آله آمدند و گفتند اگر کتابی داری یا در خانه موسی آورد تا ما بتو ایمان
آوریم و از توریت مسئله آورده ایم که از تو بپرسیم گفت بگویم اما نگفت
ان شاء الله آورده اند که یازده روز جبرئیل ع نیامد و کافران شادی میکردند
که محمد دروغ گفت و خدای او او را فراموش کرده است چون حضرت رسالت
پناه محمدی این سخنان بشنید غمناک شد وقت نماز چهارم بود که جبرئیل امین آمد
و از حضرت جل جلاله سلام آورد قوله تعالی وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ
ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ گفت هرگز مگوی چنان کنم بگو ان شاء الله اگر
آن وقت گذشته باشد و دیگر گفت خدای تعالی میفرماید که آنچه کافران

گفتند غلط است من ترا دوست دارم سوگند یاد کرد والضحی واللیل اذا
سجی ما ودعک ربک وما قلی گفت به بزرگی من که خداوندم که ترا فراموش
نکرده ام و تحانت که مشرکان میگویند اول بگو که روح بفرمان خدای تعالی است
و او را هیچ صفت نیست چنانکه در توریت یاد کرده بودم و حکایت ذو القرنین
نیز با ایشان بگو ویسئلونک عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا انا
مکنا له فی الارض واتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا حق تعالی فرمود که من
من او را ملک دادم و در همه جا او را راه دادم بروی زمین حتی اذا بلغ مغرب
الشمس وتا آن جانب رسید که آفتاب فرو میرود و آن جا چشمه ایست سیاه
و جوشان قوله تعالی وجدها تغرب فی عین حمئة ووجد عندها قوما وچون بمغرب
رسید اهل مغرب سپاه او را بدیدند اطاعت کردند و مملکت ایشان تمام مسلم او
گشت قوله تعالی قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا خدای
گفت یا ذا القرنین حکم تراست اگر خواهی بکش اگر خواهی عفو کن ذو القرنین گفت
قوله تعالی اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا
انکه کافر است و مسلمان نشود ایشان را بکشم و ابکشتن ایشان عذاب باشد قوله تعالی واما من
آمن وعمل صالحا فله جزاء الحسنی وسنقول له من امرنا یسرا ثم اتبع سببا
وانکه مومن باشند بهشت جاودانه او را بود پس ذو القرنین یکسال بمغرب بماند و

ایشان را

و ایشان را بخدا میخواند قوله تعالی قالوا یا ذا القرنین چون ملک مغرب و مشرق مسخر
وی گشت خدای تعالی او را پیغمبری داد آورده اند که چون بجنوب رسید حصار
شهر آنجا رویین بود و از هیچ جا چاره نشد اندیشه کردند که درین شهر چگونه رویم
کنگرها و رستها انداختند و در بر هر باره کردند و مرتبه مرتبه خود را بهم برآنسو افکندند
و بدین حیله شهر را مسخر خود گردانیدند و اسکندر از آنجا روی بمشرق نهاد و بجزیرها
رسید که در آنجا شهرها بود و حکیمان بودند و از آن شهرها بجز از کشتی و زورق نمیتوانستی
گذشت چون مردم آن شهرها خبر آمدن اسکندر شنیدند کشتیها باز داشتند و اسکندر
بر لب دریا بماند عاقبت حیله کردند و آن شهرها را گرفتند و از آنجا روی بهندوستان
نهادند چون بنزدیک رسیدند رسولی بشاه هندوستان فرستادند که لشکر عظیم همراه است
نخواهم که با تو جنگ کنم برخیز و از روی اطاعت پیش من آی که حیف است که
ملک تو خراب شود چون رسول آنجا رسید پادشاه هند نیز رسولی نزد ذو القرنین
فرستاد چون بخدمت آمد سر فرود آورد و انگشت خود در بینی کرد و باز گشت
و هیچ سخن نگفت خاصان درگاه پرسیدند که این چه حکمت بود ذو القرنین
گفت مردی دراز بود گفت مرد دراز را هنر کمتر باشد سر فرو انداخت
و انگشت در بینی کرد یعنی بر من حیز و صلاحیت پس اسکندر غرفه روغن نزد
پادشاه هند فرستاد و او سوزنی در میان آن غرفه نهاده باز فرستاد

از اسکندر سوال کردند که این چه حکمت گفت من غرفه روغن به او فرستادم
یعنی مردی بحکم و حکمت آگنده چون غرفه روغن او سوزنی در میان روغن نهاده
فرستاد که حکم و حکمت تو زیاده است من سوزن او را سایه کرده فرستادم که بینی
علم و حکمت شما تباه است پس انجا را بگرفت روی بمشرق نهاد به آنجا که آفتاب
بر می آید قوله تعالی وجدها تطلع علی قوم آورده اند که مردمانی که در مشرق
بودند ایشان را هیچ چیز نبود که سایه کردندی و نه خانه داشتندی آن محل پایان ریگ
بوم بود و بنای خانه نمیتوانست نهاد و طعام ایشان از نهرها آوردندی و سرهای
تخت آنجا می بود و ایشان در پیش یکدیگر جماع میکردند چون آفتاب بر می آمد
ایشان را قوت بودی و چون آفتاب فرو رفتی سرما غلبه کردی قوله تعالی
وکذلک قد احطنا بما لدیه خبرا علم من محیطست و پیش از ذو القرنین میدانستم که کجاست
از آن بگذشت بجایی رسید که کوهی بلند بود و در آن کوه مردمان بسیار و پیش زاهد
و حکیم بودند قوله تعالی حتی اذا بلغ بین السدین وجد من دونهما قوما لا یکادون
یفقهون قولا پس آن قوم چون آن سپاه بزرگ بدیدند عجب بماندند
که هرگز اینجا کسی نرسیده بود و بطاعت پیش آمدند و اسلام آشکارا کردند ذو القرنین ایشان را
بنواخت و بهشت وعده داد و مردمان از کوه فرود آمدند و در پیش آن دو کوه
خلق بسیار بودند که آدمیان ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان جز خدای تعالی

کسی

کسی دیگر نداند ایشان دو گروهند بعضی را یاجوج گویند و بعضی را ماجوج و ایشان
از نسل فرزندان یافث بن نوح اند که پس از طوفان نوح آنجا افتاده اند
و هر یکی را هزار فرزند پیدا شود و بصورت آدم اند و بالای ایشان یک گز است
و گوشهای ایشان چندین است و ریزه باشند چون بخسپند یک گوش زیر
کنند و یکی بالا و همچون ستوران جماع کنند و هر کس انگشت و قوت ایشان دانم کجاست
و ایشان را هیچ دینی و ملتی نباشد و خدای را نشناسند و پیش از آمدن اسکندر بوادی
ایشان بیرون می آمدندی و مردم را ستم کردندی و هر کرا یافتندی کشتندی و
مسلمانان با ایشان بر نیامدندی چون اسکندر بوادی رسید مسلمانان بر خیزند و
احوال با اسکندر بگفتند قوله تعالی قالوا یا ذا القرنین ان یاجوج وماجوج مفسدین
گفتند اگر خواهی که بر ما خویشتن را خراج نهی سدی بر بند که ایشان سوی ما
نتوانند آمد قوله تعالی قال ما مکنی فیه ربی خیر فاعینونی بقوة اجعل بینکم و
بینهم ردما اسکندر گفت یاری کنید و مدد دهید تا میان شما و ایشان را سدی
بر بندیم تا زحمت ایشان بشما نرسد قوله تعالی آتونی زبر الحدید پس هر یک از مردمان
آهن بسیار آوردند و کوره انگندند آهن یکدا ختند و بر یکدیگر میرختند تا سد
بلند شد و ایشان در پس آن بماندند و مسلمانان از شر ایشان برستند قوله تعالی
قال آتونی افرغ علیه قطرا فما اسطاعوا ان یظهروه وما استطاعوا له نقبا و

ذو القرنین گفت این نه من کردم بقوت و فضل حق تعالی بود قوله تعالی قَالَ هَذَا
رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي چون آخر زمان شود و وعده برسد ایشان
سد را ویران کنند و بیرون آیند و در جهان منتشر شوند قوله تعالی وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي
حَقًّا حق جل جلاله تصدیق قول خود را یاد کرد حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُمْ مِنْ
كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ فَإِذَا هِيَ شَاخِصَةٌ روایت است از
علی ابن ابی طالب علیه السلام که هر روز یاجوج و ماجوج هزار هزار بیش نزدیک سد
آیند و چون الیتی ندارند سد را بلیسند و بجای رسد که برابر تخم مرغی نازک شود گویند
که فردا بامداد سد را بکشاییم و بیرون رویم چون ان شاء الله نگویند دیگر بامداد که
باز آیند سد را باز بحال بینند و کار ایشان اینست آورده اند که وقت بیرون
آمدن ایشان فرزندی در وجود آید در میان ایشان و مسلمان باشد چون بدستور
بلیسیدن سد آیند آن پسر گوید بسم الله الرحمن الرحیم چون چند روز برآن بگذرد آن
سد را بشکنند و بیرون آیند روایت که درازی آن سد دوازده فرسنگ است
و پهنای آن سد یک فرسنگ چون بیرون آیند اهل ایشان تمام بود و آواز ایشان
بولخ و رسول صلوات الله علیه قصه ذو القرنین و اصحاب الکهف که در آخر کتاب یاد
خواهد شد هم راست بود و توریت چنانکه یک حرف زیر و بالا نخواهد بود و جمله رسالت حضرت
مصطفی ص ایمان آورند الا ابو جهل که گفت من چنین کریم رضی و ام وَقَالَ السَّحِرَانِ تَظَاهَرَ

وقالو

وَقَالُوا إِنَّا بِكُلٍّ كَافِرُونَ یکی تو جادویی و یکی موسی من بیش تو و موسی
در نیایم و بهیچ نوع ایمان نیاورم فَلَمَّا جَاءَهُمُ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِنَا چون اسکندر از آنجا
روی بمشرق نهاد جمعی از علما با او بودند پرسید که شما در کتاب خوانده اید
که تدبیر درازی عمر و پیری و جوانی چیست یکی در میان ایشان گفت من
یافته ام در وصیت نامه آدم صلوات الله که خدای تعالی چشمه آفریده است
در پس کوه قاف و آب آن سفیدتر از شیر است و شیرین تر از عسل
آورده اند که هر یک شربت از آن آب بخورد هرگز نمیرد تا وقتی که
مرگ از خدای تعالی برسد و آن چشمه در ظلمات است اسکندر را خواست
و عزم آب حیات کرد و علما را گفت شما با من باید آمد دیگر اسکندر پرسید که از
ستوران کدام زیرک تر علما گفتند که مادیان که زاییده باشد الغرض خضر ع مقدمه
لشکر کرد همه مادیان سوار پس خضر گفت اگر در ظلمات لشکر از ما جدا افتد چه تدبیر کنیم
اسکندر فرمود تا گوهری از خزینه آوردند و بخضر دادند که چون از لشکر جدا مانی این گوهر را
بر زمین نه تا از روشنایی گوهر لشکر را بیابی الغرض اسکندر دوازده ساله قوت و توشه
برگرفت و در ظلمات شد و از پس کوه قاف بر چشمه رسید راه غلط کرد و در یک سال
براه نیامد خضر ع از لشکر جدا ماند گوهر را بر زمین نهاد و در حال چشمه دید در آنجا فرود شد
و سر و تن بشست و از آن چشمه آب بخورد و شکر خدای تعالی بجای آورد و از آنجا برفت

دیگر بار گوهر را بر زمین نهاد و روشنایی پیدا شد و لشکر را دید و ذو القرنین بجان در تاریکی
میرفت تا بروشنایی رسید اسکندر لشکری را گفت که شما اینجا باشید تا من روم که چیست
می بینم کوشکی را دید هوا بر شده مرغی چند در آنجا دید با او گفتند بر بام کوشک شو چون بر
بام کوشک شد شخصی را دید ایستاده و صوری بر دهن گرفته گویند که اسرافیل ع بود گفت
یا اسکندر ملک روشنایی ترا بس نبود که در تاریکی آمدی اسکندر گفت بدان آمدم که آب
حیات خورم تا درازی عمر یابم و خدا را طاعت کنم پس اسرافیل سنگی به اسکندر داد و چنانکه
سر گریه گفت ترا و ریش چند دادم که علم بسیار است ذو القرنین باز گشت و با لشکر تاریکی
رفت تا آنکه در زیر سم اسبان سنگهای بسیار پیدا شد گفتند این چیست لقمان
گفت هر که برگیرد پشیمان و هر که برنگیرد پشیمان پس گروهی از آن سنگها برگرفتند
چون بروشنایی آمدند زبرجد و یاقوت بود که برداشته بودند و آنکه برنداشته بود
پشیمان بود و آنکه برداشته بود هم پشیمان بود که چرا بیشتر برنداشتم ذو القرنین گفت علما را
که در این سنگ که اسرافیل بمن داد چه حکمت است آن سنگ را در ترازو نهادند برابر
یک دیگر کردند سنگ ذو القرنین زیادت آمد پس خضر علیه السلام آمد و
گفت که این سنگها را بیرون کنند و مشتی خاک در پله ترازو نهید چنان کردند
با خاک راست آمد خضر ع گفت خدای تعالی پیغام داد که ترا از مشرق تا مغرب دادم
سیر نشدی شکم تو از خاک سیر شود اسکندر چون این سخن بشنید همه لشکر را از آنجا

داد

داد که هر یک بمقام خود باز روید و بطاعت حق تعالی مشغول گردانید تا مرگش
برسید و او را تابوت زرین ساختند و دفن کردند والله اعلم قصه موسی
علیه السلام چنین آورده اند که در مصر پادشاهی از فرعون علیه لعنه بدتر
و طاغی تر نبوده است و او چهارصد سال پادشاهی کرد و در این مدت هرگز او را درد
سر نبود و هیچ دشمن با او الم نرسانید و نام او ولید بن مصعب بود و اصل او از
عرب بود و خدای تعالی اسم او را در قرآن یاد کرده است که فِرْعَوْنَ ذِي
الْأَوْتَادِ گروهی گفته اند که اصل او از خراسان است و پدر او بازرگانی کردی
وقتی پدر فرعون به بازرگانی رفت چهار سال بماند چون باز آمد فرعون را
در گهواره دید یکساله شده بود پدرش پرسید که این کودک از کیست زن
گفت از آن توست مصعب گفت ای زن من چهار سال است که رفته ام
و کودک یکساله است زن شوخی کرد و مرد دانست که آبروی او خواهد رفت
هیچ نگفت و چون فرعون چهار ساله شد با کودکان در کوچه بازی کردی فرعون
خود را پیر ساختی و حاجب و وزیر نشاندی تا پنج ساله شد پدرش بمرد
و فرعون میراث یافت و باندک روزی تلف کرد چنانکه مدتی گرسنگی خورد
برخواست و آهنگ غربت کرد و بشهر مرغش آمد و در بازار بیکره دید دکان
امونی رسید سلام کرد امونی پرسید که از کجایی فرعون گفت گرسنه ام چیزی

بیار تا بخوریم هامون طعام آورد چون فرعون طعام بخورد گفت عزم مصر دارم هامون
گفت مرا در خاطر میگذرد که با تو همراه باشم بر خواست و آلت دکان بفروخت
با فرعون روان شد تا بمصر رسیدند و تخم خربزه همراه داشتند و در حوالی دروازه
مصر زمینی بود آن زمین را خربزه بکشتند و چون خربزه برسید دراز گوشی خریدند
و خرواری خربزه بار کرده بهامون داد که ببازار برو و بفروش هامون چون بدروازه
مصر رسید دروازه بان گفت ده یک میخواهم هامون گفت ندهم دروازه بان گفت
دو ده یک بستانم باهم جنگ کردند خربزه ها را بغارت بردند هامون پیش فرعون
آمد و احوال بازگفت فرعون گفت مگر حاکم شهر ازین معنی آگه نیست پس فرعون عرضه
بنوشت و بدر سرای حاکم برد و در عرضه نوشته بود که من مرد غریبم و چیزی درین شهر
آورده ام که اینجا نیست دروازه بان از من چیزی خواست و من ندادم مرا بزدند و آن
جنس مرا تاراج بردند ملک چون عرضه برخواند و بدست خود بر پشت عرضه نوشت
که هرچه در عوض میتوانی بکن فرعون چون جواب عرضه بدید خوش شد پیش هامون
آمد و گفت ملک مرا دستوری داد که هرچه خواهم بکنم دست از خربزه کشتن بداشتند
و در اندرون شهر مصر گورستانی بود که مردگان را آنجا بردندی فرعون و هامون دیواری
گرد آن کشیدند و دری محکم ساختند و دو کرسی بزرگ نهادند یکی را فرعون نشست
و یکی هامون در گورستان محکم ببستند روزی مرده بیاوردند در گورستان را بسته دیدند

گفتند

گفتند ای خواجگان در گورستان را چرا بسته اید گفتند صاحب تعزیه را ده درم باید
داد تا در را باز کنیم گفتند چرا گفتند بیست درم گفتند چرا ایشان زیادت میکردند
تا پنجاه درم رسید مردم شهر بدانستند که ملک ایشان را این کار فرموده است
پنجاه درم بدادند و مرده را دفن کردند و آوازه در مصر افتاد که دو شخص آمده اند و در
گورستان بسته اند و از هر مرده ده درم یا صد درم میگیرند مردم بدین راضی شدند هر کرا
کسی بمردی ده درم سیم در کاغذی کردی و پیش ایشان بردی بجای آن رسم محکم شد
و فرعون و هامون را درم و دینار بسیار بهم رسید و غلامان میخریدند و کمرهای مرصع بمیان
می بستند تا بدین نوع مدتها بگذشت ملک را وزیری بود و او دختری داشت بمرد
چون بدر گورستان بردند فرعون و هامون را دیدند که بعظمت و حشمت تمام نشسته اند
حاجبان پیش آمدند که در گورستان بگشایید هامون گفت هزار درم باید داد هر یک
از ایشان حرفی گفتی هزار درم افزودندی تا هشت هزار درم شد پس برفتند و احوال با وزیر
گفتند وزیر خود متوجه آنجا شد فرعون را گفت چرا در گورستان باز نکنی گفت ده
هزار درم باید داد وزیر بفرمود تا ده هزار درم بوی دادند پس در گورستان را
بگشودند و مرده را دفن کردند وزیر باز گشت و بخدمت ملک آمد و زمین را بوسه
داد و گفت ایها الملک مردی آمده است و بر گرد گورستان دیواری کشیده و دو کرسی
زرین نهاده اند و بران تختها نشسته اند و غلامان در چپ و راست ایستاده تا بیست هزار درم

از صاحب تعزیه می ستانند اتفاقا دختر بنده را اکنون بردند تا بیست هزار درم ندادم
راه ندادند چندانکه گفتند که دختر وزیر ملک است قبول نکردند ملک چون این سخن
بشنید عجب آمد ملک را حاجبی بود که خدمت فرزندان یعقوب کرده بود او را
طلب کرد ملک فرمود که نزد آن دو شخص که در گورستان گرفته اند برو و آنچه باید
گفت با ایشان بگو و اگر خوش آید با خوش ایشان را نزد من آر حاجب با پنجاه غلام
کمر زرین پیش فرعون و هامون شد چون آنجا رسید هرچه شنیده بود زیاده از آن
دید ایشان پیش آمد و احوال از او پرسید حاجب گفت از نزد ملک آمده ام هامون او را
نزد فرعون برد حاجب گفت ملک شما را میپرسد و میگوید ما را بدیدن شما رجوع است
فرعون گفت بالسمع و الطاعة فرمود و گفت اسبها زین کردند جامهای ملوکانه در پوشیدند
و هامون بدستور و غلامان سوار شدند پس حاجب آمد و ملک را خبر کرد و ملک بفرمود تا
او را باز داوند فرعون در درون سرای آمد و سر در پیش انداخت آفرین گفت تا نزدیک تخت ملک
رسید خدمت کرد ملک گفت تو چرا بی اجازت ما کاری در پیش گرفته اید ما را
خبر نکرده فرعون گفت من این کار بدستوری ملک کرده ام در حال آن خط را
در پیش ملک نهاد چون در خط نگاه کرد آنچه بر پشت عرضه نوشته بود دید در ماند و فرعون را
ندیم خویشتن گردانید گفت راست میگوی فرعون هر روز بخدمت ملک آمدی
تا روزی که وزیر ملک بمرد فرعون را در عوض وزیر کردند او اول کس که وزیر شد ملک را

گوید

گفت باید که خراج امسال از رعیت نستانی که من عوض میدهم ملک گفت من
زیان تو نخواهم جهت خاطر تو خراج نمیستانم فرعون گفت من نخواهم که خزینه ملک
کم آید ملک گفت هرچه دانی بکن فرعون دبیران را بخواند و گفت که خراج یکساله
مصر چند است هامون را گفت آن وجه بخزانه برسان منادی کردند که فرعون خراج
یکساله را خود داد و برعیت بخشید آورده اند که فرعون چهار ساله خراج مصر را بداد و
مردمان مصر همه منعم شدند پس قضا چنان آمد که ملک بمرد و او را هیچ فرزندی نبود پس از
تعزیت ملک برداشتند و روز چهارم بزرگان اهل شهر همه گرد آمدند و گفتند که چون ملک را
کسی نیست کرا مصلحت است که بر تخت نشانیم چون اهل مصر از فرعون نیکوی دیده بودند
همه رضا دادند که او بر تخت نشیند پس فرعون را پادشاهی قرار دادند بنی اسرائیل را
عذابهای بسیار میفرمود و آن قوم طاقت نمی آوردند پس آسیه را فرعون بزنی خود
در آورد و او از بنی اسرائیل بود و در میان آن قوم نیکوتر زن ازو نبود و پیغمبر زاده بود
و پیغمبر صلوات الله از زنان چهار زن اختیار کرد اول مریم بنت عمران و خدیجه کبرا
و فاطمه زهرا و آسیه زن فرعون قوله تعالی ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَتَ
فِرْعَوْنَ إِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ
وَعَمَلِهِ وَنَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ القصه فرعون با بنی اسرائیل آنچه از بدی توانست
میکرد تا آنگاه که ایزد حق سبحانه و تعالی خواست که بر ایشان رحمت کند مولود موسی صلوات الله

در خواب با فرعون بود و مجلس گاه در رود نیل ساخته بود که آنجا طعام خوردی
چون فرعون آن مملکت و زینت دید أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ
تَجْرِي مِنْ تَحْتِي أَفَلَا تُبْصِرُونَ گفت نگاه کنید که همه ملکان مرا سجود میکنند
و مرا مطیع اند و طعام و شراب بحجت من می آورند اِنَّ هٰذا الملک العظیم
قوله تعالی فَاسْتَخَفَّ قَوْمَهُ فَأَطَاعُوهُ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ پس عجب
در دل فرعون آمد و گفت أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ ایزد تعالی خواست که او را نماید که
ایزد تعالی از و عظیم زار است و خواست که او را اندر عجب در دوزخ کند و عمر
دراز داد و هر روز کافرتر و طاغی تر بود و چون این سخن بگفت رود نیل خشک شد و
خلق بر فرعون جمع شدند و گفتند که اگر تو خدای رود نیل را روان گردان پس
فرعون لشکر را با خود تا بر نشستند و بصحرا رفتند فرعون لشکر را رها کرد
و بصحرای رفت که ایشان نبود و بخاری در شد و بازره پلاس درگردن انداخت
و غلی بر گردن نهاد و روی در قبله کرد و در سجود افتاد و بگریست و گفت خداوندا
تو بر حقی و من باطلم و تو خدای منی دنیا را آخرت اختیار کردم و از آخرت هیچ
نخواهم و مرا آنچه میدهی بدنیا بده و بآتش دوزخ چون فرعون این کلمات
بگفت مردی بدر آمد و گفت یا فرعون من مردی ام و از دست کسی بداد
خواستن آمده ام گفت چه جای داد خواستن است درین سخن بودند که رود نیل

روان گشت

روان گشت فرعون خوش دل گشت و گفت ای جوان من داد تو دهم بگو چه کار
داری بگفت هر بنده که گردن از خداوند بتابد خداوند او را نیکو دارد فرعون
گفت جزای او چه باشد جوان گفت جزای او آن باشد که او را بدین رود نیل
غرق کنند درین باب خطی بده تا بدان کار کنم گفت با من دوات و قلم
و کاغذ نیست جوان گفت با من است فرعون دوات و قلم بستد و نوشت که هر بنده
که از فرمان خداوند سر بتابد جزای او آن بود که او را برود نیل غرق کنند جبرئیل آن خط بستد
و برفت تا وقتی که او را عذاب کنند لَا ظُلْمَ الْيَوْمَ و خدای تعالی بر کسی ظلم نکند چون فرعون
از کار بیرون آمد او آوازی شنید که این رود نیل را در فرمان تو کردیم اگر گوئی باز ایستد و اگر
گوئی روان شود بهر نوع که خواهی در فرمان تست پس فرعون پیش قوم آمد قوله تعالی أَلَيْسَ
لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي أَفَلَا تُبْصِرُونَ یا قوم این مصر ملک منست این
رود نیل نیز در فرمان منست چون اهل مصر این بشنیدند شاد شدند و او را بپرستیدند و بر و ثنا
کردند که او خداست فرعون پرسید که آنجا که عین الشمس خوانند کجاست برو نمودند روان
چشمه را آبی روان بود فرعون بفرمود تا گرد او چهار ستون برآوردند و هر ستونی را تعبیه چنان
که از آن چشمه بدان ستونها آب برفت حق تعالی از آن آب دو درخت بیافرید که از یک درخت
روغن زیت حاصل شدی که در جراحتی که مالیدندی در حال صحت یافتی و از درخت دیگر
روغن سرخ که آن نیز در جراحت مالیدندی نیک شدی پس آن ملعون که دعوی خدائی

کرد برهان وی آن دو درخت بود فرعون شبی بخواب دید که آن دو درخت بهوا برشدند
و هرچه در عالم بودی در زیر خود گرفتندی بامداد منجمان را بخواند و گفت تعبیر این خواب بکنید
منجمان گفتند که در بنی اسرائیل مردی در وجود آید که مملکت تو بر دست او خراب شود و
این مال و نعمت تو بدان کس میراث افتد فرعون گفت آن کودک کی در وجود خواهد آمد
گفتند درین دو سه شبانه روز فرعون بفرمود تا کس موکل کردند تا درین سه شبانه روز هیچ کس با زنان
خود صحبت نداراند تا این سه شبانه روز بگذشت چون حق تعالی تقدیر کرده بود فرعون را امینی بود نام
او عمران و زنی داشت نام او برخاید که همواره ملت خود پنهان داشتی و عمران را دو فرزند بود یکی
پسر هارون نام و یکی دختر مریم نام و همیشه عمران پیش فرعون می بود چون حق تعالی خواست که حکم خود
براند شهوت و آرزوی عمران در دل برخاید انداخت چنانچه بیقرار شد و عمران نیز شوقش زیاده از آن
پس برخاید از خانه بیرون آمد و بدر سرای فرعون شد در سرای گشاده دید و پاسبانان خفته همچنان برفت تا بپیش
تخت سلطان رسید عمران چون زن را بدید از روی حکمت بیامد و با هم جمع شدند و نطفه از آنجا
در رحم مادر موسی و برخاید بخانه آمد چنانکه از فرعون و قوم او هیچکس آگه نشد چون روز شد فرعون منجمان را
بخواند و گفت امروز خبر دهید مرا که چه گذشته گفتند قضا کار خود کرد و آن کودک برحم مادر پیوست
فرعون گفت چاره چگونه سازیم تدبیر بود که چون نه ماه برآید هر فرزندی که از بنی اسرائیل در وجود
آمدی بکشتندی چون برخاید نه ماه برآمد و شکمش چنان بود که هیچ معلوم نبودی که او بار دارد و چون
چون وقت بار نهادن او شد گفت چه تدبیر سازم که این فرزند من نماند و اگر همین بیفتد موکلان

فرعون

فرعون اگر بدانند در آیند و فرزند مرا بکشند قوله تعالی یُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ
چهار صد سال بنی اسرائیل درین عذاب بودند و بر ایشان دو بلای سخت بود
یکی دست رنج زنان مالیدن و دیگری فرزندان ایشان کشتن برخاید مادر موسی نان
می پخت او را درد گرفت و فرزندی چون ماه تابان در وجود آمد پس آن دم
موکلان فرعون بر در خانه آمدند مادر موسی چون آن حال بدید در ماند
و گفت این فرزند را بدست خود هلاک نمودن بهتر بود که او را از پیش
من ببرند و بکشند پس مادر موسی علیه السلام را در پاره پیچید و در تنور آتش
انداخت و سر تنور را محکم بگرفت و چون از آن در را بگشود موکلان فرعون
در خانه آمدند و دست بر شکم مادر موسی نهادند چیزی ندیدند باز گشتند پس
مادر موسی طپانچه بر روی خود میزد و میگفت این چه گناه بود که من کردم
فرزند خود را بدست خود سوزانیدم پس بیامد و سر تنور را برداشت
موسی را دید در میان آتش نشسته و سیبی در دست بازی میکند مادر
چون آن بدید خدای تعالی را شکر کرد و با خود اندیشه نمود که چه چاره سازم
و نگهداری این کودک چگونه نمایم هاتفی آواز داد و گفت قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا
إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ
ای مادر موسی او را شیر ده و در رود نیل انداز و مترس و اندوه مخور که

ما او را بتو رسانیم وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ و ما او را از جملهٔ پیغمبران مرسل گردانیم مادر موسی
شاد شد و بطلب درودگری رفت تا بیاورد و صندوقی سازد تا موسی را دران نهد
جبرئیل بصورت درودگری پیش آمد چون مادر موسی او را بدید گفت ای استاد مرا
صندوقی میباید استاد گفت بسازم چنانکه دل خواهد مادر موسی درودگر را بخانه برد
و صندوقی بساخت و بیرون رفت مادر موسی آن صندوق را در قیر گرفت و موسی را
در حریر پیچید و در صندوق نهاد و قفلی بران زد و در رود نیل انداخت و بقول دیگر گفته اند
که مادر موسی درودگری را در خانه برد و گفت مثقال دینار ترا بدهم صندوقی از برای من تراش
و با کس مگو درودگر زر بستد و صندوق تراشید چون بیرون آمد با خود گفت بروم و
این خبر را بفرعون رسانم شاید که او نیز مرا زر دهد چون درودگر بدر سرای فرعون رسید
خواست که احوال را بگوید زبانش لال شد چون بیرون آمد زبانش گشود آورده اند
که هفت بار برفت که حقیقت را بگوید زبانش بسته میشد بفرمان خدای تعالی پس مادر موسی
صندوق را آورد و در رود نیل انداخت و دختر خود را بر اثر صندوق بفرستاد و رود نیل را
دو شاخ بود یکی بدر سرای فرعون میرفت و یکی سوی دیگر پس صندوق موسی ازان
راه رفت که خانهٔ فرعون بود صندوق بدر سرای فرعون رسید و حوضی بود
بدان حوض آمد و گرد حوض میگردید آسیه زن فرعون آن صندوق بگرفت
و نزد فرعون برد فرعون دران صندوق بعجایب مینگریست فرعون خواست که

آن قفل

آن قفل از صندوق باز کند نتوانست آسیه علیها گفت صندوق است بیار
و در حال خود گفت بسم الله الرحمن الرحیم در حال قفل باز شد کودکی را دیدند
چون ماه شب چهارده چنانکه همه خانهٔ فرعون را نورانی کرد مهری ازان در دل
فرعون بجنبید خدای تعالی موسی را ملاحتی داده بود که هر که او را بدیدی مقید او
شدی آسیه گفت این کودک روشنایی چشم من و تو خواهد بود قوله تعالی
وَقَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ ما را
فرزندی نیست این کودک را مکش تا منفعت یابی فرعون رضا داد و
گفت دایه آورید تا او را شیر دهد دایگان آوردند شیر هیچکس را نگرفت خواهر
موسی که در عقب صندوق آمده بود آنجا حاضر بود گفت شما را دایهٔ دیگر نشان دهم
بلکه شیر آن زن بستاند قوله تعالی فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ
لَهُ نَاصِحُونَ آن دختر نیکو روی نزدیک مادر دوید و گفت اقبال ما پدید آمد مادر گفت
چگونه شد دختر احوال را تمامی بگفت مادر موسی بغایت شاد شد برخاست و رو
بخانهٔ فرعون نهاد چون آنجا رسید دایگان را دید نشسته اند و هر شیر موسی میدهند
و شیر هیچکس را نگیرد چون مادر موسی را برگرفت و پستان در دهن او نهاد
موسی بخندید و شیر بخورد مادر موسی خواست که از شادی بانگ برآورد
لَوْلَا أَنْ رَبَطْنَا عَلَى قَلْبِهَا خدای تعالی او را نگاه داشت همچون آنجا.

ایستاده بود گفت یا زن مگر این فرزند تست گفت فرزند از من نیست
ولیکن شیر من خوشست و هر کودک که دهم بستاند پس فرعون بفرمود
تا هر ماه دویست دینار بوی دهند تا موسی را شیر دهد چون مدتی بران
بگذشت فرعون را آرزوی دیدن موسی شد بفرمود تا او را بیاوردند
فرعون او را برکنار گرفت و در روی او مینگریست و بر روی او بوسه میداد
پس موسی عم دست دراز کرد و ریش فرعون بگرفت و بیکدست دیگر بر روی
فرعون زد چون فرعون چنان بدید در خشم شد و گفت من این کودک را
بکشم و این آن کس است که ملک من بر دست وی خراب گردد آسیه پیش آمد
و گفت ای فرعون او کودک است و فعل کودکان چنین باشد اما ان گفت
تا دو طشت بیاوردند یکی را پر آتش کردند و یکی را پر از یاقوت سرخ و موسی
علیه السلام را بیاوردند در کنار آن دو طشت بنشاندند فرعون گفت اگر
دست بر آتش برد معلوم میشود که کودک و نادانست و اگر دست بر یاقوت
برد او دانا است پس او را امتحان کرد موسی دست دراز کرد تا یاقوت بردارد
جبرئیل عم بفرمان حق تعالی از سدرة المنتهی رسید و پر مبارک بر دست موسی زد
دست او را بسوی آتش برد پارهٔ آتش برگرفت و در دهن نهاد زبانش
بسوخت و بگریست آسیه گفت یا فرعون دیدی که چگونه نادانست دیگر

باره

باره فرعون موسی را در کنار گرفت و بوسه داد و بمادر سپرد اما آن گرد سوختگی بر زبان
موسی بماند تا وقت مناجات قوله تعالی وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي چون موسی علیه السلام
بزرگ شد و سال او به بیست رسید اهل مصر او را بزرگ داشتند و فرزند فرعون گفتندی
آورده اند که روزی موسی عم دید که قبطی مردی از بنی اسرائیل را گرفته و میکشاند چون آن
مرد موسی را بدید فریاد بر آورد موسی پیش رفت تا او را از قبطی برهاند قبطی گفت ای
موسی من هیزم بمطبخ پدرت میبرم موسی گفت این مرد را رها کن و دیگری را بگیر قبطی فرمان
نبرد موسی گرم شد مشتی برآورد و بر گردن قبطی زد در حال قبطی بمرد موسی علیه السلام
سامری را گفت بگریز که چون قبطیان اینجا رسند ترا آزار دهند چون قبطیان اینجا رسیدند
قبطی را کشته دیدند خبر بفرعون بردند گفت او را که کشته است بیاورند درین فکر بودند
که روز دیگر موسی هم سامری را دید که با قبطی جنگ میکند سامری رحم موسی را دیده بود ترسید
و گفت یا موسی قوله تعالی أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا مرا امروز خواهی کشت چنانکه دیروز
که قبطی را بکشتی پس سامری برفت و آن حال با فرعون بگفت موسی علیه ترسید از بهر آنکه
فرعون عادل بود که اگر فرزند صلبی او بودی قصاص فرمودی این سخن در خاطر میگذرانید
که مردی از در درآمد و گفت یا موسی إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فرعون ترا
میطلبد که قصاص نماید برخیز و ازین شهر بیرون رو که من ترا نیکو خواهم موسی عم ترسان بیرون
آمد و در بیابان تنها و نداشت که کجا میرود قوله تعالی فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ

نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ پس اهل شهر از موسی در بیابان میرفت و پایهای او آبله
کرده بود و موسی روی باسمان کرد و گفت خداوندا مرا بجائی ده که ازین رنج نجات یابم از دور
بلندی دید بر بالای آن بر آمد آبادانی دید روی بدانجا نهاد و بسر چاهی رسید خلقی را دید که آب
میکشیدند و گوسفندان را آب میدهند و چون گوسفندان را آب دادندی سنگی گران بر سر
چاه نهادندی و برفتندی موسی علیه السلام دو دختر را دید بر سر چاه ایستاده و گوسفندی لاغری چند آنجا
ایستاده موسی گفت شما را حاجت دختران گفتند گوسفندان را آب میخواهیم بدهیم موسی گفت چرا
آب نمیدهید قوله تعالی حَتَّىٰ يُصْدِرَ الرِّعَاءُ وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ گفتند تا شبانان دیگر بیایند و آب
برکشند و گوسفندان خود را آب دهند آنچه بماند گوسفندان ما بخورد از بهر آنکه این سنگ را
چهل مرد باید تا از سر چاه بردارد و دلو را نیز چهل مرد تواند کشید و ما را کسی نیست پدری داریم
پیر و نابینا موسی ع چون این سخن بشنید شفقتی در دل وی پدید آمد و بر سر چاه رفت و آن
سنگ را از سر چاه برداشت و آن دلو را پر آب کرد و برکشید و گوسفندان را سیراب
کرد دختران شعیب ع چون قوت و شجاعت موسی ع را بدیدند متحیر شدند بعد از آن موسی ع
رفت و در زیر درخت بخسپید عظیم خسته و گرسنه دختران پیش پدر رفتند و موسی ع
با دختران گفت که پاره نان جوین بمن دهید که گرسنه ام قَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ
إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ شعیب ع گفت زود گوسفندان آمدید سیراب شده بودند دختران
گفتند یا پدر امروز جوانی گوسفندان ما را سیراب کرد و آن سنگ را تنها از سر چاه
برداشت.

برداشت و دلو را نیز تنها برکشید شعیب ع گفت که او را نیز و بگو من آورید تا مزد او را
تا من او را مکافات کنم شعیب دو دختر داشت یکی صفورا نام و یکی صفیرا صفورا بطلب موسی
فرستاد قوله تعالی فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ پس صفورا بنزد موسی آمد و گفت پدر ما ترا میخواند
که مکافات نیکوی که با ما کردی با تو بکند موسی ع برخواست و با دختر روان شد دختر
در پیش میرفت و موسی در عقب موسی گفت یا دختر تو از پس من بیا که روا نباشد که
بالای نامحرم ببینم دختر گفت راه خانه ندانی موسی گفت سنگها برگیر و از راه من می انداز
تا من میروم دختر گفت زبان بگویم موسی ع گفت روا نبود که آواز زن بیگانه شنوم
پس دختر از پس موسی میرفت و هرجا که دو راه بود سنگ می انداخت تا موسی بر
اثر سنگ میرفت تا نزدیک خانه رسید چون موسی شعیب را بدید سلام کرد شعیب او را پیش
خود بنشاند و دستش بدست گرفت و احوالها از وی پرسید موسی ع شرح قبطی و فرعون را
با او بگفت قوله تعالی وَقَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ قَالَ لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ
شعیب ع گفت که مترس که از آن قوم ظالمان رستی و آن دختر که موسی را آورده بود
گفت قوله تعالی يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ یا پدر او را
بمزدوری بگیر و مزد او زنی بوی ده که مزدور اینچنین باید که او را دو چیز باشد یکی قوت
و یکی امین این جوان را دو خصلت هست شعیب ع گفت یا دختر دانم که قوت او را
دیدی اما امین بگو که امانت او را چون دیدی دختر احوال آمدن راه را با پدر بگفت

شرح

شعیب ع این سخن از دختر بشنید رغبت تمام موسی پیدا کرد قوله تعالی قَالَ إِنِّي أُرِيدُ
أَنْ أُنْكِحَكَ گفت یا موسی این دختر را میخواهم که زنی بتو دهم موسی ع گفت من غریبم
و درویش مهر دختر ندارم که بدهم شعیب ع گفت عَلَىٰ أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ هشت سال مرا
شبانی کن تا از مهر دختر آزاد شوی فَإِنْ أَتْمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِكَ و اگر ده سال کنی فضل
کرده باشی پس شرط کردند و دختر را نکاح کردند صفورا بموسی دادند و پیش از آنکه موسی
کار کردی مزد بوی دادندی تا چون مزد داده باشی رنج مزدور ترا حلال باشد و خواجه [illegible]
میگوید که اَعْطُوا الْأَجِيرَ چون شعیب ع دختر بموسی تسلیم کرد بفرمود تا عصای آوردند که بدست
موسی دهند دختر رفت و عصا آورد و بدست شعیب داد چون دست بمالید گفت برو عصای
دیگر بیاور دختر باز رفت و عصای دیگر آورد چون دست بمالید همان عصا بود گفت این عصا
از پیغمبر مرسل است آورده اند که هفت بار آن عصا را آوردند و بردند همان عصا بود پس شعیب
گفت تا آن عصا بر زمین فرو بردند گفت یا موسی بیا و این عصا را بکن آن عصای بود
که آدم صلوات الله علیه از بهشت آورده بود و از وی بابراهیم ع رسیده بود و از ابراهیم
بدین واز و بشعیب رسید موسی عصا را از زمین برکشید شعیب ع گفت که تو پیغمبر خدای چون
موسی عصا برگرفت شعیب گفت وصیت از من بشنو گوسفندان را بفلان جا مبری که خون
اژدهاست چون موسی بصحرا رفت گوسفندان را گذاشت و در خواب رفت و عصا را
در پهلوی خود گذاشت اژدها از آن وادی بیرون آمد و قصد گوسفندان کرد پس عصا

از جای

از جای برخاست و اژدها را بکشت چون موسی ع از خواب بیدار شد اژدها را کشته
دید خوش شد چون بخانه آمد شعیب ع دانست که آن عصا کرده است پیغمبران که
از عرب بودند اول هود دیگر صالح سیم اسماعیل چهارم شعیب پنجم
محمد رسول الله مصطفی ع فرمود که شعیب خطیب پیغمبران است از بهر آنکه از همه عرب
فصیحتر بود و شعیب ع دو قوم را دعوت کرد یکی قوم مدین دیگر اصحاب ایکه قوله تعالی
كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ چون اصحاب ایکه شعیب ع را انکار کردندی خدای تعالی
ایشانرا ببانگ جبرئیل ع هلاک کرده اند و دیگری بمدین آمد و ایشانرا بخدا میخواند
وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا فَقَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَ
الْمِيزَانَ گفت یا قوم بخدا بگروید و داد ایشان بستید و ترا از دنیا بازگشت کنید که من خیرخواه شمایم
و در آن وقت مدین نان بیک دینار بود و ایشان در خرید و فروخت خیانت میکردند
گفتند یا شعیب وَأَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ و مال ماست خواهیم زیادت فروشیم
و خواهیم کم شعیب ع گفت یا قوم لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَنْ يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ
أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ آخر معنی چنانکه بقوم نوح و بقوم هود و بقوم صالح رسید شما را
یا قوم اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ پس توبه کنید و آمرزش خواهید و بخدا باز گردید تا شما نیز هلاک
نگردید شعیب ع هرچند گفت نشنیدند تا خدا قحط و بلا بر آن طایفه گماشت تا همه هلاک شدند
پس موسی ع هشت سال شبانی کرد شعیب گفت یا موسی امثال هر پیش که بزه نمی زاید

از ان تو باشند پس آنسال همه گوسفندان بره نر آوردند دیگر سال گفت هر چه ماده باشند
ترا دهم دیگر سال همه ماده آوردند موسی چند ده چندان گوسفندان شعیب بهم رسانید
چون موسی ده سال شبانی کرد شعیب گفت یا موسی اینک زن و گوسفندان همه از آن
تو خواهی دیگر شبانی کن خواهی مکن فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجَلَ پس موسی ع آرزوی مادر
و پدر کرد و برخواست و عیالان و گوسفندان خود را برگرفت و از شهر بیرون آمد و در وادی
در بیابان نهاد و می رفت چون پاره راه برفت شب در آمد و موسی صلوات الله
گوسفندان را جمع کرد قضا را دران شب صفورا در زادن گرفت موسی درماند
و ابری پدید آمد و برقی بجست و باران می بارید و سرما شد موسی ع آتش زنه بیرون
آورد هر چند کرد آتش پدید نیامد موسی ع ابتره شد آتش زنه از دست بینداخت بادی
برآمد و عالم بخروشید آورده اند که آن شب همکس با جفت خود آرام بود عالم چون کشتی
بر سر آب بود موسی بترسید و حیران بماند پس از دور آتشی دید گفت یا صفورا إِنِّي
آنَسْتُ نَارًا آتشی از دور می بینم بروم و آتش بیارم گفت برو موسی ع رو بسوی آتش نهاد
و می رفت تا بکوه طور رسید و آن سی صد فرسنگ راه بود به سه قدم بدانجا رسید چون
موسی بکوه طور رسید درختی سبز دید و چنین گویند که آن درخت عناب بود از سر درخت
تا بن درخت همه نور بود پس موسی پاره خار بر سر عصا بست و بر سر درخت داشت تا بگیرد
آن نور یک پاره شد از سر درخت به بن درخت آمد موسی عصا را به بن درخت آورد نور بر سر

درخت شد و از شاخ بشاخ دیگر می شد موسی درماند قوله تعالی فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ
مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ و جای دیگر فرموده فَاخْلَعْ
نَعْلَيْكَ منم خدای تو و خدای همه عالمیان نعلین را از پای بیرون کن که جای پاک است
و برکت این جای پاک بقدم تو برسد موسی ع نعلین از پای بیرون کرد در حال دو
کژدم پیدا شد و پای موسی را بگزید آورده اند که صفورا با موسی گفته بود که در پی من مار
و کژدم بسیار است خویشتن را نگاه دار موسی گفت نعلین دارم و کژدم کار نکند و
عصا دارم که ماران را دفع کند چون اعتماد بر اینها کرد خدای تعالی تقدیر کرد که مار و
کژدم پیدا شد موسی چون آن تدبیر بدید بترسید ندانست که چکند ندا آمد قوله تعالی
خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى یا موسی مترس که ما را آلات خویش بازدادیم
موسی دست بگردن مار دراز کرد دهان عصا بود دیگر ندا آمد که یا موسی وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ
يَا مُوسَى قَالَ هِيَ عَصَايَ در دست چه داری خدای تعالی میخواست که موسی گستاخ شود و ان
تحیرات از وی بیرون رود باز گفت که این عصا را چه کنی گفت مانده شوم بر وی تکیه کنم و برگ
از درخت فرو کنم تا گوسفندان سیر خورند و این عصا را کار بسیار است و عصا را یکی مار یاد
کرد و یکی ثُعْبَانٌ مُبِينٌ و دیگر جا كَأَنَّهَا جَانٌّ یعنی چون مار بودی و به بزرگی چون اژدها چون
براه در آمدی مثنا و دو پا بودی بدید آمدی و هر پای چون پای فیل بودی بهار زقفای او
بدید آمد چون نیزه که اگر بر سنگ زدی چون خاک کردی پس فرمان آمد که عصا برگیر

چون برگرفت چوبی گردید پس ندا آمد که دست در جیب کن قوله تعالی
اسْلُكْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ و موسی چون دست در جیب کرد
و بیرون آورد از انگشتان او نوری بتافت چنانکه عالم را نور گرفت
حق تعالی موسی ع را دو معجزه داد یکی آنکه از انگشتان وی نور تافتی و دیگر
عصا بود که در وی هزار معجزه بود پس فرمان آمد که بمصر رو و فرعون را دعوت
کن موسی ع گفت خداوندا تو بینای و دانای عیال من در بیابان تنها مانده
ندا آمد که یا موسی حوریان را فرستادم تا دایگی او کنند و گرگان را فرستادم
تا گوسفندان ترا شبانی کنند دل فارغ دار که من نگاه دارنده ایشانم پس
موسی دعا کرد و چهار حاجت بخواست قوله تعالی قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي
وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا
مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي گفت الها سینه مرا در کارها روشن گردان تا همه
چیز بدانم و کارهای دشوار از بهر من آسان گردان و این گره از زبان
من بردار تا چون با قوم فرعون سخن گویم سخن مرا دریابند و برادر من هارون را
وزیر من کن تا پشت من بوی قوی باشد و در بعضی نیز شریک من کن
تا ترا تسبیح گویم ندا آمد قوله تعالی قَالَ قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى گفت
هر چه بایست ترا دادم اما حضرت محمد رسول الله را هر چه بود ناخواسته داد

موسی ع گفت خداوندا دلم را فراخ گردان تا علم و حکمت تو دران جا یابد
و حضرت مصطفی صلوات الله علیه ندا آمد أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ دل ترا
فراخ کردم بی آنکه از من طلبی ابراهیم ع گفت وَتَقَبَّلْ دُعَاءِ رَبَّنَا اغْفِرْ لِي
بار خدایا دعای من اجابت کن و مرا بیامرز اما ناخواسته حضرت محمد صلی الله
علیه و آله و سلم را گفت لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ بیامرزیدم
گناهان را آنچه کرده بودی تا روز قیامت حال آنکه محمد ص گناه نکرده بود
اما معنی آن بود که اول آدم ع ترا بگناه خود شفیع آورد بیامرزیدمش
و در آخرت امت را شفیع باشی که بشفاعت تو بیامرزم قوله تعالی
اذْهَبْ إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى فَقُلْ هَلْ لَكَ إِلَى أَنْ تَزَكَّى بگو فرعون را
که اگر ایمان آوری و براه راست باز آیی و دعوی باطل بگذاری با تو سه کار
بکنم اول جوانی بتو باز دهم و دیگر ترا پس از ملک مصر چیزی نیست از مشرق تا مغرب
ترا پادشاهی دهم و چندانکه عمرت هست سه چندان گردانم چون موسی از آنجا
متوجه شد نزد صفورا آمد دید حوران تمامی کرده اند او را در آغوش اند دیگر گفتار
دید که گوسفندان را جمع کرده اند موسی شکر کرد و احوال را تمامی با صفورا
بگفت و صفورا گفت در کار خود جد باش و زود برو و پیغام حق سبحانه و تعالی
بگذار موسی ع روی بمصر نهاد و با وی جز عصایی نبود نماز خفتن بدر سرای

خود رفت و در بزد خواهرش پیش در آمد و گفت تو کیستی موسی گفت
مهمانم خواهرش در باز کرد و موسی را در خانه برد و بنشاند هارون آنجا بود
و پدرش عمران مرده بود پس چراغی پیش آوردند و نان جوین آوردند و
موسی علیه السلام دست بطعام کرد و بخورد بعد از ساعتی هارون با پدر پرسید که این
چه کس است گفتند مهمان است هارون پیش موسی آمد چون نظر بر روی موسی علیه السلام
انداخت فی الحال برادر را بشناخت بیهوش گشت مادرش با پدر و دختران پای
موسی افتاد و با هم بنشستند و احوال یکدیگر پرسیدند هارون گفت ای برادر ما را
چنین معلوم شد که تو پیش شعیب پیغمبر رفتی و او دختری بزنی بتو داده است موسی
گفت شما را مژده باد که خدای تعالی مرا پیغمبری ارزانی فرموده و با من بی واسطه
سخنها گفته هارون چون این سخن بشنید شاد شد و برخواست و بخدمت پیش
موسی علیه السلام بایستاد پس موسی گفت خدای تعالی ترا با من شریک کرده است
تا بنزدیک فرعون علیه اللعنه رویم و او را بخدا خوانیم و مرا ده معجزات یکی این عصا
که چون بیفکنم اژدهای عظیم پیدا شود و هرچه مرا باید بکند دیگر چون دست بگریبان
برم و بیرون آورم از هر انگشتی نوری پدید آید دیگر چون از طاعت فارغ
شدند هر دو برخواستند و روی ببرای فرعون نهادند فرعون علیه اللعنه بر در سرای
خود درختهای خرمان نشانده بود و بر هر درختی شیری بسته تا هیچکس گرد سرای او

نکردد

نکرده موسی علیه السلام و هارون نزدیک ایشان شدند شیران چون موسی را دیدند همه نکون
شدند و روی در خاک مالیدند موسی دست فراکرد و حلقه در سرای فرعون را
بگرفت و بجنبانید چنانکه کرنک فرعون بلرزید و آواز داد که انی رسول من رب
العالمین آواز بگوش فرعون رسید پرده دار بیرون آمد موسی صلوات الله علیه
دید برفت و فرعون را خبر کرد ایشان را بخواند هر دو در سرای فرعون شدند فرعون
روی بموسی کرد و گفت قوله تعالی اَلَمْ نُرَبِّکَ فِینَا وَلِیداً آخر من ترا پرورده ام
و بجای فرزند داشته ام و وقتی پیش من بودی اکنون چندگاه است که رفته و پیش ما
نیامده وَفَعَلْتَ فَعْلَتَکَ الَّتِی فَعَلْتَ و آنچه توانستی کردی یکی را کشتی و بگریختی
موسی گفت اگر از بیم تو گریختم اما خدای تعالی مرا پیغمبری داد و پیش تو فرستاد تا بگویی که
لا اله الا الله موسی رسول الله فرعون گفت یا موسی اگر من این کلمه بگویم خدای تو مرا
چه دهد گفت سه چیز اول جوانی تو باز دهد و ملک دنیا ترا دهد و چهارصد سال عمر ترا ارزانی دارد
کند و روز قیامت حساب تو نکند و خدای تعالی بموسی امر کرده بود که با فرعون بنرمی سخن
گوید قوله تعالی فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَیِّناً لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ اَوْ یَخْشَیٰ فرعون گفت امشب بازگرد و مرا
مهلت ده تا با وزیر خود مشورت کنم موسی برفت فرعون هامان وزیر خود را بخواند
و احوال با وی بگفت و آنچه موسی گفت در رغبت نشد الا بجوانی هامان گفت روا نبود که
چندگاه است که تو دعوی خدایی میکنی و دیگر باره بنده کی اختیار میکنی اگر ترا جوانی آرزو

من ترا جوان سازم چون شب در آمد هامان نزد فرعون آمد و ریش او را رنگ کرد
و مروارید در ریش او تعبیه کرد چون بامداد شد فرعون ریش خود را سیاه دید
پنداشت که او را جوانی باز آمد بیت دیگر روز موسی پیش فرعون آمد و گفت بگو
لا اله الا الله موسی رسول الله فرعون گفت یا موسی معجز تو چیست در حال دست در گریبان
کرد و بیرون آورد همه عالم را نور گرفت پس عصا را از دست بینداخت در حال
اژدها گردید و هشتاد و دو پا مانند پای فیل هشتصد و دو دندان بر روی و بر دندانی صد
دندان هر یک مقابل دندان فیل و هفت هزار موی بدید آمد هر یک مانند نیزه پس
اژدها سر بر آورد و دهن بر در سرای فرعون نهاد چنانکه هفت هزار آدمی و چهارپایان
در زیر قدم او هلاک گشتند و از بنی اسرائیل هیچکس را آزار نشد پس فرعون گفت
یا موسی تو آمده که ما را هلاک کنی یا دعوت کنی موسی گفت بدعوت آمده ام فرعون
گفت زنهار که مرا پیش ازین طاقت نمانده است موسی علیه السلام از سرای فرعون بیرون آمد
و دست بر قفای مار نهاد و چوبی گشت دیگر باره موسی پیش فرعون آمد و گفت بجو ما را
دیدی گفت دیدم جادویی نیک آموخته است قوله تعالی اِنْ هٰذَانِ لَسَاحِرَانِ یُرِیدَانِ
اَنْ یُخْرِجَاکُمْ مِنْ اَرْضِکُمْ بِسِحْرِهِمَا پس صبر کن تا ما نیز جادوان خود را جمع کنیم موسی گفت
روا بود و روز نوروز وعده کشید قَالَ مَوْعِدُکُمْ یَوْمُ الزِّینَةِ موسی علیه السلام بخانه صفورا آمد تا وقت
وعده شش ماه که در این بگذشت فرعون چهار هزار جادو را جمع کرد و از آن چهارصد جادو

دانا را

دانا را اختیار کرد و با مهتر ایشان گفت که شما را چهارصد سال نان دادم هم چاید
و هر علمی که دارید در این بکار آرید ایشان جواب دادند که تقصیر نکنیم اما آلت تمام
باید فرمود تا در خزانه باز کردند تا هرچه ایشان را بایست برداشتند آورده اند که چهار
هزار خروار از زر و سیماب بار کردند چون شش ماه برآمد طلسمها راست شد و موسی
علیه السلام درین وقت بعبادت مشغول بود قوله تعالی وَابْعَثْ فِی الْمَدَائِنِ حَاشِرِینَ چون
جادوان کار تمام کردند فرعون بفرمود تا لشکر برنشستند دوازده هزار سوار حاضر
آمدند فرعون بر بالای کرنک بر تخت نشسته بود آورده اند که کرنک فرعون چهارصد گز
بلندی داشت و در پیش کرنک او میدانی بود چهارصد فرسنگ در فرسنگ بود و خلق گرد
آلات جادویی بیفکندند مهتر جادوان پیش فرعون آمد قوله تعالی اَئِنَّ لَنَا لَاَجْراً
اِنْ کُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِینَ گفت یا فرعون اگر ما موسی را غلبه کنیم چه دهی فرعون گفت
من شما را از نزدیکان خود گردانم و منع کنم موسی و هارون در میان آمدند و آن
همه خلق را بدیدند پس مهتر جادوان گفت موسی چه نوع مر ریسمانها گفتند بشینه اپرسمانها
و نعلین در پا دارد و عصی در دست چون جادوان موسی علیه السلام بدیدند که یا موسی اول
تو افکنی یا ما جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا موسی بگو تا اول ایشان افکنند چون جادوان همه
جمع شدند و وحشت تو نگاه داشتند امید هست که مسلمان شوند و ایمان آورند موسی
علیه السلام گفت اول شما بیفکنید جادوان سوگند خوردند و گفتند قَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ اِنَّا لَنَحْنُ

الغَالِبُونَ ایشان گفتند که بعزت فرعون که بر موسی غلبه کنیم اما چون جادوان رسنها بیفکندند وقت چاشت بود که گرمی آفتاب بتافت سیماب بگداخت آن چهار هزار خروار
آلات جادویی در جنبش آمدند همه مار و کژدم شد موسی چون آن تدبیر بدید بترسید قوله تعالی
فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً فرمان آمد که یا موسی مترس و آنچه در دست داری
بیفکن که دست تو همه رسنها را بر چوب عجز خواهد بست و هر جا که حق آید
باطل نیست موسی عصا از دست بینداخت در حال به زمین فرو شد و در کنار
میدان بر آمد اژدهایی گشت و دهان دهزار سر بر آورد و در هر سری دهان دهزار دهن بود پس
آلات چهار هزار خروار جادویی را دنبال کرد و در یکدم همه بخورد چون فرعون اژدها بدید از تخت
فرود آمد و بگریخت مردم نیز بگریختند آنچه دیدند زیر بن کوشک فرعون نهاد و کوشک را
از جای بر داشت و در هوا انداخت و دمی بر زد و هرچه تا هر خشت که در آنجا بود خورد و شد
و در هوا شد پس اژدها دوی بکوه نهاد و چون با نها رسید و آنچه دیدی از سنگ و کلوخ همه را فرو بردی
فرمان آمد که یا موسی عصا بر گیر که اگر بگذاری همه را فرو برد پس موسی دست دراز کرد
اژدها چوبی گشت پس جادوان چون آن بدیدند گفتند که دین موسی بر حق است با خدای
موسی را سجده کنیم همگی در سجود آمدند قوله تعالی فَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ
خدای تعالی پردها از پیش برداشت تا تحت الثری بدیدند چون سر از سجده بر داشتند هرچه
در عرش و کرسی بود دیده بودند گفتند ایمان آوردیم بخدای پروردگار هژده هزار عالم فرعون گفت خدای عالم
مم

منم جادوان گفتند یَغْفِرَ لَنَا خَطَايَانَا وَمَا أَكْرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَىٰ ما را پا و دست ببرید
و تو ما را جادویی آموختی و ما را خدای جل جلاله معظم تر از تست پس فرعون گفت
من دست و پای شما را ببرم و بر دار کنم ایشان گفتند که ما بخدا باز گشتیم تو هرچه خواهی بکن پس فرعون
بفرمود تا ایشان را بر دار کردند موسی به خانه رفت و دست به دعا بر داشت و گفت ملکا فرعون را
مال و نعمت بسیار است و بر تو ایمان نمی آورد و هر مال و را سنگ گردان و او را عذاب ده گفت
بده قوله تعالی رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَىٰ أَمْوَالِهِمْ وَاشْدُدْ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوا حَتَّىٰ يَرَوُا الْعَذَابَ ندا آمد
قَدْ أُجِيبَتْ دَعْوَتُكُمَا فَاسْتَقِيمَا وَلَا تَتَّبِعَانِّ سَبِيلَ الَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ گفت یا موسی دعای ترا
اجابت کردم ولیکن روزگاری در پیش است و وعده او نرسیده است تا چهل سال موسی علیه
و هارون فرعون را دعوت میکردند و او هیچ وجه ایمان نیاورد فرعون هامان را گفت
يَا هَامَانُ ابْنِ لِي صَرْحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ أَسْبَابَ السَّمَاوَاتِ مرا بنیادی بر آور بلند تا بدان روم مگر
بدرهای آسمان برسم هامان بفرمود تا مناره بلند بر آورد هرچند که بهر هفته خشتی بر کار
رفتی چندان بلند شد که هیچکس پیش استاد نتوانستی رفت بعد از هفت سال مناره تمام شد
خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا پری بر مناره زد و از پا بیفتاد و آن قوم که خشت می بخشیدند
و آن قوم که گل میکردند همه بر زمین فرو رفتند و از ایشان هیچکس زنده نماند چون بیست
سال بر آمد روزی آسیه رضی الله سر خود را شانه میکرد از دستش شانه بیفتاد گفت آلای فرعون را
سرنگون گردان فرعون بشنید گفت یا آسیه مگر ایمان بموسی آورده گفت بیچ شک نیست

که بموسی و خدای او ایمان آورده ام اگرچه مدت چهل سال پیش از این آسیه مسلمان بود و دین
خود را پنهان میداشت چون آشکارا کرد فرعون گفت یا آسیه از دین موسی برگرد تا
ترا خانه از زر دهم آسیه گفت مرا خانه از زر نمی باید خدای تعالی خانه از برای من در بهشت
ترتیب داده بهتر از خانه تو فرعون گفت ترا عذاب کنم آسیه گفت هرچه خواهی کن
فرعون بفرمود تا جامها از تن آسیه بیرون کردند و چهار دست و پای او را میخ آهنین فرو
کوفتند قوله تعالی وَفِرْعَوْنَ ذِي الْأَوْتَادِ چون درد بوی رسید روی سوی آسمان کرد و گفت
خداوندا بر حال من واقفی درین حالت موسی به نظاره آسیه رضی الله آمد ندا آمد که یا موسی
به آسیه بگو که درهای آسمان گشاده است و فرشتگان همه به نظاره تو آمده اند حاجت
خواه که خلوت آسیه در آن عذاب گفت قوله تعالی رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي
الْجَنَّةِ ملکا در همسایگی تو خانه بنا کرده مقصود توی نه خانه فرعون پس او گفت ای
آسیه از خدای موسی برگرد تا ترا عذاب نکنم آسیه گفت مرا از عذاب تو باکی نیست
فرعون بفرمود تا کردونهای آهنین بساختند و بر سر او براندند حق تعالی حجاب از پیش
بر داشت تا آسیه در بهشت نگریست و قصرهای خود را میدید و از عذاب فرعون او را
خبر نبود و پس از بهشت سیبی بیاوردند و برابر او نهادند و جان او در آن سیب شد و از دنیا
رحلت کرد قوله تعالی ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ وَلْيَدْعُ رَبَّهُ فرعون اراده کرد که موسی را بکشد
موسی از سرای فرعون بیرون شد چون قصد او کردند حق سبحانه و تعالی شیر را که در سرای او بسته بودند
فرمان

فرمان داد تا آن قوم را بدریدند پس خبر بفرعون بردند أَتَذَرُ مُوسَىٰ
وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ ایشان گفتند بنی اسرائیل بسیار است مبادا
که فرزندی بهم رسد قوله تعالی قَالَ سَنُقَتِّلُ أَبْنَاءَهُمْ وَنَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ فرعون
گفت فرزندان ایشان را بکشم تا بسیار نگردند و زنان ایشان را کار فرمایم
که مردان نزدیک ایشان نروند پس بنی اسرائیلیان نزد موسی آمدند
و گفتند تا تو آمده فرعون ما را بیشتر عذاب میکند قوله تعالی عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ
يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ موسی علیه السلام گفت نزدیک است که خدای تعالی دشمن
شما را هلاک کند موسی دعا کرد و گفت الهی دشمن را بقحط اسیر گردان
حق تعالی قحط بر ایشان گماشت فرعون هفتاد انبار کهنه نگاه داشت
که خلق عالم را طعام دادی چون قحط بغایت رسید دست از طعام دادن
بر داشت آن ملک بروی زوال گشت هفتاد سال در میان ایشان
قحط بود مردمان نزد فرعون آمدند و فریاد بر آوردند فرعون گفت
بنزدیک موسی شوید که این قحط بواسطه اوست پس خلایق همه نزد
موسی آمدند و گفتند خدای خود را بگو تا این قحط را از ما دور کند تا بتو
ایمان آوریم قوله تعالی لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ پس موسی
علیه السلام دعا کرد و ابری بر آمد و باران بارید چنانکه سه صد فرسنگ زمین

مصر در زیر آب افتاد قوله تعالی فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ
وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ گفتند یا موسی دعا کن تا این باران باز ایستد
موسی علیه السلام دعا کرد باران بایستاد و سبزه و نباتات گوناگون از زمین
برآمد و درختان بار آوردند پس موسی ع گفت ایمان آورید گفتند
قالوا لنا هذه این نعمت خدا از ما برده بود و هر سال چنین میدهد حق تعالی
ملخ را بفرستاد تا آن نعمت و کشتهای ایشان را پاک بخوردند دیگر
نزد موسی آمدند که اگر این بار دعا کنی و این بلا از ما دور شود ایمان
آوریم موسی ع دعا کرد حق تعالی باد را فرستاد تا آن ملخها را جمع آورد و
و بدریا انداختند پس موسی گفت ایمان آورید گفتند نعمتها از آن ماست
و هر عذاب که ما میکشیم بواسطه تست هیچکس ایمان نیاوردند پس خدای
تعالی شپش را برایشان ببارید تا اندامهای ایشان میخورد و طاقت
نیاوردند و باز پیش موسی علیه السلام آمدند و فریاد کردند و گفتند که این
بار دیگر دعا کن تا این بلا از ما بگردد ایمان آوریم موسی علیه السلام
دعا کرد و شپشها همه بمردند پس موسی گفت ایمان آورید باز ایمان نیاوردند
قوله تعالی لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ یا موسی تو جادویی میکنی
و ما بتو ایمان نیاوریم وَالضَّفَادِعَ پس خدای تعالی ضفدعها می بارید

و در طعامهای

و در طعامهای ایشان می شدند و در جامه‌های خواب ایشان میرفتند چنانکه آن قوم را
جای تنگ شد هرگاه یکی را کشتندی هزار دیگر از زمین برآمدی پس نزدیک فرعون
آمدند و گفتند از دست موسی ع عاجز گشتیم و هر ساعت ما را عذابی میکند فرعون گفت نزد
موسی روید که این جادوی از وست پس نزدیک موسی آمدند و گفتند دعا کن تا این
بلا از ما دور شود موسی ع دعا کرد و آن بلا بگردید باز هیچ کدام ایمان نیاوردند دیگر باره
موسی دعا کرد آبهاشان را خون گردانید اگر بنی اسرائیل آب خوردی آب گشتی
و اگر قبطیان آب خوردی خون گشتی نزد فرعون رفتند که این بلا از همه بدتر است که
آبهای ما همه خون شده است و طاقت خون خوردن نداریم فرعون علیه اللعنه گفت این هم
از شومی موسی است باز نزدیک او رفتند پس آن قوم پیش موسی آمدند که این بلا از
ما بگردان تا ایمان آوریم موسی علیه السلام دعا کرد بلا از ایشان رفع شد و ایمان نیاوردند
قوله تعالی فَلَمَّا وَقَعَ عَلَيْهِمُ الرِّجْزُ قَالُوا يَا مُوسَى ادْعُ لَنَا رَبَّكَ فرمان آمد که یا موسی
وعده رسید بنی اسرائیل را بگو که بهانه آورند که فردا روز عید است جامه‌های فاخر
و آلات زرین بعاریت بستانند پس موسی ع بدر سرای فرعون شد و گفت ما را
روز عید است جامه‌ها و آلات بعاریت با دهید فرعون شاد شد گفت یا موسی
از ما حاجت میخواهی پس فرعون بفرمود تا در خزینه باز کردند موسی را در خزینه
بردند تا هرچه خواست برداشت و بیرون آمد ندا آمد که چون شب درآید بنی اسرائیل را

برگیر و از شهر بیرون رو قوله تعالی فَأَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ چون شب درآمد
موسی ع با لشکر خود از شهر بیرون رفتند و روی بدریای نیل نهادند موسی ع و هارون را
حرکت و لشکر کرد و خود بر اثر لشکر میرفت بعد از سه روز فرعون علیه اللعنه از رفتن
موسی خبر یافت قوله تعالی إِنَّ هَٰؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ فرعون گفت بر
نشینید تا ما بر اثر ایشان برویم و همه را قصاص کنیم پس فرعون کوس خواست که
آواز آن چند فرسنگ رفتی آن کوس را فرو کوفتند سپاه فرعون تمامی برنشستند
و از عقب لشکر موسی میرفتند تا نزدیک لشکر موسی رسیدند چون قوم موسی ع آن لشکر را
بدیدند بترسیدند گفتند اینک فرعون رسید موسی علیه السلام گفت كَلَّا إِنَّ مَعِيَ
حقا خدای مرا از فرعون نگاه دارد ندا آمد اَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ موسی ع
عصی بر دریا زد دریا بشکافت و دوازده طاق شد چنانچه آفتاب در قعر دریا
تافت و خشک گردید بنی اسرائیل دوازده قبیله بودند هر یک از طاقی بگذشتند
چون فرعون بکنار دریا رسید دریا را دید طاقها گشته دانست که از معجزه موسی
است بانگ گفت که ایمان آورید بخدای حق که دریا را خشک گردانیده ام
فرعون بترسید که اگر در دریا رود طاقها بهم آید آورده اند که جبرئیل ع
بر مادیانی نشسته بود و اسب فرعون ابلق بود جبرئیل ع اسب را در دریا راند
و اسب فرعون سر کشیده در پی اسب جبرئیل برفت و فرشتگان بیامدند

پس

و پس اسب لشکر فرعون میزدند تا همه در دریا رفتند مثال آن بود که فرعون
بیرون رود طاقها بهم آمدند و فرعون و لشکری او همه هلاک شدند و جبرئیل آن
کاغذ که از فرعون گرفته بود در محل دریا رفتن بدستش داد فرعون چون خط
خود بدید درماند قوله تعالی آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ
وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ من ایمان آوردم بخدای که بنی اسرائیل ایمان آوردند
فرعون این لفظ بر زبان میراند جبرئیل مشتی گل در دهان او زد و گفت
ای ملعون اکنون ایمان می آوری که در عذاب گرفتاری پس فرعون
و قوم او هلاک شدند قوم موسی ع گفتند که باور کنیم تا بچشم خود نبینیم که فرعون و
قوم او هلاک شده موسی دعا کرد تا آب فرعون و قوم او را بدان طرف
برد که قوم موسی بودند پس ایشان را بدیدند قوله تعالی وَأَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ
وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ موسی ع نذر کرده بود که اگر خدای تعالی او را فرصت دهد
ریش او را شکال اسب سازد پس فرعون را بر روی آب بگرفتند و پیش
موسی ع آوردند فرعون مردی سرخ ریش بود ریش او را ببریدند و
اشکال اسب کردند هامان را طلب کردند نیافتند ندا آمد که مپرسید
و ببینید که هامان بچه عذاب گرفتار است موسی علیه السلام چون بمصر آمد
در سرای فرعون فرود آمد و بنی اسرائیل در سرای قبطیان نشستند و مال

وحشمت ایشان را فرا گرفتند قوله تعالی فَأَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ
وَكُنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ كَذَٰلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا بَنِي إِسْرَائِيلَ مفسران گفته اند
که خدای تعالی خانهای فرعون را کریم خوانده که در آن خانها هفتاد مهمان خانه
بود و بجهت حرمت مهمان آن خانها را کریم خواندند هامان را دیدند نان پخته
بدر خانهٔ موسی ع رفت دلقه نان میخواست موسی چون او را بدید بشناخت
گفت خداوندا تو فرمودی که هامان را بعذاب سخت مبتلا کنم و هلاک گردانم
هنوز او زنده است ندا آمد که یا موسی غذای از نانبایی و بکلی محتاج بدر تست
از هزار مرگ صعب تر است چون موسی ع ملک مصر را بخود قرار داد پیش صفورا
رفت و صفورا دو دختر بیکشکم آورده بود و چهل سال از این برآمد موسی ع صفورا
بمصر آورد بعد از چند گاه موسی علیه السلام بکوه طور رفت خدای تعالی فرشتگان را
فرستاد تا کرسیهای زرین بیاوردند چون موسی ع بدان مقام رسید ندا آمد که
فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ نعلین از پای بیرون کن موسی نعلین از پای بیرون کرد و
با خدای تعالی مناجات میکرد فرمان شنید که یا موسی باز گرد و سی روز
روزه بدار که من ترا کتابی خواهم فرستاد قوله تعالی وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ
لَيْلَةً که بیان شریعت من در آن کتاب باشد موسی ع پیش قوم باز گشت
و سی روز روزه داشت و با قوم گفت خدای تعالی مرا کتابی خواهد فرستاد

که

که شما را شریعت آموزم بنی اسرائیل گفتند هرگاه که بچشم خود ببینیم که کتاب
خدای تعالی بتو آمده بعد از آن باور خواهیم کرد پس موسی گفت هر چه بزرگ و
عالم اند با من بیایند هفتاد مرد بدین طریق بیرون آمدند موسی فرمود تا
همه غسل و طهارت کردند و جامهای سفید در پوشیدند قوله تعالی وَاخْتَارَ
مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا چون موسی با هفتاد پیر بکوه طور
رفت خواست که با حق تعالی سخن گوید دست دراز کرد و از درخت برگی
بگرفت و در دهن نهاد ندا آمد که یا موسی من گفته بودم که روزه بداری تو چرا
روزه میگشایی گفت خداوندا سی روز است که روزه میدارم از بوی نفس خود
ترسیدم که شایسته حضرت نباشد ندا آمد که یا موسی بعزت خدایم که بوی
نفس روزه دار پیش من خوشتر از بوی مشک است چون بی امر ما افطار
کردی باز گرد و ده روز دیگر روزه دار موسی ع باز گشت و ده روز دیگر ازجم
روزه بداشت و نزدیک آن بدان آمد گفت خدای تعالی مرا چنین امر فرموده
قوله تعالی لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً پس بنی اسرائیل گفتند یا موسی این
سخن باور نداریم تا خدای تعالی را آشکارا نبینیم موسی ع گفت فراق میکنید
هر چند موسی ایشان را منع میکرد فایده نمی داد ناگاه آتشی بیامد و آن هفتاد پیر را
در دم بسوخت موسی دلتنگ شد و گفت من جواب بنی اسرائیلی چون دهم

گویند عالمهای بار اردی و بسوختی پس موسی ع دعا کرد خدای تعالی ایشان را زنده
گردانید قوله تعالی ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ پس موسی ایشان را برداشت
و بکوه طور برد قوم را گفت شما آهسته از پی من بیایید تا من از پیش بروم
گفتند وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ ندا آمد که یا موسی چرا تعجیل میکنی و قوم خود را پس
میگذاری موسی گفت خداوندا بجهت فرمان تو مشتاق آورده اند که موسی
هفتاد کلام بیواسطه از حق جل جلاله بشنید تا مست عشق گشت بیتاب شد که
بنهایت رسیده بانگ برداشت و گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ
پروردگارا خود را بمن نمای فرشتگان هفت آسمان بانگ برآوردند که پسر
عمران کلام حق بشنید و طمع دیدار بیچون دارد و جواب آمد که یا موسی بزمین
فرو نگر چون فرو نگریست تا تحت الثری هر چه مخلوقات بود معاینه همه را بدید
فریاد برآورد که خداوندا این همه قابلیت مرا دیدار بیچون تو می باید جواب
آمد که بر عرش نگر چون نظاره کرد هر چه در آسمان بود بدید گفت خداوندا
اینها نیز مخلوق اند دیدار تو میخواهم در دم هفتاد هزار فرشته از آسمان بدر آمد
بشکلهای سهمناک و گرد موسی ع میگشتند و میگفتند که یَا ابْنَ النِّسَاءِ الْحُيَّضِ
أَطَمِعْتَ فِي رُؤْيَةِ رَبِّ الْعِزَّةِ ای پسر حایض طمع دیدار حق کرده آمده
که هفت بار موسی ع درخواست و گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ هر نوبت

هفتاد

هفتاد هزار فرشته بشکلی دیگر می آمد و میگفتند یا ابْنَ النِّسَاءِ الْحُيَّضِ
أَطَمِعْتَ فِي رُؤْيَةِ رَبِّ الْعِزَّةِ چون نوبت هفتم شد گفت رَبِّ أَرِنِي
هفتاد هزار فرشته دید که بشکل موسی همه پشمینه پوشیده اند و عصا در دست
بانگ میکردند که رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ موسی گفت خداوندا اینها
از من موسایان هستند در میان ایشان گم گشت جواب آمد که
یا موسی تو مغرور خود شده نمی دانی که در یک لحظه صد هزار مانند تو بیافرینم
موسی ع بیخود گشت و شوقش زیاده گشت دیگر بانگ برآورد رَبِّ أَرِنِي
جواب آمد که لَنْ تَرَانِي یا موسی تو در سرای فانی خدای باقی را نتوانی
دید قوله تعالی وَلَٰكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي
یا موسی اگر طاقت پرتو نور تجلی ما داری بکوه نظر کن حق تعالی از پرتو
جلال خود ذره بر کوه انداخت صد هزار طراق در کوه افتاده کوه ذره
ذره گشت و در هوا برفت چون موسی آن عظمت بدید بیهوش گشت
و بیفتاد قوله تعالی فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا
أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ ندا آمد که یا موسی ترا برگزیدم بر دیگران برسالات
و کلام من قوله تعالی بِرِسَالَاتِي وَبِكَلَامِي فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ
مِنَ الشَّاكِرِينَ کتابی که بتو خواهم فرستاد از او فرا گیر شاکر باش انکه

خداى تعالى جبرئيل را فرستاد تا از بهشت لوح زبرجد بيارد و چهار هزار
فرشته را فرمود تا آن لوح را بر گرفته پيش موسى ع بردند چون موسى در لوح
نگاه كرد هزار سوره ديد و در هر سوره هزار آيه ديد و هر آيه دو چندان كه
البقره و در آيه هزار وعد و وعيد و هزار امر و هزار نهى و در اول توريت سوره
علم و عبادت نوشته بود موسى چون اين بديد شاد شد گفت خداوندا اينها
از امت من باشند جواب آمد كه اينها از امت حضرت مصطفى صلوات الله
خواهند بود كه امت او بهترين امتها باشند موسى ع گفت اَلْوَقْتُ وَقْتِي
وَالْعَطَاءُ لِغَيْرِي وقت وقت منست و عطاى ديگرى را جواب آمد
كه يا موسى تو كليم منى و او حبيب منست و سوزى تو آنگاه درست ميشود
كه برسالت او ايمان آورى پس موسى ع بحضرت مصطفى عليه السلام ايمان آورد
و از كوه طور باز گشت و فرشتگان لوح با موسى مى آوردند چون باين
هفتاد پير رسيدند جمله از تجلى خداى تعالى سوخته بودند و خاكستر شده موسى گفت
خداوندا قوم من سفيهان شدند و با من خصومت كنند كه پيران ما را مفقود كردى
از دين بر گردند موسى چون مناجات كرد ايشان زنده شدند و هر كه در روى موسى
نگاه ميكرد از پرتو نور تجلى كه در روى موسى بود چشم خيره مى شد پس موسى پيراهن
خود را نقاب ميان مردم كه نگاه ميكردند نا پيدا ميشد موسى از آهن نقاب

ساخت

ساخت و در حال سوخته شد بحضرت مناجات ندا آمد كه يا موسى از آهن نقاب
ساختى بسوخت از خرقه درويشان حب زنار نسوزد موسى ع خرقهاى درويشان را
جمع كرد و نقاب ساخت نا محرم پيش او نتوانستند رفت آنگاه موسى با آن
هفتاد پير بمصر آمدند چهل روز بود كه موسى ع از ميان ايشان رفته بود در ميان
بنى اسرائيل زرگرى بود سامرى نام و او خواهرزاده موسى بود و در آن زمان كه
موسى و بنى اسرائيل از فرعون ميگريختند چون نجات يافتند و باز گشتند سامرى را
نديدند كه او را مادر گم كرده بود جبرئيل ع او را در زير پر خويش گرفته بود و هشتاد ماه نگاه
داشت و بعد از آن بخانه اميد رسش رسانيد چون موسى برين بگذشت سامرى
زرگرى بياموخت چون موسى ع بكوه طور بمناجات رفت هارون را بنى اسرائيل خليفه
كردانيده بودند سامرى گفت كه سى چهل روز است كه موسى با هفتاد پير بكوه طور رفته اند
و خداى موسى مرا خبر كرده است كه ايشان همه هلاك شدند و اگر خواهيد خداى
موسى را بشما بنمايم تا احوال با شما بگويد بشرط آنكه هرچه ميگويم شما مطيع باشيد قبول
كردند آنگه سامرى از گل قالب گوساله ساخت و در زمين نهاد و در بالاى قالب
آتش افروخت و بنى اسرائيل را گفت هر يك از شما بگذاريد سيم آريد آنجماعت
سيم مى آوردند و در آتش مى نهادند و ميگداختند تا قالب پر گشت پس سامرى آتش
بنشاند و قالب بر گرفت و گوساله زرين از ميان قالب بيرون آورد و بروايت ديگر

گفته اند كه بوقت غرق فرعون سامرى بزرگ بود سوارى را ديد بر اسپى سفيد
نشسته چون اسب قدم برداشتى از زير سم اسب او گياه رستى او دانست كه
او جبرئيل است و بمدد موسى ع آمده است مشتى خاك از زير سم اسب او بر گرفت
و نگاه داشت تا آن وقت كه گوساله ساخت وَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ
چون سامرى از گوساله ساختن بپرداخت بعد از آن با بنى اسرائيل گفت كه با پير
و خدا را سجده كنيد پس نزديك گوساله آمدند و آن خاك كه از زير سم اسب جبرئيل
بر گرفته بود در دهن گوساله نهاد و گوساله در آواز آمد كه عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ
چون مردم بنى اسرائيل سخن از گوساله شنيدند سامرى گفت هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى
يا قوم گوساله خداى شماست و بنى اسرائيل كه دوازده قوم بودند ده قوم گوساله پرست
شدند و دو قوم كه بر دين موسى بودند قوم گوساله پرست بديشان جفا كردندى خداى
زمين را فرمان داد تا بزمين فرو رفتند و از هم دريا بگذشتند تا بكوه قاف رسيدند و
مقيم گشتند و در آنجا مسجدها ساختند خداى تعالى را سجده ميكنند و در شب معراج كه حضرت پيغمبر
عليه السلام نورى ديد كه از جانب برآمد و بر فوق عرش رسيد پرسيد كه اين چه نور است
جبرئيل ع گفت نور جماعتى است از بنى اسرائيل كه از ميان گوساله پرستان بيرون رفته اند
پس موسى چون از كوه طور باز گشت امت خود را ديد كه گوساله پرست شده اند از عظيم
دلتنگ شد هارون را گفت بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِنْ بَعْدِي اى برادر چنين خليفه

بودى

بودى كه بگذاشتى كه قوم گوساله پرست شدند هارون گفت قوله تعالى إِنَّ
الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي فَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي
مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ اى برادر مرا ضعيف ميشمردند اگر ايشانرا منع ميكردم مرا
ميكشتند و مرا اگر نمى بيند موسى ع لوح توريت بر زمين نهاد و ريش هارون را
بگرفت قوله تعالى وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ هارون فرياد در آورد و گفت
اى پسر مادر من مرا مكش كه من بيگناهم و موسى را پسر مادر از مهر آن گفت تا نرم
دارد پس هارون را گفت اين گوساله را كه ساخته است گفتند سامرى پس موسى
سامرى را طلب كرد و گفت چرا اين فتنه در ميان قوم انداختى و اين گوساله كه ساخته ايد
چيست جواب داد قوله تعالى بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ
فَنَبَذْتُهَا وَكَذَلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ كه من آن بديدم كه ايشان نديدند قبضه خاك از زير
سم اسب جبرئيل بر گرفتم و در دهان گوساله نهادم بسخن در آمد پس موسى ع سر سوى
آسمان كرد و گفت خداوندا اگر گوساله سامرى ساخت آواز كه داد ندا آمد من كه خداى
موسى بانگ بر آوردم إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ خداوندا
اين فتنه از جهت منست الا از تو بيراه كنى آنرا كه خواهى و راه نمائى آنرا كه خواهى ندا آمد كه يا موسى
تو كه قوم را بهارون سپارى خدائى كه هارون ايشانرا نگاه نتواند داشت چرا
بمن نسپردى تا بسلامت بتو رسانيدمى وَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ

چون نوبت بمصطفی صلوات الله رسید امت را بخواهد پس او را روز قیامت فرزند
آدم صد و بیست صف از مشرق تا بمغرب باشند و این امت محمد هشتاد صف از آنجا
ندا آید که غضوا اعینکم صفا که یا محمد امت را تو سپردم واندک تو بسیار و بتو باز دادم
خواجه صلوات الله بانگ بر آورد و گفت خدایا امت را در عرصات بحکم گذار ای رضا
در بهشت در آور و بگو که دیدار چون نصیب کردانی دین بسیار انکه موسی گفت خداوندا این را
توبه ست ندا آمد که امت ازیشان دو کار یک کار بکنند توبه ایشان قبول افتد قوله تعالی
اِنِ اقْتُلُوا اَنْفُسَكُمْ اَوِ اخْرُجُوا مِنْ دِيَارِكُمْ اول انکه بغربت روند و خان و مان
خود بگذارند دیگر انکه بدست خود یکدیگرا بکشند موسی این سخن را با بنی
اسرائیل گفت ایشان گفتند یا موسی بغربت نتوانیم رفت که طاقت غربی
نداریم و لیکن اختیار کردیم که یکدیگر را بکشیم فرمان آمد که یا موسی بگو تا همه
بیرون روند و تیغها بکشند و یکدیگرا هلاک سازند بخدای من که اگر از یکدیگر روی
بگردانند یا آهی بکشند توبه ایشان را قبول نکنم چون بامداد شد هفتاد هزار
مرد برهنه شدند و تیغها برکشیدند برادر را برادر او پسر پدر را و پدر پسر را میکشتند
تا همه کشته شدند موسی چون چنان بدید سر برهنه کرد و روی بخاک نهاد و
میگریست و فریاد بر آورد و گفت فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَاَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ
خدایا پروردگارا ابا ما در گذر و بر ما رحمت کن و ببخشا ندا آمد که یا موسی توبه

ایشانرا

ایشانرا قبول کردم موسی عم نزدیک قوم آمد و دعا کرد و در حال زنده شدند
قوله تعالی وَلَمَّا سَكَتَ عَنْ مُوسَى الْغَضَبُ پس آن جماعت ساکن شدند و
بیا را میدند موسی عم لوح و توریت برگرفت و گفت یا قوم کتاب
آورده ام که علم و احکام خدا در آن نوشته است بخوانید و بحکم این کار کنید
گفتند یا موسی اگر بخوانیم کار نکنیم و اگر کار کنیم نخوانیم ازین دو کار یکی بیش
نتوانیم کرد فرمان آمد که هم بخوانید و هم کار کنید گفتند نتوانیم پس فرمان آمد
جبرئیل را که بر اندازه لشکرگاه موسی که چهار فرسنگ بود کوهی برگیر و بر سر ایشان
بدار دیدند مانند ابری از سر کوه پیدا شد موسی گفت یا قوم عذاب
خدای تعالی آمد بنی اسرائیلیان چون نگاه کردند دیدند کوهی آمد و بر سر ایشان
ایستاد قوله تعالی وَاِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ موسی عم گفت ایمان آورید
گفتند سمعنا و اطعنا بخوانیم و اما کار نکنیم کوه نزدیک تر آمد همه بسجده در آمدند
و روی خود بر زمین نهادند و بگوشه نگاه میکردند که مبادا بر سر ایشان افتد
بعضی ایمان آوردند و بعضی نیاوردند حق تعالی آن کوه بر سر ایشان باز
داشت پس بنی اسرائیلیان روی بعبادت کردند و بحکم توریت کار
میکردند موسی عم سوگند یاد کرد که گوساله را پاره پاره کنم و بدریا اندازم
قوله تعالی لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا جبرئیل عم بیامد و گفت فلان

گیاه بیاور و آتش در آن زن تا گوساله سوخته شود دیگر جبرئیل گفت گوساله را
بر سنگ زن تا ذره ذره شود و در آب انداز موسی چون چنان کرد آن قوم
که گوساله پرست بودند برفتند و از آن آب که ذره گوساله در وی بود بخوردند
قوله تعالی وَاُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ چون از آن آب بخوردند همه شکم
ایشان آماس کردی افتادندی پاره میشدند پس موسی عم فرمان آمد که توریت را
بانواع زینتها بیارایید موسی گفت چیزی ندارم والله اعلم

قصه قارون و هلاک شدن او

آورده اند که جبرئیل عم بخدمت موسی عم آمد و گفت
آن گیاه که ترا گفتم که بر آتش زن و گوساله را بسوزان آن گیاه برگیر و در گیاه
دیگر بر آمیز تا اگر بر سیم نهی زر گردد و اگر بر مس نهی سیم شود پس موسی آن
گیاه را بر کاغذ نوشت و بقارون داد و یکی بیوشع داد و یکی بکالوت هر سه
از شهر روی به بیرون نهادند قارون نزد یوشع رفت و نسخه او را بدید
دانست که آن گیاه کدام است و پیش کالوت رفت و نسخه او را بدید
و بدانست که آن گیاها کدام است پس قارون برفت و از آن گیاها کیمیا
میساخت و گنج می نهاد قارون پسر عم موسی عم بود و اول مومن و
توریت خوان بود بسبب مال که جمع کرد و در آن بخیلی کرد و زکوة نداد
کافر گشت و بر خدای تعالی عاصی شد اِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى

وقارون

و قارون پسر یاصف بود و یاصف پسر قاهر بود و قاهر پسر یعقوب عم چون قارون را
مال بسیار جمع شد و بر آن مال غره شد و بر موسی عم عاصی شد و کافر گشت و چندان مال جمع
کرد که خدای تعالی گنجهای او را در قرآن یاد کرد قوله تعالی وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ ابن
عباس گوید که شصت شتر سفید کلید گنجهای قارون را کشیدی و هر کلیدی نیم درم وزن بود
و هر کلیدی هشاد در خزینه باز کردندی موسی عم گفت یا قارون لَا تَفْرَحْ اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ
بدین مال شادی مکن که خدای تعالی دوست ندارد کسی را که بدنیا شادی کند قوله تعالی
وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللّٰهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا موسی عم گفت یا قارون با آخرت
رغبت کن و نصیب خود را از دنیا فراموش کن و آخرت را بدست آر قارون گفت
اِنَّمَا اُوتِيتُهُ عَلَى عِلْمٍ عِنْدِي گفت یا موسی بعلم و حکمت خود این مال بدست در آورده ام پس خدا را
منکر شد موسی عم گفت اَوَلَمْ يَعْلَمْ اَنَّ اللّٰهَ قَدْ اَهْلَكَ مِنَ الْقُرُونِ یا قارون بدانکه خدای
تعالی بسیار قوم را هلاک کرده است که از تو بقوت بهتر و بجمعیت و مال از تو بیشتر بودند
و روز قیامت از جمله مجرمان باشند و ایشان را حساب ناکرده در آتش دوزخ اندازند
قارون قبول نکرد و عاصی شد و کوشکی بنا نهاد بسیار بلند و بنی اسرائیل را دعوت
کرد بنی اسرائیل دو گروه بودند بعضی با موسی بودند و بعضی با قارون مردمان خود را با آیات
و لباسهای گوناگون در پوشیدند و غلامان خود را همه جامها پوشانیدند و کمرهای مرصع بر میان
ایشان بستند و از سرای خود بیرون آمدند فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ غلامان با جب

وراث او را گرفته بودند و قارون در میان میرفت پیراهنی از مروارید پوشیده
و تاجی از مرصع بر سر نهاده چون درویشان بنی اسرائیل آن بدیدند گفتند یَا لَيْتَ لَنَا
مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ کاشکی ما نیز همچون قارون می بودیم و ازین رنجت و پریشانی و
خلاصی باز رستمانی چون موسی آن آرزو از درویشان بنی اسرائیل بدید بانگ بر ایشان
زد وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَيْلَكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِمَنْ آمَنَ پس موسی گفت وای بر شما
که چون قارون کردید و آن ثواب که خدای تعالی شما را خواهد داد بهتر و نیکوتر از نعمت
قارون خواهد بود پس موسی را فرمان آمد که قارون را بگو تا زکوة مال بدهد و حاجی
نشود و از هر یکهزار دینار یکدینار بدرویشان دهد موسی چون قارون را بگفت قارون
با خود حساب کرد مال بسیار میشد قبول نکرد و گفت یا موسی زکوة ندهم و ترا با مال من
کاری نیست دیگر باره فرمان آمد که یا موسی قارون را بگو تا زکوة مال بدهد موسی دیگر
باره قارون را گفت که حق تعالی میفرماید که زکوة مال بده قارون گفت اگر زکوة مال بدهم
خدای تو مرا چه می دهد گفت بهشت گفت نمی باید قارون اندیشه کرد تا حیلتی سازد موسی را
خجل کند پس در بنی اسرائیل زنی بود بفسق معروف روزی پیش قارون رفت که
از و چیزی خواهد قارون گفت ترا هزار دینار بدهم تو از بهر من کاری بکن برو و در
میان بنی اسرائیل بگو که من از موسی بار دارم زن از طمع خود هزار دینار بگرفت در وقتی
که موسی م بر منبر رفته بود و بنی اسرائیل همه حاضر بودند میگفت که هر که زکوة مال ندهد او را عقوبت
کنم

کنم و هر که زنا کند او را در دنیا سنگسار کنند قارون آواز داد که اگر تو زنا کرده باشی
چه باید کرد موسی م گفت اگر من زنا کرده باشم حد خدا بر من لازم شود قارون گفت
گواه دارم که تو زنا کرده قوله تعالی یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى
فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا پس قارون آن زن را پیش خواند و گفت ای زن موسی با تو
چه کرده است آن زن خواست که بگوید که از موسی بار دارم حق تعالی زبان او را
بگردانید گفت از قارون بار دارم پس قارون از مجلس برخواست قوم موسی شاد شدند
زن گفت یا قوم بدانید که موسی پاکست و این سخن بهتانست و قارون مرا فرموده داد
که من این کلمه در حق موسی بگویم من از خدای بترسیدم و بر پیغمبر خدای بهتان ننهادم
موسی چون این سخن بشنید بیهوش گشت و از منبر بیفتاد جبرئیل م آمد گفت حق
تعالی میگوید زمین را در فرمان تو کردم تا با قارون آنچه توانی بکنی پس موسی روی
در قارون کرد و گفت از خدای بترس قارون جواب نگفت موسی عصا
بر زمین زد و گفت یَا أَرْضُ خُذِيهِ تخت و قارون پس تخت قارون
بزمین فرو شد و آن کسانی که با قارون بودند تا کعب فرو شدند گفتند یا موسی
زنهار موسی م گرم شده بود و گفت یا زمین بگیرشان تا زانو فرو شدند در خبر
آمده است که هفتاد بار آن قوم زنهار خواستند خشم موسی زیاده تر میشد چون هارون
آن حال بدید گفت یا موسی قارون پسر عم است موسی گرم تر شد و گفت بگیر

و الا بگویم که زمین ترا فرو برد پس موسی گفت یَا أَرْضُ خُذِيهِ قارون تا حلق
فرو رفت و آن قوم دیگر یکبارگی تمامی بزمین فرو رفتند قارون گفت یا موسی
طمع در مال من کرده چنانکه در مال فرعون کردی جبرئیل م بیامد و آن مال او را جمله
گرد کرد و پیش قارون آورد موسی گفت یا ارض قارون را با مال فرو بر آنجا که
قارون با مال و گنج در زمین فرو شدند فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ چون درویشان
بنی اسرائیل آن حال مشاهده کردند زبان بثنای حق سبحانه و تعالی گشودند و گفتند
لَوْلَا أَنْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا لَخَسَفَ بِنَا اگر نه فضل خدای تعالی در کار ما بودی ما نیز چون
قارون و قوم او هلاک بودمانی قوله تعالی تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ
لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ هر که بزرگواری بکند
چون فرعون و هر که فساد کند چون قارون سرای آخرت او را نبود قصه

عامیل آورده اند که در بنی اسرائیل عامیل مردی بود با نعمت و حشمت و مال بسیار داشت
و هیچ فرزندی نداشت و او را برادر زاده بود درویش و همواره در انتظار
آن بود تا میراث عم خود را بگیرد شبی از غایت خام طمعی پنهان رفت و عموی خود را
بکشت و بر داشت و از شهر بیرون برد و در میان دو ده بینداخت و بشهر آمد
و میراث خوردن مشغول شد و از آن دو دیه خون عظیم طلب کرد قوله تعالی
وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا پس خلاف در میان آن دو دیه افتاد و یکدیگر گفتند که

ازین

ایشان کشته اند تا در میان ایشان جنگ افتاد و خون بسیار ریخته شد
پیش موسی م آمدند و گفتند دعا کن تا خدای تعالی کشنده را اعلام نماید موسی
دعا کرد جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید من غماز را دوست ندارم چون
غمازی کنم پس ایشان را بگو تا گاوی بکشند و زبان گاو بران کشته زنند تا
او را زنده گردانم و او بگوید که مرا که کشته است ابن عباس رضی الله عنه گوید از بهر آن
گاو فرمود که آن دو قوم از موسی م دور بودند و گاو می پرستیدند خدای تعالی خواست
که ایشان معبود خود را بدست خود بکشند موسی بیامد و ایشان را خبر کرد إِنَّ اللَّهَ
يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً گفت چون بنی اسرائیل این سخن بشنیدند گفتند یا موسی
ما را باید که بدانیم که چگونه گاو باید پیر یا جوان موسی دعا کرد ندا آمد قوله تعالی لَا فَارِضٌ وَ
لَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ نه پیر و جوان الا میانه گفتند یا موسی رنگش چگونه باشد دعا کرد
ندا آمد قوله تعالی إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ گفت گاو زرد باید
فاقع یعنی زرد چنانکه چشمها خیره شود از دیدن وی گفتند سال و رنگش معلوم شد صفت
نیز باید که بدانیم إِنْ شَاءَ اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ گفتند ان شاء الله بدست آوریم اگر ان شاء الله نمی گفتند
هرگز نیافتندی موسی صلوات الله علیه دعا کرد فرمان آمد لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ که کار
بوده و کشت نکرده باشد مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا انکه بطلب گاو رفتند بسیار گردیدند نیافتند
جبرئیل آمد و گفت یا موسی فلانه یتیم در بنی اسرائیل گاوی بدین صفت دارد آن یتیم را

بگو که چون گاو از تو طلبند بگو بهای گاو من آنست که پوست او را پر زر کنند و ازین
بها کمتر نفروشم **قصه گاو یتیم** آورده اند که در بنی اسرائیل مردی
بود از جمله صالحان و او را پسری بود طفل و آن مرد را گوساله بود در بیشه گذاشت گفت
خداوندا این گوساله را بتو سپردم بهر تو دادم از بهر پسر خود تا آنگه بزرگ شود باو
رسانی و تو بهترین نگاه دارندگانی این بگفت و برفت بعد از مدتی آن مرد وفات کرد
و آن گاو بزرگ شد و او را کسی نتوانست گرفت چون پسر بزرگ شد سخت نیکوکار
بود و با مادر شب را قسمت کرده بود دو دانگ که از شب برفتی بر سر تربت پدر نماز کردی
و دو دانگ بخفتی و دو دانگ دیگر نماز کردی تا روز شدی آنگه بصحرا رفتی و پشته هیزم بیاوردی و بفروختی
و از آنجمله دو دانگ بصدقه دادی و دو دانگ بمادر دادی و دو دانگ دیگر نفقه کردی روزی
مادر او را گفت پدرت گوساله در فلان بیشه از بهر تو بخدا سپرده برو بخدای تعالی تضرع کن
تا آن گاو بتو دهد و نشان آن گاو آنست که چون وی را ببینی پنداری که شعاع آفتاب
از پوست او بیرون می آید پس پسر بدان بیشه رفت و گفت خداوندا آن گاو که پدر
من بحضرت تو سپرده است بمن باز ده در حال گاو پیش آمد و در دم بسخن درآمد و گفت
ای فرمان بردار مادر خویش بر من نشین پسر گفت مادر نگفته است که بر تو نشینم گفته
که گردن وی بگیر و بیار پس در راه میرفتند ابلیس لعین در پیش آمد بصورت شبانی و گفت
ای جوانمرد من مردی پیرم و خواستم که بر نشینم زاد راهی که داشتم بر پشت گاوی نهادم گاو

ازمن

از من بگریخت و درین کوه شده چه باشد که مرا برین گاو نشانی و بدهی تا ترا مزد دهم
گفت ای مرد برو و توکل بر خدای تعالی کن که چون یقین ترا پند ترا ای توشه
بمنزل رساند ابلیس گفت ای جوان اگر خواهی گاو را بمن بفروش گفت بچند خریداری
گفت بسی دینار چون ... فرشته را فرستاد تا آن جوان را گفت گاو را بچند فروشی گفت
بسی دینار و رضای مادر گفت بچهل دینار بمن ده و رضای مادر شرط مکن گفت اگر همه گاو من
زر بدهی که نفروشم الا برضای مادر پس پیش مادر رفت و گفت گاو را بچهل دینار میخرند
مادر گفت بفروش برضای من شرط کن چون ببازار آمد همان مرد بیامد و گفت
ای پسر با مادر خود مشورت کردی پسر گفت بچهل دینار بفروشم و رضای مادر درم گفت دینار
زیاده بخرم برضای مادر پسر گفت بی مشورت مادر نفروشم پس برفت و با مادر گفت مادر
دانست که او فرشته است این نوبت که بیاید ازو بپرس که این گاو را بفروشم
یا نه پسر چون بیامد آن مرد را دید گفت مشورت با تو میکنم این گاو را بفروشم یا نه گفت
این گاو را نگاه دار که موسی ع این گاو را بچندان زر از شما بخرد که پوست گاو را پر زر کنند
بسبب مردی که در بنی اسرائیل کشته اند بعد از ترددی بسیار مردم پیش موسی ع آمدند که
گاو چنان بدست نمی آید موسی گفت آن گاو که شما خواهید فلان یتیم دارد پس
نزد آن یتیم رفتند و گفتند که گاو ترا میخریم گفت نفروشم برضای مادر پس موسی ع بهای ...
و بهای آن گاو را قرار دادند که پوست او را پر زر کنند پس گاو را بکشتند و پوست ...

بوزن

و به یتیم دادند پس موسی ع بفرمود تا زبان آن گاو را ببریدند و بران کشته زدند تا زنده
شد و در حال برخاست و از جراحتهای او خون میرفت و باواز بلند گفت مرا برادرزادهٔ
این دو بکشتند و برادرزاده من مرا بکشت چون این بگفت بیفتاد و بمرد پس موسی ع
بفرمود تا برادرزاده را قصاص کردند و مال او را بدرویشان و مسکینان قسمت کردند
قصه عوج بن عنق و کشته شدن او آورده اند که حق تعالی
قوم موسی را بزمین شام وعده داده بود و آنرا ارض المقدس خوانند و در آن زمین
جباران بودند چون بنی اسرائیل در مصر قرار گرفتند خدای تعالی ایشانرا فرمود تا بشام روند
و با دشمنان خدای تعالی جهاد کنند و موسی ع با ایشان وعده نصرت کرده بود و ایشان
کار سازی کردند و راه شام برگرفتند چون بنی اسرائیل بکنعان رسیدند موسی علیه السلام
نقیبان را فرستاد تا احوالها باز دانند چون بدان منزل رفتند یکی از جباران
پیش آمد او را نام عوج بن عنق بود و بالای او سه هزار و سه صد ارش بود و در روایت
که عوج دست در دریا کردی و ماهی برآوردی و بقرص آفتاب داشتی تا بپختی و بخوردی
و عوج سه هزار و پانصد سال عمر داشتی و از دور آدم تا زمان موسی ع بزیست و نام مادر
عنق بود و دختر آدم بود اما چون عوج نقیبان موسی را بدید ایشانرا دست بگرفت
و در ... شلوار خود نهاد و بخانه برد و زن را گفت این قوم را که بجنگ ما آمده اند
... ایشانرا بر زمین زد و گفت پای بر سر ایشان بمال تا خورد شوند زن گفت ایشانرا

بگذار

بگذار تا بروند و احوال باز گویند آن نقیبان در ولایتها پراکنده شدند تا احوال آنها
معلوم گشت چون عوج را معلوم شد که موسی نزدیک ایشان آمد یک سنگ که لشکرگاه موسی
بود برکوه رفت و مانند ... لشکرگاه موسی سنگی بر برداشت تا بر سر ایشان زند
خدای تعالی مرغی را بفرستاد تا منقار بران سنگ زد و آن سنگ سوراخ شد چون
نزدیک لشکرگاه موسی رسید عوج را دیدند چیزی عظیم بر سر دارد پس موسی عصا برگرفت
و بحرب وی رفت موسی ع ده گز بالا داشت و ده گز عصا داشت بر جست تا عصا بر
زند بکعب او رسید عوج را بر در آمد بر خود بلرزید آن سنگ در گردن افتاد و هلاک شد
چون آن نقیبان در شهرها گشتند و احوالها ایشان معلوم کردند و از عجایبها که دیده بودند
از جمله انگور بود که هر خوشه را چند کس برگرفتندی و یک انار را چون یک دانه بیرون کردندی
ده کس دران جای دانه بودندی و آن دوازده نقیب عهد کرده بودند که آنچه بینند
سوای موسی ع با کسی نگویند و رو بقوم خود نهادند ده تن ازین نقیبان عهد بشکستند و پیش قوم
خود رفتند و هرچه دیده بودند بگفتند و ایشانرا ازان منهزم کردند مگر دو کس که نگفتند
یکی یوشع بن نون و دیگر کالوت ... فروش از بنی اسرائیل را آمد گفتند کاشکی ما در زمین
مصر هلاک شده بودیمی تمام انگفتندی که بجنگ چنین قوم رویم پس طریق آنست که باز گردیم
و بزرگی امیر خود سازیم و از موسی باز گردیم و بمصر شویم حق سبحانه و تعالی موسی را از حال
ایشان خبر کرد پس موسی ع قوم را جمع کرد و گفت شما چرا امیر ساختید خدای تعالی شما را وعده داده است

واین مملکت بشما داده است فرمان خدا را نگه دارید و بزمین مقدس روید که وعده حق است
وخلافی ندارد اِنَّ وَعْدَ اللهِ حَقًّا بر خدا توکل کنید ایشان ابا کردند که ما برگردیم
تو و خدای تو بروید و حرب کنید که ما اینجا ایم موسی عم عاجز گشت و گفت خداوندا تو میدانی
که مرا برایشان قدرت نیست ندا آمد که یا موسی دل فارغ دار که من ایشان را زود هلاک کنم
و گروهی ترا بهتر از ایشان دهم موسی عم گفت خداوندا اگر ایشان را هلاک کنی مردم گویند که موسی
ایشان را در بیابان بکشت پس خداوندا برایشان رحمت کن ندا آمد که یا موسی از بهر
حرمت تو برایشان رحمت کردم و مقدس را برایشان حرام کردم که بر بیابان دوند و یکی یوشع
و یکی کالوت که ایشان بر عهد خود وفا کردند و دیگر از چهل سال در تیه بدارم تا ایشان را
از هیچ جانب راه نباشد که بیرون روند تا مگر فرزندان ایشان که گناه ندارند در زمین مقدس
شوند دیگر موسی عم فرمود قوله تعالی یَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللهِ اِذْ جَعَلَ فِيكُمْ اَنْبِيَاءَ
ای قوم یاد کنید نعمتهای خدای تعالی را بر خویشتن که بعضی را از شما نبوت داده است
و بعضی را مملکت داده با شما چندان کرامت کرده است که با هیچکس نکرده است یا قوم
اُدْخُلُوا الْاَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ یا قوم فرمان چنان است که بزمین مصر شوید و ان
زن و فرزند بر داشتند و بزمین مصر شدند چون لب دریا رسیدند و از آنجا بتیه شدند
و آن زمینی بود شش فرسنگ در میان آن جای بود که چون کاروان رسیدی آب
خوردندی اما بنی اسرائیل چندان آب کشیدند که خشک شد موسی عم دعا کرد و از خدای

تعالی

تعالی آب خواست ندا آمد که یا موسی آن پاره سنگ که در تابوت
سکینه داری بیرون آور و برهنه شو و در آب نشین و رختهای خود را بر سر
آن نه و دعا از آب رفتن آن بود که بنی اسرائیل میگفتند که موسی بر تن
عیب دارد و حق تعالی خواست که زبان خلق از موسی کوتاه شود موسی عم از میان
خلق بیرون رفت و رکن و آن آب جامها بدر کرد و بر سر آن سنگ نهاد و در آب
نشست بقدرت خدای تعالی آن سنگ روان گشت و موسی عم در پی آن سنگ
میدوید تا خلق را معلوم شود که بر تن موسی عیب نیست پس موسی آن سنگ را بگرفت
در زمین نهاد قوله تعالی اَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فرمان آمد که یا موسی عصا بر سنگ
زن که در عصای تو امانتی است و امانت آن بود که آن روز که موسی عصا بر دریا زده بود دوازده
کوچه پیدا شد و از آن کوچها جزوی رقم در عصا مانده بود پس موسی عصا بر آن سنگ
زد و آب از سنگ پیدا شد و دوازده چشمه روان گردید قوله تعالی فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ
اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا بنی اسرائیل دوازده قبیله بودند هر یک چشمه بگرفتند فرمان آمد
که یا موسی اینک آب و طعام بخورید و بیاشامید پس مدتی بر آن بگذشت طعام
ایشان نماند قوم پیش موسی رفتند و گفتند ما را طعام نماند موسی گفت بطلب طعام روید
هغده تن سوار شدند و شهری بود که او را آردون گفتندی بدان شهر رفتند که طعام
آرند قصه بلعم باعورا چون هغده تن از بنی اسرائیل بشهر آردون

رسیدند مردم شهر که ایشان را دیدند جمع شدند و در ایشان نگاه میکردند از بهر آنکه
بالای مردم شهر هشتاد ذرع بود و از بنی اسرائیل ده ذرع بود پس مردم شهر منادی
کردند که این قوم بودند که فرعون را با لشکرش هلاک کردند اکنون قصد ما میکنند
و آن شهر را ملکی بود در خاطر خواست و نزد بلعم باعورا رفت بلعم مردی بود که
سیصد سال خدای را طاعت کرده بود و درجه او بدان حد رسیده بود که چون بر آسمان
نگاه کردی تا پایه عرش و کرسی بدیدی و چون در زمین نگاه کردی تا تحت الثری بدیدی
و هر دعا که کردی در حال اجابت شدی پس ملک شهر که در خاطر بود گفت دعا کن که
موسی و قوم او اینجا نیایند و شر ایشان از ما دور گردد بلعم گفت دعای بد در حق پیغامبران
روا نبود و من این دعا نکنم چند آنکه بلعم شفاعت کرد قبول نمود گفت چاره آنست که
زن او را بفریبیم تا او را بدان دارد که این دعا کند بدین قرار یافت و گهواره مرصع
ساختند و پیش زن بلعم آوردند و گفتند این ترا باشد تو بلعم را بگو تا دعا کند که موسی
و قوم او بدینجا نیایند زن بلعم قبول کرد و چون شب در آمد زن گفت دعا کن تا موسی
بدینجانب نیاید بلعم گفت دعای بد در حق پیغامبران نکنم زن خشم کرد و روی بگردانید
بلعم را خاطر او می بایست پس بر صومعه رفت و سر بسجود نهاد و گفت الهی موسی را
با قوم او در تیه بدار بگذار که در این مملکت بیایند در حال دعای او مستجاب شد موسی
و قوم او چهل سال در تیه بماندند و زمین تیه برایشان زندان گشت بعد از مدتی که

کوچ

کوچ کردند تا شبانگاه رفتند چون فرود آمدند در همان مقام بودند که اول بودند
پس قوم موسی عاجز گشتند و از آدمی و بهایم بسیاری هلاک شدند پیش موسی عم
رفتند و گفتند که زنهار این چه حالتست موسی عم برخواست و بکوه طور رفت چون
بمقام خود باز رسید بانگ بر آورد و گفت خداوندا لَا اَمْلِكُ اِلَّا نَفْسِي وَاَخِي
فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ الها تو دانایی که مرا جز بر خود و برادرم
هارون حکمی نیست میان ما و این فاسقان جدایی ده فرمان آمد که یا موسی فَلَا
تَاْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ اندوه این فاسقان مخور گفت خداوندا تو گفتی از زمین
مصر بیرون روید چون از آنست این همه عذاب چرا باید کشید و اگر رضای تست
ما ن بمصر باز شویم خطاب آمد که یا موسی ترا و امت ترا بلعم دعای بد کرده است
تا این زمین بر تو و امت تو زندان شود گفت خداوندا چون دعای بلعم در حق
پیغمبر خود رد نکردی دعای من در حق او رد مکن و هر چه گرامی ترست از دوستان
یعنی ایمان ندا آمد که یا موسی دعای ترا اجابت کردم خواه در دنیا و خواه در آخرت
و بدانکه بلعم زحمت بسیار کشیده است پس روی بزد و آن قوم آمد و آن هغده تن
که بشهر آردون رفته بودند باز آمدند و صفت آن شهر و آن قوم با موسی بگفتند قَالُوا
اِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ یعنی مردمان آنجا قوت اند چنانکه این هغده تن با یک کس
ایشان بر نیایند موسی عم فرمود که توکل بر خدا کنید اگر مومنانید قوله تعالی

ما ذَهَبَ رَبُّکَ فَقَاتِلَا تو و هارون بجنگ روید که ما اینجا باشیم پس موسی ع اردن
شهر آردن رفتند مردم شهر چون خبر آمدن موسی شنیدند بر شبان زا آمدند و بموسی ایمان
آوردند بلعم پیش آمد و گفت یا موسی ع در حق من دعا کردی تا خدای تعالی آن زمین را
بر ما زندان کرد اینک من نیز دعا کردم تا خدای تعالی ایمان از تو بستاند ولیکن
بشارت میدهم ترا که سه بار دیگر دعاءت مستجاب میشود بلعم که این شنید دلتنگ
شد پیش زن رفت و گفت بتو نگفتم که در حق پیغمبران دعای بد نتوان کردن
اکنون خدای تعالی از جهت دعای موسی ایمان از من بستد گفت ازین سیصد سال
که رنج بردی ترا هیچ اجری نداد بلعم گفت سه حاجت من روا کرده زن گفت اکنون
یک دعا مرا ده دیگر ترا بلعم گفت بگذار این حاجت را تا روز قیامت بخواهم تا ما را
از آتش دوزخ آزاد کرداند بلعم یک دعا کن تا خدای تعالی مرا جمال نیکو دهد تا باقی
عمر در خوشدلی گذرانیم بلعم گفت یا زن این کار عاقلان نیست و تو مرا از زنان دنیا
نیکوتری زن قبول نکرد و برنجید بلعم چاره ندید یک دعا در کار زن کرد و چون بخانه
رفت خانهٔ خود را پر از نور دید از روشنی روی زن و چون سه روز بگذشت
بلعم را روی صورت بگردید زن برخاست و از خانه بیرون رفت جوانی را دید
در پیش او رفت بلعم که آن حال بدید غیرت در وی کار کرد دعای دیگر را در کار
زن کرد زن سگ سیاهی گشت پسران بلعم چون آن بدیدند او را در خانه بگذاشتند

ودایم

و دایم بر آستانهٔ خانه نشستی و میگریستی و فرزندان بلعم از بهر او میگریستند و
بنی اسرائیلیان و مردم شهر بلعم گرد آمدند و گفتند که ما در فرزندان شما روا
نبود که او سگی باشد بلعم از سخن مردمان بیرون رفت و دعای سیوم را در حق
زن کرد تا زن بحال خود باز آمد و بلعم نام خدا را فراموش کرد و از شکل زاهدان
بگردید و کافر شد پس بدانید که هر که مخالف نفس کند جای او در بهشت باشد و هر که
متابعت نفس کند جای او در دوزخ باشد قوله تعالی وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ
فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ

بهم رسیدن موسی ع و خضر علیه السلام

چون موسی علیه السلام بشهر اردن رفت ساکن شد و آسایش تمام یافت
قوم بنی اسرائیل که در تیه بودند پیش موسی رفتند که ما را در بیابان آفتاب بسوخت
پس موسی ع دعا کرد حق تعالی ابری فرستاد تا چهل سال بر سر ایشان سایه
بانی کرد و چون ابر سفید بود دستاره در زیر ابر نهان بودی چون جامهای ایشان
چرک گرفتی در آتش انداختی تا هر چه چرک بودی تمام پاک شدی دیگر باره بنزد موسی
آمدند و گفتند ما را خوردنی نمانده موسی ع دعا کرد خدای تعالی سلوی فرستاد قوله تعالی
وَنَزَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ یعنی گزنگبین چون روز شدی هوا پر از مرغان بودی
و از بالای سر ایشان بادی از هوا در آمدی و مرغان را بریان فرودی و بزمین افتادی
تا ایشان بخوردندی و چهل سال برآمد بعضی از آن قوم نزد موسی علیه السلام رفتند و گفتند

وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ گفتند یا موسی ما را از آن یک گونه طعام
خوردن صبر نماند و بیش ازین نتوانیم خوردن موسی ع گفت شما را چه باید گفتند قوله تعالی
فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ الْأَرْضُ مِن بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَبَصَلِهَا وعدسها
یا موسی از خدا بخواه تا ما را از زمین گندنا و سیر و پیاز و باقلا بدهد که از خوردن گزنگبین
و مرغ بریان عاجز شدیم موسی ع گفت یا قوم از خدای چیز زمینی میطلبید اگر خواهید بمصر
باز شوید و سر او در پیش افگنید تا خدای تعالی شما را چیزی دهد و بیافزاید چون موسی
این سخن بگفت ایشان راه مصر پیش گرفتند چون بمصر رسیدند آنچه موسی گفته بود انکار کردند
هر یک لنگان لنگان در مصر شدند و فرمان موسی بزدند و خلاف سخن موسی کردند
فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ خدای تعالی بر ایشان عذاب بیازید و آن
قوم هلاک شدند موسی ع بکوه طور رفت و از کوه طور بیامد و بر جبر رفت خلق حاضر شدند
و هفت هزار پیغمبرزاده در میان آن قوم بودند که موسی ع احکام شریعت و توریت بیان
کردی چون وقت بر روی خویش گشتی گفتی قَالَ اللَّهُ كَذَا وَكَذَا یعنی خدای تعالی چنین
با من گفت بی واسطهٔ جبرئیل علیه السلام را در میان یاد نکردی روزی در مجلس شخصی برخاست
و گفت یا رسول الله در عالم کسی از تو عالمتر باشد موسی گفت ندانم در حال عتاب آمد
که یا موسی مرا بندگان هست از تو عالمتر تو چه دانی که من علم خود کجا نهاده ام و مرا بنده
در مجمع البحرین از تو داناتر است موسی ع گفت خداوندا تو او را بمن بنما وحی آمد که

باموسی

یا موسی آن خضر است گفت خداوندا او را چون بینم ندا آمد که بر کنار دریایی که بحره آب
و ماهی مرده زنده میشود پس موسی ع یوشع را برگرفت و برفت تا آنجا که مجمع البحرین
خوانند در جانب مشرق و با ایشان ماهی شکوده بود موسی ع یوشع را آنجا بنشاند خود
بوضو کردن رفت نزدیک آن جزیره چشمه بود که آن را ماء الحیوة خوانند یعنی آب
زندگانی و یوشع ماهی را بنشاند و از آن چشمه وضو ساخت و چون نزدیک نیل
شد قطرهٔ آب بر ماهی قدید افتاد و ماهی زنده گشت و در آب رفت یوشع
نظر کرد و در میان آب ماهی را دید خواست که با موسی ع بگوید فراموش کرد
چون موسی ع از وضو کردن بیامد روی در راه نهادند و میرفتند تا نماز پیشین چون
وقت رسید نماز ادا کردند موسی ع گرسنه شد گفت یا یوشع آن ماهی را
بیار تا بخوریم پس یوشع را حکایت بخاطر رسید و با موسی بگفت موسی گفت ما را
بدانجا باید رفت و خضر را طلب باید نمود باز پس رفتند چون بدانجا رسیدند
که ماهی زنده شده بود آبی دیدند که بر هم میگردد و فرو میشود موسی ع خود را در آن
آب انداخت و فرو رفت در زیر آب نظر کرد گنبدی دید معلق و حضرت
خضر علیه السلام آنجا نشسته نماز میکند و آن گنبد در میان دو دریا بود که اطاعت
میکردند آن دریا بدان می آمیخت و نه دریا بدان موسی ع در اندرون گنبد رفت
و سلام کرد و دعا کرد خضر علیه السلام گفت علیک السلام یا نبی اسرائیل چون موسی نشست

یابد و منقاری در دریا زد و دو قطره آب برگرفت خضر ع گفت یا موسی زاد دل
آمد که داناترین اهل زمانی علم اول و آخر تو در جنب علم خدا چندان باشد که آن
قطره آب که این مرغ از دریا برداشت موسی ع با خضر گفت من ترا متابعت کنم
تا از آن علم که خدای تعالی ترا داده است بمن آموزی خضر علیه السلام گفت با من صبر
نتوانی کردن موسی ع گفت ان شاء الله از جمله صابران باشم خضر گفت همراه منی
هر چیز که بینی مپرس تا آنکه من ترا از حقیقت آن خبر کنم و در آب دریا برفتند بکشتی
رسیدند خضر دست دراز کرد و از آن کشتی تخته بکشید موسی ع گفت یا خضر
هلاک خواهی کردن خضر گفت نه گفتم که صبر کن موسی ع گفت لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ — بکر این قوم را
یا خضر گناه مرا مگیر که فراموش کردم چون از آنجا برفتند کودکی را دیدند ایستاده
خضر رفت و سر آن کودک را ببرید موسی علیه السلام بلرزید و گفت أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً
یا خضر کودکی را بی گناه بکشتی خضر علیه السلام گفت یا موسی تو صبر نداری موسی گفت
بعد ازین اگر چیزی بپرسم با من مباش و از آنجا درگذشتند و بجای رسیدند
گل کردند و دیواری برآوردند و بقول دیگر آنست که دیوار خواست که بیفتد خضر
علیه السلام دست بر آن مالید درست شد قوله تعالی فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ
يَنْقَضَّ فَأَقَامَهُ موسی ع گفت یا خضر اول مزد مقرری بایست کرد تا چیزی بدادندی
که من گرسنه ام خضر گفت یا موسی عهد فراموش مکن قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ

خضر

خضر گفت میان من و تو فراق افتاد موسی ع دست در دامن خضر زد و گفت
خبر کن مرا از آن کارهای حکمت خضر ع گفت أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ
يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ آن کشتی که بشکستم که در آن ملکی بود که کشتیهای درست که از آن درویشان
و مسلمانان بودند غارت میکرد و پس سوراخ در آن کشتی کردم تا دست آن
ظالم از درویشان کوتاه کرده و أَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا أَنْ
يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا و آن کودک کافر خواست بودن و مادر و پدرش مسلمان اند — بر حذر
و بسبب کافر بودن کودک کار ایشان نیز بکفر کشیدی من او را از میان برداشتم
تا خدای تعالی فرزند نیک به عوض او بدیشان دهد و در خبر است که مادر و پدر او
دختر زادند و از نسل دختر هفتاد پیغمبر باید بقدرت خدای تعالی وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ
لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا
پس خضر گفت این دیوار از دو یتیم است که پدر ایشان صالح بوده است و مردم را او
زر بردم بقرض دادی و بخوبتر وجهی ستدی و هرگز فایده نگرفتی و آن مرد صالح
در زیر آن دیوار گنجی نهاده است که اگر این دیوار خراب شود گنج ظاهر گردد و دیگران
بهره گیرند و کودکان او محروم مانند دیگر خضر گفت یا موسی خدای را بندگان باشند
که علم من و تو در جنب علم ایشان مانند قطره دریا باشد پس عزم کردند که از
یکدیگر بگذرند خضر علیه السلام گفت یا موسی دو پند از من بشنو اول تا زنده باشی

و خوش خویی تا عزت یابی و ترش روی مباش که حق سبحانه و تعالی بندگان ترش روی را
دوست ندارد دوم از هیچکس حاجت مخواه نه از بهر خویش و نه از بهر دیگران تا مقبول
حضرت حق سبحانه و تعالی باشی خضر این بگفت و از هم درگذشتند وَفَاتِ هَارُونَ
چون موسی علیه السلام از پیش خضر بازگشت و پیش قوم باز رفت هارون را گفت
برخیز و از میان قوم بیرون رویم این بگفتند و برفتند تا بباغی رسیدند آبی روان دیدند
و تختی برکنار آب نهاده هارون بر آن تخت نشست و بخفت و او را در کنف خود گرفتند
ملک الموت در آمد و جان هارون را در پیش موسی برداشت موسی ع از فراق برادر
بگریست و نزد قوم رفت و گفت هارون را اجل در رسید و خدای تعالی او را بر آسمان
برد خلق هم بر مرگ هارون بگریستند و اندوهناک شدند گروهی بر موسی علیه السلام
زبان دراز کردند و گفتند که مردمان هارون را دوستر از موسی میداشتند موسی
بروی حسد برد و او را از میان قوم بیرون برد و بکشت و ما را میگوید که او را
بر آسمان بردند چون این سخن بموسی رسید بغایت اندوهناک شد و گفت ای قوم
هارون برادر من بود و از مادر و پدر و او پیغمبر خدا بود چنین گمان مبرید که من برادر خود را
کشتم از خدا بترسید و دیگر این را مگویید هر چند منع نمود سود نداشت پس موسی علیه السلام
بمناجات رفت و گفت خداوندا میشنوی که این قوم چه میگویند تو دانایی در حق زبان این
خلق از من کوتاه کن و پاکی من ظاهر گردان خدای تعالی فرمود تا آن تخت که هارون

برد

بر سر او مرده بود بیاوردند و پیش بنی اسرائیلیان نهادند بقدرت حق هارون زنده
شد و گفت یا قوم من بحکم خدای تعالی مرده ام و موسی مرا نکشته است این بگفت و
باز جان بداد پس آن قوم دانستند که موسی ع راست میگوید موسی را یکصد و
بیست سال عمر بود و در چهل سالگی وحی بدو آمد وَفَاتِ مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامِ
آورده اند که چون روزی چند بگذشت ملک الموت بنزدیک موسی ع آمد و گفت
یا برادر بزیارت آمده یا بقبض روح گفت ای موسی بدان و آگاه باش که
بقبض روح تو آمدم موسی ع گفت یا ملک الموت روح مرا از کدام راه ستانی گفت
از راه دهان موسی ع گفت از راه دهان نتوانی که با این دهن سخن از خدای تعالی شنیده ام
گفت از راه گوش گفت نتوانی که با این گوش کلام حق شنیده ام گفت از راه چشم
گفت نتوانی که با این چشم نور تجلی دیده ام گفت از راه دست گفت نتوانی که با این دست
لوح و توریت برگرفته ام گفت از راه پا گفت نتوانی که با این پا بکوه طور رفته ام ملک الموت
گفت یا موسی پس چون کنم موسی گرم شد گفت ای ملک الموت مرا از سخن سوخته
با حق گفتم و هیچکس در میان نبود و بعزت آن خدا که مرا رسالت داد که جان را بتو
نسپارم و ترا هیچ کاری نیست ملک الموت بازگشت و بحضرت رفت و گفت
خداوندا آگاهی که کلیم تو جان بمن تسلیم نمیکند از حق تعالی بموسی خطاب آمد که بخواهی
که نزد من آیی گفت ملکا خواهم ولیکن در آرزوی آنم که یکبار دیگر در مقام مقدس با تو مناجات

کنم و خطاب تو بشنوم که هزار جان من فدای خطاب تو باد موسی برخواست و بکوه طور
رفت و گفت الها امانتی دارم و بتو می سپارم خداوندا ایشانرا نگاه دار از دین بد
و از زبان بد و از آرزوی حرام و ایشانرا روزی حلال ده در دل موسی آمد که اطفال خورد
می سکنند از حق ندا آمد که یا موسی عصی بر زمین زن چون عصا بر زمین زد بشکافت و دریای
پدید آمد عصا بر دریا زد سنکی سیاه پدید آمد گفت عصی بر سنگ زن چون بر سنگ
زد سنگ بدو پاره شد کرمی از میان آن سنگ بیرون آمد برگی سبز در دهن نهاده
تسبیح میکند مر خدا را سُبْحَانَ مَنْ يَرَانِي وَيَسْمَعُ كَلَامِي وَيَعْرِفُ مَكَانِي وَيَرْزُقُنِي يعني
الها خداوندا توئی که مرا می بینی و سخن من می شنوی و جای من میدانی و روزی من میرسانی
ندا آمد که یا موسی کرمی را در تحت الثری در میان سنگ خارا از خاطر فراموش نکرده ام
و از خاطر خدا و الکام و میدانم پس فرزندان ترا چون فراموش کنم و اندیشه ایشان
کنم موسی خوشدل شد و باز گردید در راه هفت کس را دید که گوری میکنند موسی
نزد ایشان رفت و گفت این گور از بهر کیست گفت از بهر دوستی اگر تو مدد ما
میکنی مزد یابی موسی گفت چه باشد اما چون گور تمام شد ایشان با موسی
گفتند راست بقدرت احتیاطی کن موسی ؑ در گور رفت گفت کاشکی این
گور مرا بودی جبرئیل ؑ بیامد و سیبی از بهشت بیاورد و برابر موسی بداشت موسی
آن سیب را ببوئید و جان بحق تسلیم کرد فرشتگان او را بشستند و از حله بهشت
آوردند

آوردند و تکفین کردند و تربت موسی ؑ را ناپدید کردند تا هیچکس نداند که تربت موسی
کجاست **قصهٔ یوشع بن نون علیه السلام** آورده اند که
چون یوشع پیغامبر خلیفه شد موسی او را وصیت کرده بود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون
برد یوشع بنی اسرائیل را بشام برد خبر بعمالقه رسید عمالقه بیرون آمدند با لشکر بنی اسرائیلیان
حرب کردند و آن روز آدینه بود و بنی اسرائیلیان نزدیک یوشع رفتند و گفتند روز
جمعه است و ما را نصرت نیست و فردا روز شنبه است و ما را حرب نمی باید کردن دعا کن
تا خدای تعالی ما را نصرت دهد یوشع دعا کرد و حق تعالی دعای او را مستجاب کرد اندر پس
آفتاب را فرمان آمد و شبانه روز فرو نرفت و بنی اسرائیل جنگ کردند و نصرت
یافتند و آنچه از عمالقه مانده بود بر دست شدند و روی بهزیمت نهادند و آن شهر و ولایت
بر بنی اسرائیل میراث افتاد و آن نعمت فرو گرفتند بیست سال بگذشت و نعمت تمام
یافتند بعد از بیست سال یوشع ؑ از دنیا برفت و بنی اسرائیلیان همه متفرق شدند و شیطان
علیه لعنه در میان ایشان راه یافت و ایشانرا برآن داشت که بت پرستی کنند و
سیصد سال آن قوم بت پرستی کردند بعد از آن خدای تعالی ایشانرا پیغمبری فرستاد
اشمویل نام **قصهٔ اشمویل پیغمبر علیه السلام** آورده اند که چون اشمویل
پیغمبر شد دعوت کرد و بنی اسرائیل بر وی جمع آمدند و ایمان آوردند و عبادت میکردند
گفتند که ما را می باید که با قوم عمالقه حرب کنیم و تابوت سکینه را باز ستانیم و آن چنان

بود که عمالقه و قوم مغرب در جنگ بنی اسرائیل ظفر یافتند و تابوت سکینه را غارت
بردند و بر آتش نهادند تا بسوزد نسوخت و پاره میکردند پاره نشد گفتند که
این تابوت خدای بنی اسرائیل است او را در مزبله انداختند بدین نوع کرده
هر که در آنجا بول میکرد او را رنج ناسور پیدا می شد پس او را از مزبله بیرون آوردند و در
بتخانه بردند بتان همه سرنگون شدند پس آن قوم عاجز آمدند و تابوت را بر گردون
بستند و از ولایت بیرون کردند چنین آورده اند که فرشتگان گردون را برگرفتند
و در هوا بردند قوله تعالی تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ چون بنی اسرائیل را اشمویل گرد آمدند گفتند دعا کن
تا خدای تعالی ما را ملکی دهد تا در خدمت تو با دشمن حرب کنیم قوله تعالی اِذْ قَالُوا لِنَبِيٍّ
لَهُمُ ابْعَثْ لَنَا مَلِكًا اشمویل گفت هَلْ عَسَيْتُمْ اِنْ كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ اَلَّا تُقَاتِلُوا اگر خدای
تعالی ما را ملکی روزی فرماید مبادا شما نافرمانی کنید و قتال نزد ایشان گفتند هر آنچه ما را
گوی فرمان بریم قوم بنی اسرائیل را ستوربانی بود طالوت نام و از گله ستوری گم شده بود
طالوت را امیر نشانیدند که بهای ستور را بدهد طالوت مرد درویشی بود عاجز گشت بخدمت
اشمویل ؑ آمد تا او را پیش صاحب ستور برد و اشمویل گفت تو چه نام داری گفت طالوت
اشمویل با خود در اندیشه افتاد که جبرئیل ؑ شاخی درخت از بهشت بیاورد و گفت
از بنی اسرائیل هر که بقد این چوب بود ملکی بنی اسرائیل او را بود و او را نام طالوت بود
اشمویل در وی نگاه کرد و نشان پادشاهی در وی بدید بفرمود تا شاخ درخت بیاوردند
است

روایت بعد طالوت بود و بنی اسرائیل را بخواند و گفت قوله تعالی
وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ اِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ اَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَ
بَقِيَّةٌ مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَى وَآلُ هَارُونَ اشمویل ؑ گفت یا قوم نشان پادشاهی
و بر مردمی هم و نشان آن بود که برود و تابوت سکینه را پیش شما آورد
بشرط آنکه تنها باشد ایشان قبول کردند که اگر او تنها برود و سکینه را پیش
ما آورد لاجرم ملک او را باشد پس اشمویل روی بطالوت کرد و گفت مرا
معلوم است که ملک بنی اسرائیل تو خواهی بودن بصحرا رو باشد که تابوت
سکینه را بیاوری طالوت روی بصحرا نهاد و میرفت ناگاه دو گاو را دید
که می آیند و گردونی میکشند و تابوت سکینه بر ایشان نهاده طالوت شاد
شد بر گردون نشست و تابوت را پیش بنی اسرائیل آورد چون آن بدیدند
همه متحیر شدند و طالوت را ملک خود گردانیدند و همه مطیع او شدند طالوت گفت
من عزم قصد داریم بنی اسرائیل گفتند که ما در خدمت توایم با طالوت برفتند
چون بنوب رسیدند هشتاد هزار مرده در آنجا بود و اشمویل را فرمان آمد که دعا
کن تا آن مردگان زنده شوند و با شما بجنگ آیند اشمویل در شهر رفت و
بانگ بر مردگان زد که برخیزید آن جمله مردگان در دم زنده گشتند قَالَ لَهُمُ
اللهُ مُوتُوا ثُمَّ اَحْيَاهُمْ پس آن هشتاد هزار مرده رسیده با اسبها و سلاحهای

نزد اشموییل آمدند پس اشموییل گفت انّه لذو فضل علی الناس یا قوم خدای
بر شما فضل کرده است و مزد بسیار شما را داد پس همگی روی بحرب نهادند
اشموییل آن جماعت را گفت که در راه میرسید جوی آب در پیش است هر که از آن
آب بخورد بعذاب خدا مبتلا گردد بگویید که ما نگفت قوله تعالی فلمّا فصل طالوت
بالجنود قال انّ الله مبتلیکم بنهر هر که از شما تشنه شود دست بر پشت
اسب فرو مالد و عرق را بخورد الّا من اغترف غرفة بیده فشربوا چون
مردم بدان جوی رسیدند تشنه بودند بعضی آب خوردند و بعضی عهد نگاه داشتند
و دست بر پشت اسب مالیدند و از عرق اسب سیراب گشتند و اسبان ایشان
نیز سیراب شد و جمعی که از آن آب خوردند تشنه تر گشتند و شکمهای ایشان
همه آماس کرد قوله تعالی لا طاقة لنا الیوم بجالوت وجنوده پس
آن قوم گفتند یا طالوت ما را قوت نیست که با جالوت حرب کنیم بعضی که مؤمن
بودند گفتند هر حربی که از بهر خدای تعالی است او نصرت دهد اگرچه اندک باشند
قوله تعالی ابنهم ملاقوا الله کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة و جالوت با سیصد
سیزده تن روی بقضا نهادند و لمّا برزوا لجالوت وجنوده قالوا ربّنا افرغ علینا
صبرا چون برابر لشکر جالوت آمدند طالوت دست بدعا برداشت گفت
خداوندا ما را نصرت ده پس مردی از لشکر جالوت بیرون آمد بر اسبی نشسته و تیغی

در دست

در دست فریاد که من جالوتم کیست که با من حرب کند طالوت گفت اگر از
لشکر ما مردی باشد که او را جواب دهد من نیم پادشاهی خود را بدو دهم و دختر
خود را نیز بدو دهم از میان مردم او مردی پیدا شد و گفت من با جالوت حرب کنم طالوت
ازو پرسید که نام تو چیست گفت داود پس طالوت دستی سلاح در وی پوشانید
و داود روی بمصاف نهاد در راه سنگی با او در سخن آمد که یا داود مرا بردار که من
آن سنگم که بر قوم لوط باریدم تا بکار آیم داود آن سنگ برداشت چون پیشتر
آمد سنگ دیگر باواز آمد که من آن سنگم که بر اصحاب الرس باریدم مرا بردار
که ترا بکار آیم آن سنگ را هم برداشت چون قدری برفت سنگ دیگر با وی بسخن آمد که
من آن سنگم که بر اصحاب فیل باریدم مرا بردار که بکار تو خواهم آمد آن سنگ را نیز برگرفت
و آن سه سنگ را در توبره انداخت دست در توبره کرد که سنگ بیرون آورد هر سه یک
سنگ شده بود در دست گرفت و نزد جالوت رفت جالوت گفت بسنگ با حرب
خواهی کرد داود گفت تو سگی و سگ را بسنگ باید زد و آن سنگ را در دست
بگردانید و بر سینه جالوت زد که از پشتش گذر کرد و سنگ همان سه پاره شد
و یکپاره در لشکر جالوت افتاد و ایشان را بر هم زد و گفت قوله تعالی وقتل داود جالوت
قوم گفتند یا داود قوت تمام داری جالوت را بقوت کشتی داود گفت من او را بقوت
نکشتم بلکه بنصرت حضرت حق تعالی کشتم والله اعلم قصه داود علیه السلام

چون طالوت با قوم از حرب بازگشتند بنی اسرائیل روی گردانیدند و گفتند عهده را وفا
کن و دختر را بنه پادشاهی بداود ده گفت دختر من با جمالست و داود مردی درویش
چگونه دختر بوی دهم و داود چون این سخن بشنید گفت مرا دختر ادنی باید پس صومعه
ساخت و روی در عبادت آورد و خدا را طاعت میکرد تا هفتاد مرد عابد نزد او
جمع آمد طالوت را گفتند که داود در آنجا عابد بهم رسیده مبادا که در حق تو دعای بد کنند
پس طالوت لشکر کرد تا داود را با عابدان بکشد در صومعه را قایم کردند و لشکرها را
بر در صومعه خیمه زدند چون شب در آمد خواب بر لشکر طالوت غلبه کرد داود از
صومعه بیرون آمد و خیمه طالوت در رفت و شمشیر طالوت را برگرفت و بر سنگی زد که
بدو پاره شد و بر کاغذی نوشت که ای طالوت این شمشیر که بر سنگ زدم اگر بر سینه
تو میزدم که بفریاد تو میرسید باز کرد و زحمت عابدان مده انگه شمهار را بگشت و باز گردید
چون طالوت بیدار شد سنگ را شکافته دید و کاغذی نوشته بدید بتیر رسید و باز
گشت و به بیت المقدس رفت داود در صومعه شد و با عابدان طاعت میکرد
روز دیگر لشکر طالوت شبیخون آوردند و عابدان را بکشتند داود از میان ایشان
بیرون شد چون طالوت خبر یافت که داود بیرون رفته و زنده است پشیمان گشت که
از کشتن عابدان چه فایده مقصود کشتن داود بود طالوت بترسید و کس نزد داود
فرستاد و عذر خواهی کرد و دختر خود را بتو می دهم رسولان چون نزد داود رفتند و شرح

خاطرنشان

خاطرنشان داود کردند داود گفت که او گناه بد کرده است و چندین عابد کشته و قصد
خون ما کرده ما دام که هر عابدی کافری را نکشد و توبه نکند من پیش او نیایم رسولان
رفتند و احوال با طالوت بگفتند فرمان برد و بقضاوت کافران رفت در جنگ
تیری بر سینه او زدند در حال جان بداد داود را خبر شد از کوه فرود آمد و بر تخت
طالوت قرار گرفت و دختر او را بزنی گرفت چون از این تاریخ چهل سال برآمد داود را
وحی پیغمبری آمد و آن از برکت صبر بود که پادشاهی یافت و خدای تعالی داود را آوازی داده
بود که چون توریت خواندی آب روان باز ایستادی و وحوش و طیور بر وی گرد آمدندی
و برگ درخت سبز زرد گشتی و کوه با او به تسبیح در آمدی یا جبال اوّبی معه والطیر بعد از آن
خدای تعالی او را زبور کرامت کرد بالهام نه جبرئیل آورد و نه میکائیل و در زبور نه امری بود و نه نهی
و نه وعید الا ثنای خدای تعالی و آن چنان بود که چون داود زبور خواندی همه خلق مدهوش شدندی
و چهل فرسنگ در فرسنگ آواز زبور خواندن وی برفتی و دیگر معجز داود علیه السلام آن بود که
خدای تعالی حرکتی در انگشتان وی پدید کرده بود که آهن در دست او چون موم گشتی قوله تعالی
یا داود انّا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی
داود علیه السلام عمر خود را به سه قسم کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز دیوان مسلمانان
پرسیدی و یک روز دیگر بشغل خود مشغول شدی تا وقتی که به بلا مبتلا گردید ابتلای داود آن
بود که روزی کتبها میخواند گفت فلانان چه طاعت کرده اند که چندین منزلت یافته اند ندا آمد

که ایشان را به بلا ابتلا کرده‌ام و در آن صبر کرده‌اند این منزلت یافتند داود گفت خداوندا
مرا نیز به بلا ابتلا گردان و دیگر گفته‌اند که سبب ابتلای او آن بود که ملک بنی اسرائیل بود
و مملکت طالوت یافت گفت که من عدل کنم و ان شاء الله نگفت و دیگر گفته‌اند که سبب ابتلای
او آن بود که اعتماد بر طاعت خود کرده بود اما چون روزی چند داود در خانهٔ خود نشسته بود
مرغکی از روزن خانه درآمد فرزندان او گفتند که این مرغ از بهر ما بگیر داود قصد کرد تا مرغ را
بگیرد مرغک بر بام خانه پرید و از آنجا در باغ پرید داود بپرسید که این مرغ از آن کیست گفتند
از آن زنی بتشبع نام چون داود در باغ نگریست بتشبع را دید برهنه در آب نشسته روی
عاشق شد چون بتشبع دریافت که داود در وی می‌نگرد تن خود را بموی خود بپوشانید داود
خیره‌تر شد و از بام فرود آمد بپرسید که بتشبع شوهر دارد گفتند زن اوریا است
اما هنوز بخانهٔ او نرفته است اوریا برادر داود بود داود اوریا را بخواند گفت یا برادر
ترا بقضای روم می‌باید رفت اوریا گفت بروم داود او را لشکر بسیار داد و بکتاب روم
فرستاد و سخت‌ترین منزلی که هر که آنجا رفتی باز نیامدی اوریا بجایی رسید که او را تنها طلب خواندند
درآنجا چندان حرب کرد تا کشته شد لشکر باز آمدند و حال اوریا با داود گفتند داود
تعزیت را در بداشت و بعد از یکسال بتشبع را بخواست و حامله شد و از بتشبع
پسری آمد نام او سلیمان کردند روزی داود در محراب نشسته بود و عبادت
میکرد دیوار محراب بشکافت و دو شخص بدرون آمدند قوله تعالی وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ

الخصم

الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا إِذْ دَخَلُوا عَلَىٰ دَاوُودَ بترسید ایشان گفتند فَفَزِعَ مِنْهُمْ مترس که ما دو خصم
و پیش تو آمده‌ایم تا در میان ما حکمی کنی و حیل نکنی داود گفت احوال بگویید یکی گفت این برادر
منست و نود و نه گوسفند دارد و من یکی دارم و آن یکی را از من میستاند تا او را صد تمام شود
داود بپرسید که برادر تو راست میگوید یکی گفت بلی داود گفت تو با او ظلم کرده او جواب
داد که چون بود که تو نود و نه زن داشتی و اوریا یک زن داشت از وی بستدی
این بگفتند و ناپدید شدند داود بترسید و زار زار بگریست و روی بسجود نهاد و ناگاه بطور
رسید سر بسجود نهاد و چهل شبانروز در سجده می‌بود چندان بگریست که از آب چشم او
گیاهی برآمد چون سر برآورد دید که گیاه از بالای سر او گذشته آهی بکرد و گیاه خشک شد
و بر دو کف دست بر آب چشم کرده بود و میگفت اللَّهُمَّ ارْحَمْنِي وَارْحَمْ دَمْعِي بار خدایا
رحمت کن بر من و اشک چشم من داود در این سخن بود که جبرئیل آمد و گفت یا داود
چون تست که آب چشم عرضه کنی مکن عرضه مکنی گفت یا جبرئیل چه چاره کنم گفت چاره آنست
که خصم خود را خوشنود کنی گفت خصم من با آخرت رفته است گفت بر سر گور او برو و
از وی حلالی بخواه داود بر سر گور اوریا رفت و بانگ کرد اوریا جواب داد
گفت ای رسول خدا چه کار داری گفت حلالی میخواهم آنچه با تو کرده‌ام اوریا گفت
تو بهشت روزی من کردی ترا حلال کردم داود شاد شد جبرئیل علیه السلام آمد
و گفت یا داود خدایت سلام میرساند و میگوید آنچه کرده با اوریا بگو تا داند

که از چه رو حلال میکند داود باز بر تربت اوریا آمد آواز برآورد و احوالی که گذشته بود
باز گفت اوریا جواب نداد و داود زاری میکرد و میگریست اوریا آواز داد که یا داود
مثال که آنچه تو با من کرده حلالت نکنم جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید من ترا حلال
کردم داود گفت خصم راضی نمی‌شود ندا آمد که روز قیامت قصری سازم و اوریا را بر آن قصر
عاشق گردانم و گویم این قصر بدهم که خصم را حلال کند اوریا بدان سبب ترا حلال کند
داود علیه السلام از آنجا بازگشت و هر روز با هفتاد هزار زاهد در مسجد رفتی و هفت پلاس
در زیر افکندی و چندان بگریستی که آن پلاسها تر شدی بعد از گریستن نان خشک
خوردی و گفتی نان گنهکاران چنین باید هفتاد سال برین دستور بگذرانید روزی
به بیت المقدس رفت جبرئیل علیه السلام آمد و او را مژده داد و گفت فَغَفَرْنَا لَهُ ذَٰلِكَ
خدای تعالی میگوید ترا بیامرزیدم و توبه‌ات قبول کردیم داود گفت ملکا میترسم که
چون توبه قبول کنی گناه فراموش کنم خدای تعالی نشانی بر کف دست راست
او پیدا کرد که چون نگاه در وی کردی پیوسته بگریستی روزی دهقانی و جلابی بخدمت
داود رفتند دهقان گفت گوسفندان این مرد کشت زار مرا خورده است میان
ما حکم کن داود بفرمود تا کشت را قیمت کردند قیمت کشت در بهای گوسفندان زیاد
بود پس گوسفندان جلاب را بدهقان داد سلیمان در آن وقت هفت ساله بود
و بر در خانه ایستاده بود جلاب احوال باز گفت سلیمان جلاب را گفت بازگرد

و داود را بگو که درین حکم تأمل کن جلاب باز پیش داود رفت و این بگفت داود
بپرسید که این سخن ترا که گفت جلاب گفت سلیمان پس داود سلیمان را گفت
چرا این مرد را بازگردانیدی سلیمان گفت اگر اندیشه دیگر کنی بهتر بود داود گفت
تو بگو که چگونه است قوله تعالی وَدَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ
الْقَوْمِ پس سلیمان گفت ای پدر زیان در فرع افتاده است نه در اصل پس گوسفندان
بدهقان یکسال باید داد تا منفعت از و باشد و کشت را بخداوند گوسفندان باید داد
تا یکسال دیگر منفعت او را باشد و عمارت کند و بازگشت کند چون دیگر سال برسد
دهقان گوسفندان را بصاحب دهد و کشت خود را تصرف نماید تا بر یکدیگر ستم نکرده
باشند داود سلیمان را دعا کرد خدای تعالی مستجاب کرد و سلیمان را علم و حکمت
داد قوله تعالی فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا بعد از ان داود هیچ حکم کردی
تا روزی سلیمان حاضر نبود پیرزنی بخدمت داود آمد و گفت یا رسول الله زن بیوه‌ام
و عیال بسیار دارم انبانی آرد بر سر داشتم باد آنرا از سر من در ربود و بر زمین انداخت
و انبان دریده شد و باد همه آرد من ببرد و عیالان من محروم اند داد من از باد
بستان داود گفت من باد را حکم نتوانم کرد فرمود تا انبانی آرد به پیرزن دادند
سلیمان علیه السلام بر در خانه ایستاده بود گفت ای زن بحاجت آمده بودی یا
بداد خواستن گفت بداد خواستن سلیمان گفت بازگرد و داود را بگو داد میخواهم نه

عطا پیرزن بازگشت و گفت یا داود داد میخواهم گفت ای پیرزن ترا ده انبان آرد
بدهم باز گرد چون پیرزن بیرون آمد باز سلیمان او را بازگردانید که برو بگو من داد
میخواهم آورده اند که سه نوبت پیرزن بیرون آمد و سلیمان او را باز گردانید داود
از پیرزن پرسید که ترا که باز میگرداند گفت سلیمان پس داود او را بخواند و گفت
چرا این پیرزن را باز میگردانی مرا با باد حکم هست سلیمان گفت ترک ادبست
اما دعا کن تا باد بمجلس شرع حاضر کرده داود دعا کرد و سلیمان آیتی خواند باد را
بحکم آنجا حاضر کرد داود گفت یا باد چرا آرد این پیرزن را بردی گفت یا رسول الله
من آنچه کردم بفرمان حق تعالی کردم آرد او را از بهر آن بردم که بر دریا میگذشتم
در کشتی سوراخی شده بود و غرق میشد جمعی که در آن کشتی بودند نذر کردند که اگر
خود و مال ایشان بسلامت بیرون آیند ده دانگ مال خود صدقه کنند خدای تعالی مرا
فرمان داد که آرد از سر آن پیرزن برداشتم و سوراخ کشتی بدان گرفتم تا آن مردمان
خلاص شدند بعد از چند روز کشتی از دریا بیرون آمد داود ع کس با اهل کشتی فرستاد که ده
دانگ مال خود را که نذر کرده اید بمن آرید پس اهل کشتی آنچه گفته بودند بخدمت داود آوردند
همه را به پیرزن تسلیم کرد و گفت حق تعالی داود از پیرزن پرسید که چه طاعت کرده
بودی که خدای تعالی با تو چندین کرامت کرد گفت دیروز درویشی بر در خانه آمد گفت
از راه رسیده ام و گرسنه ام از بهر خدا مرا طعام ده یک نان برداشتم و بدو دادم او بخورد
کرد

وگفت هنوز گرسنه ام او را بنشاندم و گندم باسیا بردم تا از بهر او آرد
آوردم و نان پزم این حال پیش آمد و باد آن انبان آرد را برد جبرئیل علیه
السلام آمد و گفت یا داود با پیرزن بگو که مکافات این نیکی آن بود که از بهر ما بدرویش
دادی تا روز قیامت هفتاد چندان دیگر بدهم حکایت آورده اند که جمعی
روزی از بنی اسرائیل بخدمت داود در رفتند و گفتند که از یاد داشتی که ما را روز قیامت
خواهد بود و میخواهیم که نشانی از آن ببینیم گفت فردا روز عیدست شما را بنمایم در میان
بنی اسرائیل رئیسی بود که مال بسیار داشت و او را کاوی بود با نقاب خوب
و شاخهای او را بزر و یاقوت آراسته بود و گفت هر که این کاو را بیند او را
بکشیم در بنی اسرائیل زنی بود عابده و او را پسری صالح داشت و صومعه ساخته بود
و شب و روز بطاعت مشغول بودند و از دنیا هیچ چیزی نداشتند بر در صومعه
ایشان درختی انار بود و چشمه آبی بود روزی دو انار آوردی یکی را مادر خوردی و یکی پسر و بران قناعت
کردندی تا هشتاد سال برآمد روزی پسر گفت ای مادر نعمتی میباید مادر گفت ای پسر
این مگو و بدین شکر کن روز دیگر درخت بار نیاورد و دیگر روز گرسنه بودند
پسر را طاقت نماند مادر دعا کرد و گفت خداوندا ما را روزی ده که ناگاه کاوی
آراسته از در درآمد و گفت شما را بکشید که من روزی حلال شمایم مادر گفت که
این کاو ما را در گناه اندازد کاو را از صومعه بیرون کردند دیگر باره کاو در صومعه آمد

و خویشتن را بر زمین افکند و دست و پا را دراز کرد و گفت ای پیر مرا بکش و بخور
که من روزی حلال شمایم تا سه روز کاو را بیرون میکردند و او می آمد و میگفت
عاقبت پسر کاو را بکشت و چون سه روز بگذشت کاو بخانه نرفت رئیس منادی
کرد و بنیاد خانه جستن کردند اما هیچکس بصومعه پیرزن نرفت که ایشان بزهد
معروف بودند روزی زنی بخانه ایشان رفت خون بسیار دید ریخته و استخوان
بسیار افتاده از آنجا بصومعه رفت کاو را آنجا کشته دید و گوشت آنجا نهاده زن عابده
شفاعت بسیار با آن زن کرد که مبادا جای دیگر این قصه را بگوید زن قبول نکرد و بیرون
رفت در حال نزد رئیس رفت و او را خبر کرد رئیس که این حکایت بشنید بخدمت
داود آمد و احوال را تمامی بگفت داود ع بفرمود تا ایشان را حاضر کردند پرسید که
این کاو را چرا کشتی پسر گفت یا داود کاو در صومعه ما آمد و گفت مرا بکشید که من روزی
حلال شمایم رئیس گفت کاو هرگز سخن نگوید داود گفت اگر خدای تعالی فرمان دهد
سخن بگوید پس رئیس گفت که پسر و مادر را هر دو بکشم داود گفت هزار دینار بتو دهم این زن را
مکش فرمان آمد بجبرئیل که بداود بگو که بنی اسرائیل از تو نشان احوال قیامت میطلبند که در دنیا
ببینند فردا روز عیدست بگو تا بصحرا بیرون روند و از حکمهای قصاص یکی آشکارا
کنم چون بامداد شد بیرون رفتند جبرئیل آمد و گفت یا داود رئیس را بگو آن روز را
یاد داری که در راه شام بمصر میرفتی و مزدور فلان کس بودی که پانصد شتر بار داشت آن مرد را
بکشتی

بکشتی و مال او را برگرفتی و بمصر رفتی و کار تو بدین پایه رسید اکنون آن مرد شوهر این
زن و پدر این پسر بود و این مال که تو داری از ایشان است داود و رئیس را گواه
و این سخنان را با او بگفت منکر آمد که من هرگز کسی را نکشته ام خدای تعالی زبان او را
در بند کرد و دستش در سخن آمد و گفت یا داود آن روز کارد من داشتم و گلوی آن مرد را
بریدم پایهای او گفت من شتران او را از آن راه بیرون بردم موها که بر تن او بودند گواهی
دادند که او این فعل کرده است بنی اسرائیلیان عجب ماندند داود علیه گفت روز قیامت
کارهای مردم چنین خواهد بودن قوله تعالی الیوم نَختِمُ عَلَی اَفواهِهِم وَتُکَلِّمُنا اَیدیهِم
وَتَشهَدُ اَرجُلُهُم بِما کانُوا یَکسِبُونَ انگاه داود مادر و پسر را گفت که حکم خداست برخیزید و
خون پدر و شوهر خود از این رئیس بگیرید پسر برخواست و رئیس بنی اسرائیل را سر برید
و مال و نعمت او را برگرفت و بمحل خود رفت چون عمر داود بسر رسید جبرئیل ع بیامد
و صندوقی بیاورد و بداود داد که هر که از فرزندان تو بگوید که درین صندوق چیست
او را بعد از خود خلیفه گردان داود ع مردم بنی اسرائیل را جمع کرد و داود یازده
پسر داشت ملک را طلب کرد و از همه کوچکتر سلیمان بود گفت ای فرزندان بگوید
که درین صندوق چیست همه خاموش شدند سلیمان ع برخواست و گفت درین
صندوق انگشتری و تازیانه است چون قفل از صندوق بگشودند چنان بود که سلیمان
گفته جبرئیل ع آمد و گفت این صندوق از بهشت آمده تا صاحب انگشتری را

مطیع نباشد و او را عذاب کندی انکه خداوند تازیانه از خود حرکت کند قوله تعالی
وَمَنْ یَزِغْ مِنْهُمْ عَنْ أَمْرِنَا نُذِقْهُ مِنْ عَذَابِ السَّعِیرِ و گویند تازیانه بود و در پیش بودی که راست
خداوندش بایستادی اگر یکی بر حق ناحق کرد او را فرمان نبودی که در پیش او را عذاب
کردی دیگر جبرئیل ع گفت یا داود هیچ شک است که هر که ازا بگوید پادشاهی او را باشد
سلیمان گفت اول گفته اند که مقام عقل بکجاست با محبت ایمان هر دو در دل است و
مقام عشق در سر و مقام شرم در چشم و مقام قوت در استخوان چون سلیمان این
جوابها بگفت داود ع سلیمان را ولی عهد خود کرد و او را خلیفه ساخت و انگشتری
در دست او نهاد و او را بر تخت نشاند و تازیانه پیش او بایستاد و داود ع چون این کارها
بکرد در خواست که بصومعه رود و در طاعت حق تعالی مشغول شود ملک الموت در رسید
گفت جان بده گفت چندان امان ده که دو رکعت نماز بگزارم گفت فرمان نیست
بر آستانه صومعه جان او را قبض کرد

قصه سلیمان علیه السلام

آورده اند که چون سلیمان بر تخت نشست و خلیفه گشت و انگشتری در دست کرد قوله تعالی
وَوَرِثَ سُلَیْمَانُ دَاوُودَ وَقَالَ یَا أَیُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّیْرِ وَأُوتِینَا مِنْ كُلِّ
شَیْءٍ إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِینُ گفت ای مردمان بدانید که خدای تعالی مرا
زبان مرغان آموخت و علم و فهم داد در حال مرغان بیامدند و در بالای سر
سلیمان ع پر بر هم نهادند تا آفتاب بر او نتابد و وحوش و طیور می آمدند
و از جن و انس می ایستادند و هرچه در عالم بود مسخر او گشت بفرمان خدای تعالی

و هر بقعه که رسیدی زمین با او سخن آمدی که در من گنج نهاده است و دریاها بانگ
کردندی که در ما مروارید است و کوهها بانگ کردندی که در ما لعل است
پس شیاطین را امر کردی تا گنجها که در زمین بودی جمع کشتی و مروارید از دریا
و لعل از کوهها بیاوردندی قوله تعالی وَالشَّیَاطِینَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ وَآخَرِینَ مُقَرَّنِینَ
فِی الْأَصْفَادِ پس ایشان را بفرمود تا میدانی ساختند دوازده در دوازده
فرسنگ و خشتی از زر سرخ و خشتی از نقره بکار کردندی و هزار خانه از
زر خام بنا کردند سلیمان ع هزار زن و هفتصد کنیز داشتی و شب بهر خانها
رفتی و با همه صحبت داشتی پس روزی دیوان را فرمود تا بساطی از بهر
او بافتند و چهار فرسنگ طول او بود قوله تعالی وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ یَعْمَلُ
بِإِذْنِ رَبِّهِ و باد را امر کردی تا آن بساط را برگرفتی و یکماهه راه بردی
چنانکه یکجا پس را منزل شدی قوله تعالی وَلِسُلَیْمَانَ الرِّیحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَا
حُهَا شَهْرٌ و چشمه آب با ایشان روان بودی و بر آن بساط هزار
محراب بنا کرده بودند تا مردم نماز کردندی و دیوان را فرمودی تا دیگهای
از سنگ بتراشیدندی و ابر را فرمودی تا آب آوردندی و هر روز هزار اشتر
و چهار هزار اشتر غله آوردندی و چهار هزار گوسفند در دیگها رفتی و باد را فرمودی تا
طباخی نمودی آورده اند که در مطبخ سلیمان هر روز هفتاد خروار نمک صرف شدی

و سلیمان علیه السلام از این طعامها نخوردی جبرئیل ع او را زنبیل بافی آموخته بود
هر روز سلیمان زنبیلی بافتی و بفروختی و بهای آن بدو دادی و بدست خود آرد کردی و پختی
و در وقت روزه گشودن در بیت المقدس رفتی و با درویشان یکجا نان جوین بخوردی
و دست بر داشتی و گفتی ملکا درویشم و با درویشان نشسته ام مرا با وزن من شکر
این نعمت چون توانم کرد که با درویش درویشم و با ملکان ملکم و با ... آورده اند
که چون ملک با سلیمان ع راست شد دعا کرد و گفت خداوندا میخواهم که مهمانی انس
و جن و طیور و وحوش و آدمی و دیو و پری از فیل تا پشه و هرچه آفریده است کنم ندا آمد
که یا سلیمان روزی دهنده منم تو نتوانی که طعام بدیشان رسانی سلیمان گفت
مرا نعمت بسیار داده ای ایشان را دهم بعد از آن اجازت یافت و جمله عالم را
فرمان آمد که بمهمانی سلیمان ع روید پس در کنار دریا جایی اختیار کردند هفت
ماه راه بود و دیوان را فرمود تا هفتصد هزار هزار دیگ سنگین ساختند که هر یک
هشتاد گز بالا و هشتاد گز پهنا داشت قوله تعالی وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِیَاتٍ
پس بفرمود تا طعامها در دیگها کردند و دریا بفرمود تا باد او را برهوا برد تا همه کس
تماشا کنند ناگاه ماهی از دریا سر بر آورد و گفت یا سلیمان مرا فرمان آمد که بمهمانی
تو آیم و من گرسنه ام و چندان چیزی میخورم که جمله مخلوقات جمع آیند با ایشانی
طعام خورم سلیمان گفت چندانکه میخواهی طعام بخور ماهی آن طعام که در صحرای هفت ماهه

راه طبخ کرده بودند بخورد و بخروشید گفت یا سلیمان دیگر طعام ده سلیمان چون آن بدید
متحیر گشت و گفت یا ماهی این طعام که تو خوردی از جهت تمامت مخلوق بود یا ماهی
گفت یا سلیمان هر روز سه مقابل این طعام روزی منست چون طعام نداری چرا
مهمانی میکنی سلیمان گفت ای ماهی ضَیَّعَكَ اللهُ كَمَا ضَیَّعْتَنِی ترا خدای تعالی ضایع کند
چنانکه مرا ضایع کردی سلیمان در سجود رفت و گفت خداوندا توبه کردم که دیگر این
گستاخی نکنم که روزی دهنده من و جمله خلایق تویی و گویند آن روز همه خلایق گرسنه ماندند
باد سریر سلیمان را برگرفت و در هوا برد چنانکه آواز تسبیح ملایکه می شنید فرشتگان
گفتند خداوندا این ملکت که سلیمان را دادی هیچ کس را ندادی امر آمد که او را جهت آن
داده ام که در دل یک ذره کبر نیست و بعزت من که اگر یک ذره کبر در دل بودی چندانکه در هوا
او را آورده ام دو چندان زمینش فرو بردم چون سلیمان این سخنان بشنید سر بسجود
نهاد و گفت رَبِّ أَوْزِعْنِی أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِی أَنْعَمْتَ عَلَیَّ وَعَلَىٰ وَالِدَیَّ
وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَأَدْخِلْنِی بِرَحْمَتِكَ فِی عِبَادِكَ الصَّالِحِینَ خداوندا
توفیقم ده تا شکر نعمت تو که با من و پدر من کرده بجای آورم و عمل صالح کنم چون وقت
نماز در آمد سلیمان باد را فرمود تا بساط او را بزمین فرود آرد قضا را بزمین مورچگان
فرود آورد حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ مورچگان از سوراخ بیرون آمدند و مهتر
مورچگان که او را اعرجا نام بود بر بالای بلندی رفت و نگاه کرد بساط سلیمان را

دید که از هوا فرود آمد قوله تعالی یَا أَیُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاکِنَکُمْ لَا یَحْطِمَنَّکُمْ سُلَیْمَانُ
وَجُنُودُهُ یا مورچگان بمقام خود باز روید تا در زیر پای لشکر سلیمان کشته نشوید که ایشان
باحوال خویش مشغول اند وخبر ندارند وشما مجروح خواهید شد سلیمان چون این بشنید
عجب بماند کفت فَتَبَسَّمَ ضَاحِکًا مِنْ قَوْلِهَا میان لشکر و مورچه سی میل بود و باد
این سخن را بکوش سلیمان رسانید پس سلیمان بخندید وکفت یا مورچه مرا بظلم
منسوب کردانیدی چرا که موران کفتی که بسوراخها روید که سلیمان ولشکر او می آید
مبادا شما را خسته وکوفته کردانند ندانسته که من پیغمبر خدایم ونکذارم که رنجی ویلی رسد
مهتر مورچه کفت ای پیغمبر خدا آنچه کفت که تو پیغمبری لیکن مرا که مهتر ایشانم وظیفه من
آنست که از غایت شفقت ایشانرا نصیحت کنم چرا که ما ضعیفانیم چون سپاه ولشکر ترا
بدیدندی بنظاره مشغول شدندی از ذکر حق تعالی باز ماندندی چون سلیمان این
سخن بشنید تعجب کرد پس سلیمان مورچه را کفت سرت چرا چنین بزرکست
کفت از بس که عبادت کرده ام کفت جامه تو چرا سیاهست کفت از خوف
روز قیامت که حق تعالی فرموده است فِی یَوْمٍ کَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِینَ أَلْفَ
سَنَةٍ یعنی مقدار روز قیامت پنجاه هزار سال است من این جامه سیاه
از ترس آن روز پوشیده ام کفت میانت چرا باریکست کفت کمر بطاعت
بسته ام پس سلیمان کفت شما چه خورید کفت ما سالی یکدانه کندم خوریم اما شفقت دانه

رنج

رنج کشیم دهچاه ونه دانه دیکررا در راه حق تعالی صرف کنیم سلیمان آن مورچه را
برکف مورچه بکف سلیمان نمی ایستاد سلیمان کفت ای مورچه یکساعت توقف کن
تا با تو سخن کویم مورچه کفت مرا رعیت بسیار اند اکر توقف نمایم کار ایشان خلل کرده وروز
قیامت مرا از حق جل جلاله عذاب آید سلیمان کفت یا مورچه لشکر من بیش باشد یا لشکر
تو مورچه کفت لشکر من چرا که هفتصد آدمی دارم وهر آدمی دوازده هزار سرهنک زیر دست
وهر سرهنکی دوازده هزار نقیب زیر دست دارد وهر نقیب هفتصد هزار مورچه زیر دست
دارد وتا شما را معلوم باشد آخر مهتر موران فرمود که هر جفت مورچه یکدانه کندم بیارند تا سلیمانرا
مهمانی کند پس سلیمان را سه روز در آنجا مقیم کرد وموران کندم کشیدند ودر زیر بساط سلیمانی
جمع کردند چون آخر کردند بود هفتصد هزار کیله بود بعد از آن مورچه کفت یا سلیمان
تخت من بهتر است یا تخت تو سلیمان کفت تخت من مورچه کفت تخت من بهتر است
زیرا که تخت ترا باد است وتخت من دست تو سلیمان هم متحیر ماند کفت یا مورچه من دانا
ترم یا تو مور کفت من سلیمان کفت چون مور کفت اکر فرمان دهی از تو مسئله پرسم
سلیمان کفت بپرس مور کفت از حق تعالی چیزی خواستی که دیکر کسی را نباشد قوله تعالی
رَبِّ هَبْ لِی مُلْکًا لَا یَنْبَغِی لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِی إِنَّکَ أَنْتَ الْوَهَّابُ چه بودی اکر خدای تعالی
دیکر کسی را پادشاهی دادی جا که ترا سلیمان را از کفتن مورچه خشم آمد مور کفت
آری سخن راست تلخ باشد دیکر از حق تعالی انکشتری خواستی که ضبط مملکت بوی کنی

مور کفت معنی آن میدانی سلیمان کفت نه مور کفت خدای تعالی بتو می نماید که این
همه مملکت که بتو داده ام قیمت نکین پاره ندارد تا خلق بدانند که دنیا را قیمت نیست
و دیکر باد را خواستی که در فرمان تو باشد حکمت را میدانی کفت نه یعنی این همه مال
ونعمت که تراست چون تو نمانی باد بدست تو بماند سلیمان کفت است نیکوی
سلیمان کفت دیکر پند دهی مورچه کفت چون خدای تعالی ترا پادشاهی داده است
مشفق رعیت باش وداد مظلومان از ظالم بستان من بدین ضعیفی هر روز بر لشکر خود بکردم
تا اکر کسی را از کسی رنجی رسیده باشد تدارک آن کنم سلیمان رخصت خواست تا برود
مور کفت یا سلیمان تا مهمان چیزی نخورد نتواند رفت پس سلیمان کفت طعام بیار
مورچه برفت و یکران ملخ بیاورد سلیمان بخندید وکفت بدین یکران ملخ چه مهمانی
کنی مور کفت یا سلیمان برانکی این منکر به برکت حق تعالی اکر پس تمام لشکر
سلیمان از آن یکران ملخ بخوردند و هیچ کم نشد سلیمان در سجده افتاد وکفت
خداوندا بزرکی وعظمت تراست اکر خواهی بسیار را اندک کردانی واندک را بسیار
روزی سلیمان بر تخت نشسته بود وجمیع مخلوق در خدمت او بودند ناکاه قرص
آفتاب بر سلیمان تافت بر بالا نکاه کرد که کدام مرغ غایب شده است جای
هدهد را خالی دید پرسید که هدهد کجا رفته است قوله تعالی وَتَفَقَّدَ الطَّیْرَ فَقَالَ
مَا لِیَ لَا أَرَی الْهُدْهُدَ أَمْ کَانَ مِنَ الْغَائِبِینَ لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِیدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ

اولیأتینی

أَوْ لَیَأْتِیَنِّی بِسُلْطَانٍ مُبِینٍ پس سلیمان کفت اکر عذری روشن نیاورد من او را عذابی
سخت کنم پس عقاب را بفرمود که هدهد را طلب کند عقاب بر هوا شد هدهد را
دید که می آید پرسید که کجا رفته بودی که سلیمان سوکند خورده است که ترا عذاب
کند هدهد کفت بکاری رفته بودم ورنجی دارم چون بخدمت سلیمان آمد پرسید که کجا رفته
بودی جواب داد که قَالَ أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ من رنجی واقف شده ام که سمع تو
نرسیده است سلیمان ۲ کفت بکو هدهد کفت وقتی بکویم که پیغمبر خدا بکوید که بمن چه
خواست کردن سلیمان کفت سه عذاب ترا کردمی اول با دشمن جفت کردمی
که هیچ عذاب سخت تر از صحبت ناجنس نیست دوم پرت از تو باز خواستی کردن و
در آفتاب انداختن تا زنبوران کوشت ترا بخوردندی سیوم دعا کردمی که خدای
قناعت از تو بستدی وترا بر چیزی حریص کردانیدی تا بر سفلکان وبخیلان
محتاج شدی که ازین سخت تر عذابی نیست هدهد کفت الحمد لله که ازین سه عذاب خلاص
یافتم سلیمان کفت یا هدهد بکو که چه دیدی کفت یا سلیمان تو که از تخت فرود آمدی
من در هوا پریدم واز دور بوستانی در نظرم خوش آمد روی بدانجا نهادم یک
هدهد را دیدم بر دیوار نشسته مرا کفت از کجا می آیی کفتم از پیش سلیمان ۲
پادشاه انس وجن وطیور ووحوش او نیز پرسیدم که این شهر را چه کویند کفت یمن کفتم
ملک این ولایت کیست کفت زنیست بلقیس نام دوازده هزار سرهنک دارد

وزیر دست هر سرهنگی دوازده هزار مرد و اگر خواهی ترا بنمایم گفتم مرا بخدمت سلیمان باید
رفت مبادا که آب محتاج شود و خدای تعالی این هدایت هدهد داده بود که دانستی
که در کدام زمین آبست پس مرا تکلیف کرد و بخدمت بلقیس برد چون بدانجا رسیدم او را
دیدم که بر تختی عظیم نشسته که تمامی آن تخت از زبرجد و یاقوت و پایهای او از لعل و مروارید
مرصع و بلقیس با جمال تمام بر آن تخت نشسته اما دین ندارد و آفتاب پرست سلیمان
چون این شنید قوله تعالی أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
سلیمان ع گفت چرا آن خدا را سجده میکنند که از آسمان آب دهد و از زمین نبات
رویاند هدهد گفت بلی پس هدهد گفت مرا تشریفی ده که فرزندان مرا یادگاری
باشد قوله تعالی قَالَ سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ سلیمان گفت
نه هم تا ظاهر گردد که راست میگوئی یا دروغ هدهد گفت ان شاء الله که پیش پیغمبر
خدا دروغگو نباشم پس سلیمان تاج بر سر او نهاد و گفت قصاص از تو برگرفتم
تا روز قیامت قوله تعالی اذْهَبْ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا
يَرْجِعُونَ سلیمان ع گفت که نامه دشمن را بدان طرف بر تا چه جواب دهد
پس دوات و قلم برداشت و نوشت که إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ پس اول نام نام خود یاد کرد و بعد از آن نام خدا
چرا که آن قوم کافر بودند تا اگر بر نامه استخفاف کنند بنام او کرده باشند و نامه را

مهر کرد

مهر کرد و بهدهد بمنقار گرفت و در هوا شد تا بشهر بلقیس فرود آمد و بر کوشک او
بر بام خانه عالی دید و بلقیس در خواب بود نامه را برد و بر سر سینه او نهاد و
بلقیس را بمنقار بیدار کرد و اینجا چون بیدار شد هدهد بر روزن پرید بلقیس
چون نامه سر بمهر دید و از نوشته نامه هدهد را بانگ کرد قوله تعالی إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ
كِتَابٌ كَرِيمٌ چون سر نامه باز کرد و کریم خواند خدای تعالی بسبب یک حرف کریم که او خواند
اسلام او را روزی کرد و بهشت و جنت پیغمبر خدا کرد يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي
أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّى تَشْهَدُونِ بلقیس گفت یا قوم اشرف مرا
جواب دهید که من بی شما هیچ کاری نکنم قوم جواب دادند که بروز حرب آنچه فرمایی
امر از تست پس بلقیس گفت ما را باسلام میخوانند اگر فرمان نبریم بیایند و ولایت
ما خراب کنند قوله تعالی إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ
أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ پس صلاح دیدند که وزیران و رسولان با تحفها
نزد ایشان فرستند انگه تحفها و هدایا ترتیب داده و وزیران و رسولان را
پیش سلیمان ع فرستادند با هفت خشت زر و هفت خشت سیم و هفت پرده
زربفت چون بدانجا رسیدند سلیمان را دیدند بر تخت نشسته و آصف با هزار
وزیر بر کرسیهای زرین نشسته اند و شیاطین بر چپ و راست ایشان ایستاده
و مرغان در هوا پر بهم زده اند تا سلیمان را از آفتاب رنج نرسد و سلیمان

بفرمود تا از دیوار میدان که از زر و سیم بود هفت خشت زر در آورند و پردهای
زربفت از درها فرو افکندند چون رسولان بلقیس بخدمت سلیمان ع رسیدند
از عظمت و شوکت سلیمان بیهوش گشتند و فرو ماندند که این خشتها را چگونه بخدمت
او بریم که دیوار میدان او همه خشت زرین است بجای رسیدند که خشتها از دیوار بر آمده
و رخنه در دیوار افتاده بود گفتند بهتر آنست که این خشتها را درین رخنه دیوار نهیم
و پردها را از درها باز نهیم و تهی دست پیش سلیمان رویم پس چنان کردند و تهی
دست بخدمت سلیمان رفتند و شرط بندگی بجای آوردند قوله تعالی قَالَ أَتُمِدُّونَنِ
بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ پس سلیمان ع گفت شما
مرا بمال مدد میدهید آنچه خدای تعالی مرا داده است دیگر کس را نداده است قوله تعالی
ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ بازگردید
و ملک خود را بگویید تا بیاید و مسلمان شود و اگر نه لشکر بر شما فرستم پس رسولان
بنزدیک بلقیس رفتند و پیغام رسانیدند بلقیس گفت ما را معجزی از وی طلب باید کرد
که دلیل پیغمبری او بود پس غلامی چند را بشکل کنیزان بیاراست و کنیزی چند را
بشکل غلامان با پاره یاقوت ناسفته و مادیانی با کره و شیشه تهی گفت اینها را
بخدمت سلیمان برید تا میان غلامان و کنیزان فرق کند و شیشه را پر از آب کند
که نه از زمین باشد و نه از آسمان رسولان بخدمت سلیمان رفتند اول غلامان و کنیزان را

بفرمود

بفرمود تا غلامان و کنیزان دستها بشویند آنها که غلام بودند سر انگشتها پیش آوردند
و آنها که کنیز بودند کفهای دست پیش آوردند سلیمان ع بدانست بعد از آن یاقوت را
پیش آوردند سلیمان کرمی را فرمود تا یاقوت را سوراخ کرد و مادیان را با کره
کشیدند و مادیان علف در پیش کره بگذارد آن نیز بگفت دیگر شیشه را بیاوردند
سلیمان بفرمود تا اسبان را در میدان بدوانیدند و از عرق ایشان شیشه
پر کردند انگه رسولان را خلعت دادند و روانه گردانیدند پس رسولان پیش
بلقیس رفتند و احوالها باز گفتند بلقیس گفت من خود بخدمت سلیمان روم پس
هفتصد کنیزک با خود برداشت و کوشک که تخت او در آنجا بود در او را محکم ببست
و بدربان سپرد که کوشک را محافظت کنی که مدار ملک از تخت است پس روی
بخدمت سلیمان نهاد و باد سلیمان را خبر کرد و سلیمان ع بر روی تخت نشسته بود
از دور نگاه کرد و دید که بلقیس می آید قوله تعالی يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا
قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ گفت کیست از شما که تخت بلقیس را پیش من آورد
پیش از انکه بلقیس بیاید و مسلمان شود عفریت دیو گفت من چندان زمانی بیاورم
که تو چشم بر هم زنی آصف گفت من از این زودتر بیاورم آصف اسم اعظم میدانست
در دم که اسم یاد کرد و هنوز چشم بر هم نهاده بود که تخت بلقیس نزد سلیمان حاضر شد
دیوان نمی خواستند که سلیمان با بلقیس پیوند کند چرا که مادر بلقیس دیو بود

واحوال دیوان دانستی چون بلقیس در کوشک سلیمان رفت و بر تخت خود نشست
کنیزان گفتند ای بلقیس این تخت تست بلقیس گفت کَأَنَّهُ هُوَ یعنی چنین است
چون بلقیس بر تخت شد او را یقین شد که تخت اوست متحیر گشت قوله تعالی
رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ گفت
ظلم کردم بر خود که ایمان آوردم بسلیمان و خدای او پس سلیمان او را بزنی خود
در آورد و هفتصد هزار زن و هفتصد کنیز کرد ایند پس روزی بلقیس با سلیمان گفت
چون بر بساط روی مرا نیز با خود ببر تا بفلان جزیره رویم که آن عجایبها که نشان
میدهند ببینم پس وی را فرمود تا بساط او را بر گرفت و در هوا بردند تا بدان
مقام رسیدند سلیمان مقام خوش و عجایبهای بسیار دید و بدان مشغول شد
و نماز عصر او قضا شد جبرئیل ع عتاب آورد که بدنیا مشغول شدی قوله تعالی
رُدُّوهَا عَلَيَّ فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ آورده اند که دران جزیره پادشاهی
بود کافر و عکور نام داشت سلیمان با او حرب کرد و او را هلاک نمود و او
دختری داشت بغایت صاحب جمال بر گرفت و تمامت اهل ارباب را بنهاد
سلیمان هرچند دختر را دلنوازی میکرد که شاید مسلمان شود دختر فرمان نمی برد
تا مدتی بران گذشت دختر مسلمان شد و سلیمان او را در نکاح آورد و او را
بغایت دوست میداشت ابلیس بر صورت پیری پیش دختر آمد و گفت

علی

علی کن که روان پدرت از تو شاد شود و ابلیس گفت صورتی ساز مثل پدرت
و او را پرستش میکن و از سلیمان پنهان کن پس دختر صورتی بساخت و او را
پرستش میکرد تا چهل روز بر آمد و بقول دیگر آنست که چون سلیمان ایمان
بر دختر عرضه کرد دختر گفت اگر ایمان آورم که اجازت دهی تا صورتی
سازم بر مثال پدر سلیمان اجازت داد و بدین سبب در بلا افتاد و دیگر
گفته اند که روز عید قربان بود و سلیمان با دختر بر تخت نشسته بود ملخی بخدمت
سلیمان آمد گفت پای مرا مجروح کرده اند بفرمود تا ملخان را حاضر کردانید
یا داد من بجو و چرا ایستادی دختر گفت یا سلیمان امروز روز عید است و قربان
می باید کردن و ملخ مباحت مرا داده تا او را قربان کنم سلیمان گفت نیز قربان
کن گفت البته مرا این ملخ می باید غرض این بود که در روزی که سلیمان با پدر
او جنگ کرده بود ملخان را امر شد که چشمهای ایشان را بر می کندند پس
دختر میخواست که مکافات کند سلیمان آن ملخ را بدختر داد و از تخت
پادشاهی دور افتاد و سبب دو چیز بود اول آنکه زن او بت پرست بود
با او نگفت دوم آنکه ملخ مظلوم را بدست ظالم داد هر زن که نکاری کند
و از شوهر پنهان دارد زود باشد که بشومی او شوهر در بلا افتد و چنان
باشی از دست برود اگر همه صدقه باید داد که بمشورت شوهر نباشد تو بعد

وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ پس سلیمان را
از تخت و مملکت بینداختیم و مشهور بود که چون سلیمان بخانه رفتی و میل به
آب نمودی انگشتری بیرون کردی و بزن خود امینه نام دادی و درین حالت
سلیمان روزی به آبخانه رفت و انگشتری را بامینه داد و خدای تعالی اصطخر دیو را
بصورت سلیمان پیش امینه فرستاد تا انگشتری از دی بستد و امینه نمیدانست که
او سلیمان است پس امینه انگشتری بوی داد اصطخر آن انگشتری بستد
و در انگشت کرد در حال آدمی و دیو و پری در پیش وی حضور کرد و بایستادند
پنداشتند که او سلیمان است پس سلیمان باز گشت که انگشتری از امینه بگیرد
چون از امینه انگشتری خواست گفت سلیمان دادم هر چند گفت که سلیمان منم فایده
نداشت چون پیش تخت خود رفت اصطخر را دید بر تخت او نشسته گفت
سلیمان بن داود منم نشنیدند و او را زدند و بیرون کردند روایت که
سبب بلای سلیمان آن بود که او را هزار زن بود گفت امشب پیش همه بخسپم
تا مرا هزار فرزند در وجود آید تا همه در راه خدا غزا کنند چون نگفت ان شاء الله
حضرت حق تعالی او را بدین گناه عقوبت کرد و دران شب که پیش هزار زن بخفت
او را نیم پسری آمد دیوان گفتند که ما این پسر را بکشیم و اگر نه او ما را بعد از سلیمان عذاب
باشد ... سلیمان را خبر کرد سلیمان آن نیم پسر را به باد سپرد و گفت او را ببر و آر بسیار

خدای

خدای تعالی این را از سلیمان نپسندید و عقوبت فرستاد و گفت پسر من
نمی سپاری که بحق نگاه دارند کانه وَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا پس سلیمان از
شهر بیرون آمد و به بیت المقدس رفت و سر بسجود نهاد و میگریست تا سه روز
طعام نخورد چون از مسجد بیرون آمد در شهر میگردید که فردی کند مجلس او را کاه
نمی فرمود و از گرسنگی بی طاقت شد و روی بصحرا نهاد تا بر کنار دریا رسید صیادان
ماهی میگرفتند او گفت مرا بمزدوری گیرید تا از بهر شما کار کنم او را هر روز بمزد ماهی
بمزد گرفتند و چون شب درآمدی دو ماهی بستدی یکرا بریان کردی و دیگرا بفروختی
و بنان جوین بدادی و در بیت المقدس با درویشان بخوردی چهل روز خدمت
کردی و هر شب نماز کردی و توبه کردی روزی با صیادان گفت من سلیمان بن
داودم او را بزدند و سرش بشکستند و روی او آبله کرد بمقدار چهل روز که زن او
بت پرست بود و سلیمان این عقوبت میکشید و اصطخر بر تخت نشسته بود
دیوان این حال میدانستند و نمی گفتند آصف مردی عاقل بود کار سلیمان
میدید که پیش از آن دیده بود نزد زنان سلیمان آمد و گفت هیچ سلیمان
بخانه شما می آید یا نه گفتند چهل روز است که سلیمان بخانه نیامده امینه گفت
مگر سلیمان را نوعی دیگر واقع شده که بخانه نیامده و انگشتری بمن سپرده
آصف گفت صبری کنید تا من کاری کنم آصف چهل مرد توریت خوان

کرد کرد و پیش تخت سلیمان برد و هر یک کتابی در وقت بخواندند اصطخر دیو
طاقت شنیدن نداشت از تخت بپرید و رو بدریا نهاد و چون بدریا رسید
انگشتری را بدریا انداخت. دیگر نقل آورده اند که در وقتی که سلیمان خدمت
صیادان میکرد در کنار دریا خفته بود ماری بر سر او آمده پاره گیا در دهان
و سلیمان را باد میزد و صیاد را دختری بود صاحب جمال که هر روز جهت
سلیمان نان آوردی مار را دید که سلیمان را باد میزند با هیچکس نگفت
و با پدر گفت که البته مرا بزنی بوی ده پدر با او گفت که او شاگرد ماست
چه لایق تست دختر گفت من او را میخواهم پس صیاد سلیمان را گفت که
من این دختر را بزنی بتو میدهم سلیمان ع گفت مرا آن قدر چه هست که دختر
ترا بخواهم صیاد گفت که من دختر را بگویم تا ترا از مهر بری کند دیگر سلیمان گفت
هر روز کسب من دو ماهی بیش نیست دختر را چه آرم صیاد گفت من شما را
نفقه دهم سلیمان ع راضی شد پس صیاد سلیمان را بخانه برد و دختر را
نکاح کرد و بسلیمان ع داد و سلیمان گفت ان شاء الله دولت من باز آید
عوض بنیکی بکنم آورده اند که در وقتی که اصطخر دیو انگشتری را بدریا
انداخت ماهی فرو برد در حال ماهیان همه مطیع او گردیدند روز دیگر چون
صیادان یکباره بدریا آمدند تا شب ماهی میگرفتند و دام آخر آن ماهی که

انگشتری

انگشتری فرو برده بود در دام افتاد پس صیادان از روز سهمای به
سلیمان دادند یک ماهی آن بود که انگشتری در دهن داشت با دو ماهی
دیگر سلیمان دو ماهی بفروخت و یکی را بخانه برد و باز زن گفت بریان کن
چون دختر صیاد کارد در شکم ماهی زد انگشتری از شکم ماهی بیرون آمد
و آن خانه پر از نور گشت دختر بیفتاد و بیهوش شد سلیمان چون چنان
بدید در سجود رفت و انگشتری برگرفت و در انگشت خود کرد در حال مرغان
از هوا در آمدند و بر بالای سر او پر در هم زدند پس سلیمان دختر صیاد را
گفت بدانکه من سلیمان بن داود ام احوال را با او بگفت دختر را برگرفت
و همراه بکوشک خود رفته بر تخت نشست انگه آدمی و دیو و پری و وحوش
و طیور همی گرد او در آمدند و روی در پای سلیمان می مالیدند و او را تهنیت
میدادند پس سلیمان بفرمود تا دختر عسکور را بکشتند و بت او را پاره کردند
و بسوختند و کتابهای جادوی که از عسکور آورده بودند بدریا انداختند
پس سلیمان بفرمود تا اصطخر را حاضر کردانند دیوان بخدمت سلیمان
آمدند و گفتند که او در بیشه گریخته که کسی او را نتواند گرفت اگر اجازت
دهی دروغی بگوییم شاید که او را بدست آوریم سلیمان ع اجازت داد
دیوان در بیشهها رفتند و فریاد بر آوردند که سلیمان بمرد چون اصطخر

این کلام بشنید از بیشه بیرون آمد او را بگرفتند و بخدمت سلیمان آوردند
بفرمود تا چهل روز او را عذاب کردند بعد از آن در میان دو پاره سنگ
نهادند و در قعر دریا انداختند تا قیامت در بند باشد سلیمان علیه السلام
چندین سال پادشاهی کرد و دیوار مسجد بیت المقدس را بزرگ کردانید
و ستونها چهل گز بالا از زر خام بنهاد و درهای او را از آبنوس کرد و دیوان
سلیمان در گنبد آبگینه بود که دیوان ساخته بودند تکیه بر عصا زده
ملک الموت ع حاضر شد سلیمان گفت یا ملک الموت بچه کار آمده
گفت بقبض جان تو آمده ام سلیمان گفت چندان مهلت بده تا دو
رکعت نماز بگذارم گفت یا سلیمان فرمان نیست همچنانکه بر عصا تکیه کرده
بود قبض روح او کرد و سلیمان بر ستور بر پا بود بقولی دو ماه و بقولی ده
سال هیچکس ندانستی که سلیمان مرده است تا آنکه کرمکی در عصا او دخل
کرده بود و میان عصا را خورده بود ناگاه عصا بشکست و سلیمان بیفتاد
باد در آمد و سلیمان را با تخت برگرفت و از چشم خلق پنهان کرد

قصه زکریا پیغمبر علیه السلام

آورده اند که زکریا [illegible] اسرائیل بود از نسل داود و پیغمبر خدای تعالی او را بر سر
بنی اسرائیل فرستاد و بشریعت توریت کار کردی و عمری دراز یافت

خدای

خدای تعالی در قرآن او را تعظیم فرموده کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا
حق تعالی با حضرت مصطفی صلوات الله علیه سوگند یاد کرد که بکاف
کافی و بهای هادی و بیای یبسط الرزق لمن یشاء و بعین عالم و بصاد صادق
که زکریا بنده خاص منست و مستوجب رحمت است چون زکریا پیر
گشت او را فرزندی نبود سر بسجود نهاد و قوله تعالی فهب لی من لدنک ولیا
یرثنی ویرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا گفت بار خدایا
پیر شده ام و یکدم از یاد تو غافل نبوده ام میترسم که پس از مرگ من
خویشان بر گردند و زن من نازاینده است مرا پسری ده تا از من و آل
یعقوب میراث یابد و نبوت و طاعت او را اگر انت کن خدای تعالی
دعای زکریا را مستجاب کردانید انا نبشرک بغلام اسمه یحیی پس
ندا آمد که بشارت باد ترا یا زکریا به پسری نام او یحیی که پیش از آن نام
هیچکس را این نکرده بودم زکریا گفت بار خدایا استخوانهای من خشک
گردیده و زن من نازاینده است خدای تعالی گفت بر من آسان است
که ترا فرزندی دهم چون شش ماه بر آمد یحیی علیه در وجود آمد چهار ساله
هرگز از خانه بیرون نرفتی و با کودکان بازی نکردی مادرش میگفتی ای
جان مادر چرا بیرون نروی که با کودکان بازی کنی یحیی ع میگفت یا مادر مرا

جهت بازی نیافریده اند و آن راه که مرا در پیش است اگر بازی بکنم شاید
و پیوسته گریستی و زاری کردی زکریا گفت خداوندا از تو ... پسری خواستم
که تا شاد شوم اکنون از گریستن او غم بر غم می آید جبرئیل آمد و گفت
تو از ما فرزندی خواستی که شایسته ما بود ما بنده خویش را چنان خواهیم
که شب و روز در گریه باشد و از عذاب ما بترسد هر وقت که بنی اسرائیل
جمع آمدندی زکریا وعظ گفتی و هرگاه که یحیی حاضر بودی زکریا وعظ نگفتی
نترسیدی که او بگرید و زاری کند روزی یحیی در کنج مسجد نشسته بود زکریا
بدین آیت صفت آتش دوزخ کرد وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ اَجْمَعِیْنَ گفت
هر چه باشد آتش دوزخ را بخند چون یحیی این کلام بشنید آهی بکرد و از مسجد بیرون
جست و بر سر کوه رفت و هفت روز ناله و زاری میکرد و انگه مادر از پی
او برفت و پستان بیرون آورد و شفاعت کرد که بسیار مگری یحیی علیه السلام
گفت ای مادر چگونه نگریم که دوزخی چنین در راه است پس یحیی در صومعه رفت
و در طاعت مشغول شد بنی اسرائیل روی بفساد کردند چندانکه پند میدادند
فایده نداشت آخر الامر اتفاق کردند که زکریا را بکشند زکریا از ایشان
بگریخت ایشان از پی میدویدند زکریا بدرختی رسید آن درخت در سخن
آمد که یا زکریا در من گریز آن از هم باز شد و زکریا دروی گریخت

چون

چون مردم بنی اسرائیل بدان درخت رسیدند زکریا را ندیدند ابلیس علیه اللعنه
حاضر گشت و گفت درین درخت گریخته است اره و دو سر می باید پس اره و دو سر آوردند
بر سر درخت نهادند و می بریدند چون اره بفرق مبارک زکریا رسید آهی کرد جبرئیل
بیامد و گفت خدای تعالی میفرماید که اگر بار دیگر نفس بکشی نامت از میان پیغمبران
بیرون کنم ندانستی که پناه عالمیان منم پناه بدرخت بردی اکنون در بلا صبر کن زکریا دم
نزد تا جان از وی بیرون رفت پس خبر به یحیی بردند که پدرت را بدو نیم کردند یحیی
گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ پس یحیی در صومعه رفت و بعبادت مشغول شد

قِصَّهٔ یَحْیَی پَیْغَمْبَرْ عَلَیْهِ السَّلَام

آورده اند که یحیی
مدتی در صومعه بطاعت مشغول بود و در بنی اسرائیل زنی بود بزرگ و صاحبجاه و قوم
بنی اسرائیل همه مطیع او بودند و او را دختری بود از شوهر دیگر خواست که دختر را
بشوهر خود دهد پیش یحیی علیه السلام رفت تا نکاح کند یحیی گفت که روا نبود که
دختر زن را بزنی قبول کردن آن فاحشه بر یحیی خشم گرفت و پیش شوهر رفت احوال
یحیی را باز گفت شوهرش بفرمود تا یحیی را بسیاست در گردنش کردند و زدند و او بردند
جبرئیل بیامد و گفت یا یحیی خدای تعالی میگوید اگر میخواهی همه را از زمین فرو برم یحیی
گفت تقدیر شده که مرا بکشند یا نه جبرئیل گفت بلی یحیی گفت رَضِیْنَا بِقَضَاءِ اللّٰه
پس سر مبارک او را از بدن جدا کردند فرشتگان نالیدند که بار خدایا چه گناه

کرده بود که او را بکشتی ندا آمد که یا فرشتگان من یحیی را دوست داشتم و صفت من
بصفت مخلوقات نماند که ایشان دشمن کشند و دوست پرورانند بدانید که ما را
نه از دوست منفعت است و نه از دشمن مضرت چون یحیی را بکشتند آن فاحشه
کافر دختر را بزنی بشوهرش داد و بر بام خانه رفت خدای تعالی باد را فرستاد و او را
برگرفت و بصحرا انداخت و شیر را فرمود تا او را پاره پاره کردند و بدوزخ رفت
لعنة الله علیه

قِصَّهٔ مَرْیَمْ عَلَیْهِ السَّلَام

آورده اند که
در روزگار زکریا علیه السلام زنی بود زاهده و نام او حنه و شوهری داشت عمران نام روزی (حامله بود)
حنه در بیت المقدس بطاعت مشغول بود ... گفت خداوندا این فرزند که در
شکم دارم محرر کردم که او را شغل دنیا نفرمایم تا عبادت تو کند قوله تعالی فَتَقَبَّلْ مِنِّیْ
اِنَّکَ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ خداوندا این فرزند مرا بپذیر و قبول کن که تو دانای و شنوای
چون نه ماه برآمد حنه را دختری آمد و دلتنگ شد و گفت بدبختی نگرید که من این
فرزند را محرر کرده بودم با میدانکه او را بمسجد اقصی فرستم اکنون دختر آمد
و امید من باطل شد و حنه روی باسمان کرد و گفت بار خدایا فرزند من دختر آمد
او را مریم نام کردم و او را و ذریت او را بتو سپردم تا ایشان را از شر شیطان
نگاه داری قوله تعالی فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُوْلٍ حَسَنٍ وَاَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَکَفَّلَهَا
زَکَرِیَّا آنگاه ندا آمد که یا حنه خدای تعالی او را قبول کرد و چون مریم ... ساله شد پدر او را مادر

در

دست گرفت و کوزه با جاروب بر داشت و به بیت المقدس رفت زکریا در
محراب نشسته توریت میخواند حنه سلام کرد و گفت یا رسول الله من این فرزند را
آن وقت که در شکم داشتم محرر کردم که درین مسجد خدمت کند اکنون بخدمت شما
آوردم زکریا گفت در میان این جماعت این دختر را اگر قبول میکنند اهل
مجلس همه یکبار درخواست دختر کردند و میانه جماعت خصومت بهم رسید ندا
آمد که قلمهای آهنین در آب اندازید قلم هر کس که بر روی آب بماند کفیل مریم
بود قوله تعالی اِذْ یُلْقُوْنَ اَقْلَامَهُمْ اَیُّهُمْ یَکْفُلُ مَرْیَمَ وَمَا کُنْتَ لَدَیْهِمْ اِذْ یَخْتَصِمُوْنَ پس
طشتی پر آب کردند و قلمها در آب انداختند همه قلمها در آب فرو شد الا
قلم زکریا و او را در مسجد زاویه داشت مریم را در آن زاویه کرد و قفل بر در
زد سه روز مریم در آن زاویه بماند پس زکریا بخاطرش آمد که این چه بود که من
کردم مبادا که مریم مرده باشد چون در زاویه باز کرد طعامهای گوناگون دید
که در پیش او نهاده و میوهای الوان بدستور مریم در نماز ایستاده چون مریم از
نماز فارغ شد زکریا پرسید که این طعامها که پیش تو آورده که در بسته بود قوله
هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ یَرْزُقُ مَنْ یَشَاءُ بِغَیْرِ حِسَابٍ پس مریم گفت این نعمت خدای
تعالی است که بمن داده است و روزی دهد هر کرا که خواهد بیحساب و مریم از بهر آن
گفت بیحساب که آن طعام از بهشت آورده بودند و نعمت بهشت را حساب نباشد

سلام کرد گفت یا رسول

خدای تعالی او را سه روز به پرورانید و بستود و گفت من که خداوندم مریم را برگزیدم
و از عیبها پاک کردم و او را از جمله زنان عالم برگزیدم گفت یا مریم عبادت کن
چنانکه دیگر راکعان و ساجدان چون مریم چهارده ساله گشت او را حیض پیدا گشت
و از مسجد بیرون رفت و بچشمه شد که او را عین السلوی خوانند و غسل کرد که تا شاید
عبادت کرد و چون غسل کرد قصد جامه پوشیدن نمود مردی را دید از پس پرده
پیدا شد بترسید که مبادا قصد من کند قوله تعالی قَالَتْ اِنِّي اَعُوذُ بِالرَّحْمٰنِ
مِنْكَ اِنْ كُنْتَ تَقِيًّا گفت پناه می آورم بر تو شر از من بگردان و بقول دیگر آنست که در
بنی اسرائیل مردی بود تقی نام بفساد معروف مریم او را ندیده بود پنداشت که اوست
بترسید آن جبرئیل بود و گفت اِنَّمَا اَنَا رَسُوْلُ رَبِّكِ لِاَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا من رسول
خدایم فرستاده ام تا ترا فرزندی دهم راست گو مریم گفت مرا چگونه فرزند آید که هیچ
آدمی بمن نرسیده است و من فاحشه نیستم گفت تو راست میگوی خدای تعالی
میفرماید که بر من آسانست که بی پدر فرزند آفرینم و عجیب ساختم از آفریدن او
اگر فرمان آمد بجبرئیل که عطسه آدم در نزد تست و آن امانت است بگریبان مریم
فرو دم چون جبرئیل فرو دمید هنوز برحم نارسیده گفت خدا یکی است و من بنده اویم
پس مریم بمسجد شد و همه روز گریه میکردی و میگفتی که این سخن از من که باور خواهد کرد
وای آن که در میان خلق رسوا شوم و مادر و پدر را رسوا گردانم چون نه ماه برآمد

ام

اثر بار نهادن بر مریم پیدا شد از خانه بیرون آمد و رو بصحرا نهاد تا کسی او را نه بیند
پس بدرخت خرمایی رسید خشک شده بود قوله تعالی فَاَجَاءَهَا الْمَخَاضُ اِلٰى جِذْعِ
النَّخْلَةِ مریم پشت بدان درخت نهاده و درد و رنج میکشید و میگفت کاشکی مرده
بودمی تا مرا این حال پیش نیامدی در ساعت پسری چون ماه تابان در وجود آمد
درخت خرما سبز گشت و خرما بار آورد و چشمه آب روان شد خدای تعالی از
بهشت حوران را فرستاد تا دایگی او کردند قوله تعالی فَنَادٰىهَا مِنْ تَحْتِهَا اَلَّا تَحْزَنِىْ
قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا ندا آمد که یا مریم نگاه کن که ترا چه فرزندی آمده چون مریم
ملاحظه نمود عیسی علیه بآواز آمد و گفت ای مادر من کسی نیست که ترا تهنیت دهد ترا چشم
روشن باد بر قدم من مریم عجب ماند و مهرش بیفزود مریم گرسنه شد آوازی شنید
که یا مریم در بالای سر تو خرماست درخت بجنبان تا خرما فرو آید قوله تعالی وَهُزِّىْٓ اِلَيْكِ
بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسٰقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا پس مریم نگاه کرد درخت خرما که خشک بود
دید سبز شده و بار آورده گفت خداوندا آن وقت که زکریا مرا در صومعه کردی
رنج روزی بمن رسانیدی این زمان میگویی که درخت بجنبان تا مرا رنج رسد ندا آمد
که یا مریم در آن وقت در دل تو جز دوستی ما نبود اکنون دلت بفرزند مایل است
و بکسی حاجت نداری از درخت خرما خور و از چشمه آب آشام چشمت روشن باد بفرزندی
که چنو ما خواهد بود اگر کسی ترا پرسد که این فرزند را از کجا آوردی بگو نذر کرده ام

که امروز سخن نگویم مریم برخاست و رو بشهر نهاد پس بنی اسرائیل رو بدو نهادند که این فرزند
از کجا آوردی مریم جواب نمیداد که نذر کرده ام که امروز با کسی سخن نگویم گفتند یَا اُخْتَ هٰرُوْنَ
مَا كَانَ اَبُوْكِ امْرَاَ سَوْءٍ وَّمَا كَانَتْ اُمُّكِ بَغِيًّا ای خواهر هارون
پدر تو بدکار نبود و مادر تو زانیه نبود این پسر از کجا آوردی و هارون برادر مریم نبود مردی بود پارسا
در بنی اسرائیل فَاَشَارَتْ اِلَيْهِ مریم اشارت بکودک کرد که از او بپرسید گفتند كَيْفَ
نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِى الْمَهْدِ صَبِيًّا ای مریم کودک خورد چون سخن گوید از آن قوم یکی روی بگهواره
کرد و گفت تو کیستی و پدر تو کیست خدای تعالی زبان عیسی بگشود و گفت بدانید که من
بنده خدایم و مرا کتاب داد و پیغمبر گردانید و مبارک آفریده شدم و در هر جا که باشم مرا نماز
کردن و زکوة دادن فرمود تا زنده باشم مطیع مادر خویش باشم و از جمله متواضعان ام نه از
بدبختان و جباران چون بنی اسرائیل این معجزات از عیسی بدیدند متحیر شدند و دانستند
که او برحقست اگر مریم او را می پرورانید و بنی اسرائیل هر روز پیش او رفتندی و عیسی علیه السلام
در گهواره توریت خواندی و ایشان را عجب آمدی تا عیسی بحد بلوغ رسید و او را فرمان آمد که
بنی اسرائیل را دعوت کن عیسی دعوت میکرد و ایشان ایمان نمی آوردند گفتند چگونه
دین موسی را بگفتار کودکی بی پدر رها کنیم عیسی علیه السلام دلتنگ شد و از شهر بیرون
رفت جماعتی گازران دید که جامه می شستند عیسی علیه السلام گفت که جامه را پاکیزه
می کنید و دل را پاکیزه نمیکنید گفتند که چه پاکیزه کنیم گفت بگویید که لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ عیسی

رسول الله

رسول الله پس گازران بعیسی ایمان آوردند و از انصار ایشان گشتند و
بقولی دیگر بصیادان رسید که ماهی میگرفتند ایشان را دعوت کرد ایمان
آوردند و نوزده تن گشتند و روی بشام نهادند بنی اسرائیل گفتند که ما را
معجزی می باید کودکی نابینا از مادر آمده است او را بینا گرداند تا ما ایمان آوریم
پس عیسی علیه السلام بادی بران پسر دمید بینا شد و پاره گل بر کف نهاد بادی دیگر
بروی دمید مرغی گشت و بر هوا پرید عیسی گفت ایمان آرید پس رفتند و ابرصی
بیاوردند که این معجزه درست کن عیسی علیه السلام نفسی برو دمید در حال درست گشت
دیگر مرده بیاوردند بادی بروی دمید در حال زنده گشت پس گازران گفتند
اِنْ هٰذَانِ لَسَاحِرَانِ حواریان با عیسی گفتند خدای تعالی تواند که از آسمان
ما را خوانی فرستد عیسی علیه السلام فرمود وَاتَّقُوا اللّٰهَ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِيْنَ از خدا بترسید اگر مومن باشید
پس گفتند میخواهیم که از آن مائده طعام خوریم و دلهای ما آرام گیرد و تحقیق ما شود
که تو راست میگویی و برسالت تو گواه باشیم عیسی علیه السلام بصحرا رفت و دست بدعا
برداشت و گفت خداوندا تو داناتری بدانچه ایشان می خواهند بفرست چنانکه
اول و آخر ما عیدی باشد روزی ده ما را که تو بهترین روزی دهندگانی در حال جبرئیل
آمد و گفت خدای تعالی میگوید من بفرستم آنچه ایشان میخواهند اما اگر ایمان نخواهند
آورد عذابی بجهت ایشان خواهم فرستاد که هیچکس را نکرده باشم در حال خوانی دیدند

که از آسمان فرود می آید چون بزمین رسید پنج نان بود با ماهی تازه بریان و
سبزی برکنار بنی اسرائیلیان جمع شدند و تمی آن را سند خوردن عیسی گفت ماهی
بیا یا زنده کرد آن عیسی ع باری برو ماهی میدر دم زنده شد ماهی عظیم سهمناک
بود برجست و خود جان حردمان افتاد و هشیاد تن از ترس زهره ترکیدند
عیسی دعا کرد ماهی باز بریان شد پس عیسی ع ماهی بخورد و بنی اسرائیل
بخوردند و درویشان با عیسی موافقت کردند همه توانگر شدند و هر نابینا
بخورد بینا گردید و هر بیمار که از آن ماهی بخورد صحت یافت چون شب
درآمد خوان بدستور اول بود برآسمان بردند دیگر روز فرود آمد و
هفت هزار کس از آن پنج نان بخوردند هیچ کم نشدی اگر بشیرینی میل
کردندی شیرین بودی و اگر بترشی میل کردندی ترش بودی و چون
شب درآمدی باز بآسمان رفتی و طعام بهشت مثل آتش دارد و
هرچند برگیری کم نشود و مثل عالمی که هزار کس از و علم آموزد و چیزی از
کم نشود چون بنی اسرائیل این معجزات بدیدند بعضی ایمان آوردند
آنچه نیاوردند خوک و بوزینه گشتند و هر بامداد که عیسی میگشتند
و هر نجاسات که بر روی زمین بود بخوردندی آورده اند که بحد
کس خوک و بوزینه گشته بودند عیسی ع بانگ برایشان میزد که تو

فلانکس

فلانکس نیستی سر فرو می آورد که بلی روزی عیسی ع با حواریان در صحرا
میگشت روباهی پیش عیسی ع آمد عیسی پرسید که از کجا می آیی گفت
از خانه لابن آیی عیسی گفت روباه را خانه هست و پسر مریم را خانه
نیست مومنان گفتند یا رسول الله اجازت ده تا خانه از بهر
تو بسازیم گفت من همراه شما بیایم و بنمایم که خانه کجا سازید پس عیسی ع
ایشان را بکنار دریا برد بجای که موجگاه دریا بود گفت اینجا خانه
بسازید گفتند یا رسول الله در یاست خانه اینجا چگونه سازیم عیسی ع
گفت و دنیا نیز دریای آفت است موجی زند و یکدیگر را از جا در رباید
پس خانه در سرای باقی باید ساخت نقل است که روزی عیسی ع را
بگورستانی گذر افتاد دید از گوری نور بر می آمد عیسی دعا کرد گور
بشکافت و مردی را است بنشست عیسی درکنار نگاه کرد طبقی دید پر از نور
پیش او نهاده گفت این عمل بچه یافتی جواب داد که بدرجه خود نیافتم
بلکه فرزند صالحی دارم و او در حق من دعای خیر میکند از آن یافتم
عیسی ع بر منبر رفت گفت یا قوم بدانید و در شب شنبه میقات موسی
بود و توریت کتاب بود خدای تعالی هر دو را منسوخ کرد و ایشان شما
او را بگذارید و بکتاب انجیل کار کنید روز یکشنبه میقات سازید

که شریعت موسی منسوخ گشت بنی اسرائیل را این سخن سخت آمد و کینه او
در دل گرفتند و گفتند هر چیزی که آمد شریعت موسی را منسوخ نکرده اند
این کودک پدر شریعت موسی را منسوخ میکند باید که ما او را هلاک
کنیم پس مومنان جهودان را گفتند که دیدید بسبب کشتن زکریا چه عذاب
بشما رسید قصد کشتن عیسی میکنید از خدای بترسید ایشان فرمان نبردند
و طلب عیسی ع میکردند زنی از حواریان پرسید که این مرد چه معجزه دارد
گفتند مرده را زنده کند و نابینا را بینا کند گفت خنک آن کس که او را پرورده است
عیسی ع بشنید گفت سوگند بدان شخص که قرآن حافظ اوست بر من که
رسول خدای تعالی ام بگذر چه شکست زن گفت یا رسول الله قرآن چیست
گفت قرآن کتاب پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی علیه السلام خواهد بود قوله تعالی
وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ گفت بشارت میدهم شما را به پیغمبری
که از پس ما خواهد بود احمد و محمد صلوات الله ع و او در آخر الزمان بیرون
آید و او را امتان باشند که قرآن بیاموزند و از حفظ خوانند هیچ امتی کتابهای
خدای تعالی تمام حفظ نتوانند کردن الا امت محمد پس خبر بجهودان رسید که عیسی ع
پیغمبر دیگر مژده میدهد جهودان هم متفق شدند که او را البته بکشند رفتند و قصد
کشتن عیسی کردند عیسی واقف شد و در خانه ای متواری شد جهودان آن

خانه

طاحی

خانه را حصار کردند جبرئیل علیه السلام بیامد و عیسی ع را با آسمان چهارم برد
و در بیت المعمور خدای تعالی صورت او را بر صورت فرشتگان کرد و اینک تا الان هست
شراب و طعام چه نماند ملک جهودان مردی ایشوع نام در خانه فرستاد
تا عیسی ع را بکشد هرچند طلب میکرد او را نیافت جهودان در خانه رفتند خدای
تعالی ایشوع را بر صورت عیسی کرده بود او را بکشتند چنانکه میگفت
من ایشوعم فایده نداشت چون ایشوع کشته شد بقدرت حق تعالی شکل
خود شد قوله تعالی وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ پس جهودان گفتند
اگر این ایشوع است عیسی کو در قتل ایشوع تاویل بسیار است حق تعالی فرمود که ایشوع را
پنجاه سال در نعمت پروراندم که چون عیسی بوقت کار در ماند او را فدای
عیسی کنم و چهار هزار سال قربان اسمعیل در عوض نگاه داشتم که چون ابراهیم را
قربان کند او را فدا کنم پس در خبر است که چون دجال پیدا شود و خلق را گمراه
کرده باشد عیسی ع از آسمان فرود آید و در بیت المقدس رود و در پای
بیت المقدس که از دست دجال بسته باشند بگشاید و با دجال حرب کند
و دجال را بکشند و آن پس حضرت محمد مهدی صلوات الله علیه باشد و اتباع او را
بدین محمد صلی الله علیه و آله و سلم خوانند و عیسی ع نیز بدین محمد صلوات الله ایمان آورد
و خلق را از مشرق تا مغرب مسلمان کردانند و نعمت فراخ شود و باغ ها ان

ری

قهر کنند و چهل سال تمام عالم را آبادان کنند و در خدمت امام محمد مهدی صلوات الله
و بعد از آن او نیز تلخی جان کندن بچشد و از دنیای فانی به سرای باقی رود و در
حظیره مصطفی صلی الله علیه وسلم او را دفن کردند

قصه جمجمه

آورده که روزی عیسی ع در بیابانی میرفت استخوانی را دید پوسیده از جا
بر داشت و تعجب بسیار کرد و گفت الهی تو دانایی و قادری میخواهم که این
استخوان پوسیده را فرمان دهی که با من سخن آید خدای تعالی حاجت عیسی را ۱۳۳۴
روا کرد ناگاه ندا آمد که یا عیسی فرمان دادم که با تو سخن گوید عیسی گفت ای استخوان
سخن گوی استخوان گفت یا عیسی تو بگوی عیسی گفت مرد بودی یا زن توانگر بودی
یا درویش سخی بودی یا بخیل استخوان گفت مردی بودم نیک بخت و نام من
جمجمه بود و توانگر و سخی و ملکی بودم فرمان ده و شاهان بسیار زیر دست من بودند
و آنچه نعمت دنیا بود مرا میسر بود و کامها براندم و هر وقت که خوان نهادمی
چهار هزار غلام کمر بسته با سپرهای زرین و پانصد غلام ماهرو که بربط زدندی و هزار
کنیزک ماه روی خوش گفتندی چنانکه آدمیان خیره شدندی و چون بشکار بیرون
رفتمی دو هزار جنیبت پیش من کشیدندی با زینهای مرصع و چهار هزار مرد از پیش
رفتندی با تاجهای مرصع و بازهای سفید در دست و هزار سگ تازی با قلادهای زرین
و چهار یوز با قلادهای مرصع اگر صفت بشکاره زیاده کنم تعجب مانی و من پادشاه معتوب

بودم

بودم و چهارصد سال پادشاهی کردم چنانکه هرگز بدی بمن نرسید ولیکن دوست
درویشان بودم و هر روز هزار دینار بدرویشان دادمی و هزار گرسنه سیر کردمی
ولیکن بت پرست بودم عیسی ع گفت چند سال است که مرده و مرگ را چگونه
دیدی پس جمجمه گفت یا پیغمبر خدا پانصد سال است که مرده ام در وقت
جان دادن آوازی شنیدم که این بدبخت را بدوزخ برید چون نظر کردم
دیدم ملک الموت بیامد و کاسه شربت مرگ در دست و او را بصورت
دیو عظیم سهمناک دیدم سر او در آسمان و پای او در زمین عیسی ع گفت سکرات
مرگ را چون دیدی گفت گروهی از فرشتگان دیدم که زبان من بگرفتند که سخن
نتوانم گفتن بعضی فرشته دیدم که پایهای من بگرفتند و قلابهای آتشین در اندام من انداختند
هرچند زاری میکردم که مرا بگذارید تا آنچه دارم شما را دهم قبول نکردند و طپانچه بر سر
من میزدند که اندام من از هم جدا میشد و جان از تن من بیرون کشیدند پس مرا
کفن کردند و در گور نهادند چون بگذاشتند و برفتند کرام الکاتبین پیش من آمدند
و جان مرا باز آوردند گفتند خدای تعالی ترا هیچ فرزند نداد که ما را در دوزخ دنی
و انستی هرچه در دنیا کرده بنویس پس کفن خود را کاغذ کردم و خون دهن را
مداد و انگشتان را قلم بدست خویش نوشتم که در ایام عمر چه کرده بودم آنچه نوشتم
ایشان پیاده من آوردند بعد از آن دو فرشته آمدند با رویهای زشت چنانکه از

ایشان از خود برفتم زمین بشکافتند انکه منکر و نکیر را گفتند که این شقیه را
بنشان بعذاب سخت و عمود آتشین بر سر من زدند که تا تحت الثری
بلرزید و پرسیدند که خدای تو کیست گفتم شما عمودی دیگر بر سر من زدند که
ضربت اول در پیش او هیچ نمی بود با خود گفتم که چکار کردم که هزار سال خدای
این یکدم سوال نیز ز و گفتند این شوم را بگیرید که لعنت خدای بر کسی باد
که نعمت خدا را خورد و دیگری را پرستش کند پس زمین بهم آمد و گور مرا چنان
بگرفت که اندامم خورد شد و دو فرشته آمدند و مرا بر داشتند و نزدیک عرش
خدا بردند آوازی شنیدم که این بدبخت را بدوزخ برید نزدیک عرش
خدا دیدم چهار کرسی بر یکی ابراهیم ع نشسته و بر دیگری موسی و بر دیگری محمد
رسول الله و بر دیگری ترا دیدم یا عیسی انگه مرا بدوزخ بردند در دوزخ جسری دیدم
نهاده و بر سر خشم او و بر سر آن نیز نشسته زبانیه بر من موکل کردند و مرا بدوزخ
بردند و از بینی آن هر که بر سر جسر بود و آتش می باریدی بر من زد که هفت اندامم بلرزید
گفت این شقی را غل کنید خذوه فغلوه ثم الجحیم صلوه ثم فی سلسلة ذرعها
سبعون ذراعا پس غل بگردن من نهادند و زنجیرها در هم کشیدند و بند بر
پایم نهادند تا سخن نتوانستم کردن عیسی ع پرسید که ای جمجمه آتش دوزخ را چگونه
دیدی گفت یا رسول الله اگر اهل دوزخ را یکی رحمت بر آتش نکنی هر که در دوزخ

باشد

صاحب این کتاب

باشد از زیر آتش و از بالا آتش گرسنگی باشد و سیری نباشد دایم در غم باشند
و هرگز رحمت نیابند و رویهای ایشان سیاه اگر توبه کنند قبول نباشد
و پشیمانی سود ندارد و مردم بانگ بر ایشان زنند که یا اهل دوزخ شما را
طعام آتش است و شما هیزم دوزخید پس مرا نزدیک درختی بردند آتشین
و در دوزخ جایی نباشد که شاخ آن درخت نباشد و آن درخت را زقوم
نامست و هر گاه که طعام خواستم از آن درخت مرا طعام دادند چون بخوردم
در گلویم بماند بانگ کردم که شربتی آب دهید تا مگر لقمه که در گلو دارم فرو رود
پس طاسی طعام مرا دادند آن حمیم بود و چون بخوردم چهل پوست از من بریخت
بانگ دیگر بر من زدند و بگرفتند و پایهای من میسوخت گفتم مرا چیزی دهید
که در پا کنم نعلینی در پای من کردند که از گرمی او مغز سرم بجوشید و از آن جا
مرا بکوهی بردند که از اسکرات خوانند و درازی آن کوه سی هزار ساله است
و هفتاد هزار چاه آتشین در آن است بیشتر عذاب من در آن کوه بود و ماران
و کژدمان بسیار در آن کوه است چون دندان برهم زنند طراق طراق
ایشان چهار فرسنگ راه برود و هر روز از عذاب آن کوه رسید بار
سکرات مرگ بچشیدم از سر آن کوه را سکرات خوانند انگه مرا بکوهی بردند
که از ار و جهنم خوانند و از آن کسی با آسانی گذرد که با مومنان خیانت نکرده باشد

باد

ودل مومنان خوار یا بنا زرده باشد و دروغ گفته باشد و از پی هوا
و نفس رفته باشند و مادر و پدر را خدمت کرده باشد و حق خویشان را نگه داشته باشد
و از ترس خدا بسیار گریسته باشد چون مرا در آن رود کردند و پای فرو نهادم
هفتاد پوستم سوخته شد پس بانگ بر من زدند بیفتادم و در آن آب غرق
شدم و چون آن عذاب بدیدم برابر همه عذابی بود که دیده بودم پس از آنجا
بیرون آوردند و در چاهی انداختند که آنرا جب الاحزان خوانند و درازی
آن چاه سه هزار ساله راه است مرا در تابوت آتشین نهادند و آن شیاطین
که مرا از راه برده بودند با من موکل کردند چهار صد سال است که در آن
تابوتم امروز آوازی شنیدم که گفت جمجمه را بدنیا انگیزند که در دنیا سخی بود و نان
بزرگ داشته ما در ازل چنان رانده ایم که او را از عذاب برهانیم و دعای
عیسی عم را در حق او مستجاب کردانیم پس عیسی گفت یا جمجمه چه خواهی گفت
الامان الامان بخدای تو سوگند که مرا شفاعت کن تا خدای تعالی مرا
بدنیا فرستد تا شکر حق بگذارم عیسی عم دعا کرد ندا آمد که یا عیسی در ازل
چنان رانده ایم که جمجمه را بتو بخشیم عیسی شاد شد و گفت این استخوان
پوسیده هم چون جمع شوند پس بقدرت حق تعالی جانی بدو پیوست
و جمجمه باواز فصیح گفت لا اله الا الله عیسی روح الله تا مدت هشت سال

زندکانی

زندگانی کرد و خدای را پرستید بروز روزه داشتی و بشب نماز کردی
و بدیگر کاری مشغول نبودی الا بقدر خواستن خدای تعالی و بعد از آن رحلت
و به بهشت رفت **قصه اصحاب الرس** علما قصص
و تواریخ رانند که اصحاب الرس اهل انطاکیه بودند و این قصه
چنان بود که حق تعالی عیسی را باسمان برد دو تن پیغمبر بروم فرستادند و
بشهری رفتند که آنرا انطاکیه گویند بعضی از علما گفته اند که این دو پیغمبر خدای تعالی
بروم فرستاد و قوله تعالی اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا
بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون وهب منبه گوید که این دو تن که
حق تعالی بروم فرستاد یکی را نام یحیی بود و یکی را یونس و مقاتل گوید یکی را
نام تومان و یکی را بالیس و کعب الاحبار گوید یکی را نام صادق بود
و یکی را صدوق و محبوب اندر تفسیر آورده است که یکی را شمعون نام
بود و یکی را تومان بانطاکیه آمدند و پیغام حق جل جلاله بگذاردند و بسیار
روزگار اندر میان ایشان بماندند و آن شهر را ملکی بود نام او فراعنه
و بعضی گویند اسم او ینلاخی بود و تمامی شهر بت پرست بودند روزی ملک
با لشکر میرفت اندر میان راه این دو تن پیش آمدند و پیغام ایزد
تعالی بگذاردند ملک خشم آلود گشت بفرمود تا ایشان را بگرفتند و

و هر یکی را صد چوب بزدند و ایشان را بزندان فرستادند مهتر حواریان
شمعون را بفرستاد تا بدین شهر آمد و با ندیمان و خاصگان ملک دوست
و گستاخ گشت و دین خود پنهان میداشت تا چند گاه بر آمد و احوال نیک
مردی و آرایش او ملک را بگفتند ملک شمعون را پیش خود خواند مردی را دید
نیکو روی و فصیح زبان با ادب ملک را با او خوش آمد شمعون را نزدیک
خود گستاخ کرد تا مدتی بر آمد روزی شمعون ملک را گفت شنیدم که
وقتی دو مرد آمده بودند و دین دیگر آورده بودند و میگفتند که پیغمبریم و تو
ایشان را بزندان باز داشته و جفا فرموده ملک گفت خوب کرده ام شمعون
گفت تو سخن ایشان می بایست شنیدن ملک گفت چون سخن ایشان شنیدم
خشمناک شدم و از ایشان هیچ حجت و برهان نخواستم شمعون گفت اگر
صواب بینی بفرمای تا ایشان را حاضر کنند تا خود بشنویم که چه میگویند و چه دین
آورده اند ملک بفرمود تا ایشان را از زندان بدر آوردند شمعون گفت
شما را که فرستاده است و چه میگویید گفتند الله الذی خلق کل شیء یعنی
گفتند ما را آنکس فرستاده است که آفریننده همه چیزهاست شمعون گفت
صفت او بگویید گفتند یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید گفت هیچ حجت داری
بدین سخن که میگویید گفتند که داریم شمعون گفت باز نمایید گفتند نابینای مادر

زادرا

زاد را بیارید تا بینا کنیم شمعون گفت ای ملک بفرما تا نابینا حاضر کنند تا ببینیم بر چه میگویند
بی حجت درست میشود پس نابینا بیاوردند ایشان دست بدعا برداشتند خدای
تعالی دعای ایشان اجابت کرد و جایگاه چشم او شکافته شد و دو پاره گل از زمین
بر گرفتند و بقدر چشم بر کف دست بگردانیدند و در جای چشم نهادند بقدرت حق تعالی
بینا شد ملک دلتنگ گردید و مردمان عجب بماندند پس شمعون گفت ای ملک
اگر صواب خواهی بفرمایی تا خدایان شما را بیارند تا همچنین نابینا را بینا گردانند
تا ما خجل گردیم ملک در گوش شمعون گفت از تو چه پنهان کنم که خدایان ما هیچ نتوانند کردن
از جمادات بزرگ من که بحلی و جواهر زینت کرده ام و می پرستم لا یسمع و لا یبصر
و لا ینفع و لا یضر یعنی هیچ نشنود و چیزی نه بیند نه منفعت دهد و نه زیان پس
ملک ایشان را گفت که اگر خدای که شما را بمن فرستاده است مرده را زنده گرداند
چنانکه ما ظاهر ببینیم با یگانگی او اقرار آوریم و به پیغمبری شما ایشان گفتند خدای ما قادر است
بر هر چیز ما جوانی در آن وقت از دنیا رفته بود و بواسطه آنکه پدرش غایب بود
او را هفت روز در خانه نهاده بودند تا پدرش باز آید ملک گفت آن جوان را
زنده کنید پیغمبران دست بدعا برداشتند و گفتند خداوندا قادری و حال میدانی
بعد از ساعتی جوان زنده شد و بر پای خواست و گفت در هژده هزار عالم خدا
یکی است و ایمان آوردم بخدای تعالی و دین پیغمبران پس گفت ای ملک هفت روز است

که من مرده ام در بهشت و اوی دوزخ مرا بگردانیدند بخدا و بدین پیغمبران ایمان
آورید گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له ای ملک و اقوام زنهار از آتش
دوزخ خود را نگاه دارید پس سوی آسمان نگاه کرد دید درهای آسمان گشاده
جوانی را دید نیکو روی دست بر افراشته است و سه تن از خدای تعالی میخواهد و
این هر سه تن اینجا بند ملک گفت کدام اند گفت دو تن پیغمبران و یکی شمعون که او
نیز پیغمبر است اما روایت مقاتل آنست که ملک پیغمبران را گفت برهانی بنمایید تا من
دانم که شما پیغمبرانید ملک را دختری بود که چندگاه پیش ازین مرده بود پیغمبران
بر سر قبر دختر رفتند ملک گفت هرگاه دختر من زنده شود دانم که شما راست میگویید
شمعون بر سر گور دختر پای نهاد و گفت برخیز بفرمان خدای تعالی گور از هم باز
شد و دختر از گور بر آمد و گفت ای پدر و اقوام بخدای تعالی ایمان آورید و
بدین رسولان تا از آتش دوزخ رسته باشید خود ایمان آورده و باز بگور رفت
و گور بهم باز آمد چنانکه بود و هیچکس از ایشان ایمان نیاوردند مردی درودگر
که نام او حبیب نجار بود چون آن بدید گفت بما ایمان آورم شمعون گفت بخدای
آسمان و زمین که آفریده اوست درودگر ایمان آورد و تیشه بر گرفت
و پیش ملک آمد و گفت ای ملک من ایمان آوردم شما نیز با قوم خود ایمان
آورید قوله تعالی وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ

اتبعوا

اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ ملک گفت ای درودگر چرا دین پدر
بگذاشتی و بقول این دو کس که دشمن ما بودند بگرویدی درودگر گفت ای ملک
دین باطل بگذاشتم و دین حق بگرفتم قوله تعالی وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ
تُرْجَعُونَ ملک چون این سخن بشنید بفرمود تا تیشه از وی بستدند و او را بدان
تیشه چون چوب بتراشیدند و پاره پاره کردند حق تعالی بفرمود تا جای او را در بهشت
کردند چون او در بهشت رفت آن نعمت و راحت بدید گفت کاشکی ملک و قوم
او بدانستندی که من ایمان آوردم خدای تعالی با من چه نیکو بها کرد تا ایشان نیز
ایمان آوردندی تا بدین بهشت رسیدندی قوله تعالی قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ
بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ ابن عباس رضی الله عنه گفت رحمت خدای
بر آن درودگر باد که او را بدان خواری و زاری بکشتند و او چون به بهشت
رسید ایشان را یاد کرد و به بهشت خواست قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
لَهُ مُقَدَّمَانِ الْأُمَمِ ثَلَاثَةٌ یعنی پیشروان امتان سه کس اند حزقیل از امت موسی
و علی ابن ابی طالب ع از امت من و حبیب نجار از امت عیسی ع پس ملک
بفرمود تا این سه مدعی را بکشتند و در چاهی افگندند و سر آن چاه بسنگ محکم کردند
و آن چاه رس است و اصحاب الرس این چهار تن بودند پس خدای تعالی
جبرئیل ع را فرستاد تا بدر دروازه انطاکیه آمد و بانگی سخت بدان قوم زد که

ملک با قوم جمله مردند چنانکه در شهر و ولایت هیچکس نماند و در کتب الاخبار نیز این
دو قول را در تواریخ آورده قوله تعالی إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً
فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ

قِصَّةُ أَصْحَابِ الْأُخْدُودِ

چنین آورده اند که اصحاب الاخدود مردمانی بودند از اهل یمن پیش از مولود پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم بهفتاد سال ملکی بود نام او یوسف بن نواس بن شرحبیل
الحمیری و با جمله اهل خویش بت پرست بود و امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام
میفرماید که از مغان بودند و از مجوس و در آن شهر زاهدی بود که در گوشه صومعه داشت
و بر دین عیسی بود و انجیل خواندی و مردی در آن شهر بود نام او نام آور و پسری داشت
نام او عبدالله پسر را پیش جادوی فرستاد تا جادوی بیاموزد و این پسر هنوز کوچک بود
در رهگذر وی بر در صومعه زاهد بود بامداد برفتی و شبانگاه بیامدی زاهد را دیدی که بنماز
مشغول بودی و انجیل خواندی آواز خوش این کودک را خوش آمدی هر روز از پیش او آمدی
و گفتی که پیش جادوی روم و بعد از آن پیش زاهد آمدی و انجیل آموختی روزی این کودک
پیش زاهد آمدی و در راه اژدهای عظیم پدید آمده و خلایق را تباه میکردی و هیچکس بدان
نمی توانست رفتن این پسر با خود اندیشه کرد که پدر مرا جادوی می آموزد و ایزد تعالی
مرا دین مسلمانی آموخت بنگرم تا کدام برحقست سنگی برگرفت و پیش اژدها رفت و روی بر
آسمان کرد و گفت بار خدایا اگر دین زاهد برحقست مرا فرحت برین اژدها بده و

آن

آن سنگ بینداخت ایزد تعالی تقدیر کرده بود که بدان یک سنگ اژدها هلاک شود
و کودک چون چنان بدید پیش زاهد رفت و احوال خود باز زاهد بگفت زاهد
گفت ای پسر بدان که بدست تو کارها خواهد شد و نام تو در جهان فاش خواهد
شد اما من طاقت بلا و محنت کشیدن ندارم باید که هیچ کس من نشان ندهی
این خبر در شهر افتاد که کودکی بیک سنگ اژدها بکشت مردمان بنظاره رفتند
اژدها را کشته دیدند عجب ماندند مردی نابینا این بشنید پیش کودک رفت و گفت
این اژدها را تو هلاک کرده گفت من نتوانم نابینا گفت پس که هلاک کرد کودک
گفت الله تعالی نابینا گفت بعد از ملک دیگر خدای هست کودک گفت بلی خدای هست
که آسمان و زمین و آفتاب و ماهتاب و شب و روز همه آفریده اوست پس نابینا
زمانی اندیشه کرد و گفت ای عبدالله اگر راست میگویی از خدایت درخواه
تا مرا بینا کند عبدالله گفت اگر خدای تعالی مرا بینا کند بوی ایمان آوری نابینا گفت
بلی ایمان آورم عبدالله دست برداشت و دعا کرد و گفت اللهم إن كان صادقا
فأعطيتك العينان یعنی پروردگارا خداوندا اگر این نابینا راست میگوید
و بدین در می آید چشم او را بینا گردان در حال بفرمان خدای تعالی کور بینا شد
آنگه آواز داد که أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ پس کور بینا
شده از آنجا باز گشت شادمان و خرم پیش ملک رفت چون ملک او را چنان بدید

گفت چشم ترا که بینا کرد گفت حضرت الله تعالی ملک گفت الله کیست گفت
رَبُّ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَرَبُّ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ملک
خشمناک شد و گفت بدین خویش باز گرد و گفت باز نگردم گفت ترا عقوبت
کنم گفت هر چه خواهی بکن ملک گفت بروید و اره بیارید در حال اره حاضر کردند
و از سر تا پای او بدو نیم کردند و به ایمان برفت پس ملک بفرمود تا کودک را
بیاوردند و آن زاهد را نیز بیاوردند ملک گفت ای زاهد این فتنه تو انگیختی پس
بفرمود تا زاهد را بدو نیم کردند ملک گفت ای کودک بدین مادر و پدر خویش
باز گرد و اگر ترا نیز هلاک کنم عبد الله گفت ای ملک هر چه خواهی بکن که من
از دین حق بر نگردم و هرگز دین باطل نگیرم ملک گفت این کودک را بگیرید
و بر سر کوه برید و از آنجا پایین اندازید تا پاره پاره شود عبد الله را بر سر کوه
بردند که بزیر اندازند عبد الله دست بر داشت و گفت اَللّٰهُمَّ اکفنی بکرمک کوه
بر خود بلرزید و جمله موکلان را بزیر انداخت و پاره پاره شدند عبد الله بسلامت
بزیر آمد و پیش ملک رفت ملک گفت موکلان کجا رفتند و چرا ترا نکشتند
مگر بدین ما آمدی عبد الله گفت بدانکه خدای تعالی موکلان را بکشت و مرا بسلامت
باز آورد ملک خشمناک شد دیگر باره بفرمود تا چند کس عبد الله را بکنار دریا برند
تا در آب غرق کنند پس موکلان با عبد الله برفتند بکنار دریا و در کشتی نشستند و میان

دریا

دریا رسیدند گفتند ای کودک بدین مادر و پدر خویش باز گرد و اگر نه ترا در آب
اندازیم کودک گفت هر چه خواهید بکنید خدای عز و جل مرا نگاه دارد دست بر داشت
و گفت اَللّٰهُمَّ اکْفِنِيهِمْ بِمَا شِئْتَ در ساعت کشتی برگشت و موکلان را در آب غرق
کرد و عبد الله بسلامت بیرون رفت و پیش ملک آمد ملک چون چنان بدید بفرمود
تا جمله قوم شمشیرها بیاوردند و بر عبد الله میزدند هیچ زخم نتوانستند کردن این خبر در
ولایت یمن رسید و ملک در کار کودک عاجز ماند جمعی کثیر بعبد الله ایمان آوردند
و تعظیمی در دل مردم افتاد و ملک عاجز ماند ندانست تا چه کند عبد الله چون ملک را
چنان درمانده دید گفت ای ملک مرا بهیچ نوع نتوانی کشت مگر که در ولایت
منادی کنی تا جمله مردمان در صحرا حاضر شوند و تو در میان ایشان بفرمای تا درختی
بزمین فرو برند و مرا بدان درخت کشند و تو کمان برگیری و بنام خدای من چنانکه
خلق بشنوند تیری بمن اندازی تا من کشته شوم پس ملک بفرمود تا منادی کردند
و خلق بصحرا شدند و درختی بردند و عبد الله را بر درخت کشیدند ملک تیر و کمان برگرفت
و گفت بنام خدای این کودک تیری بینداخت و بر بناگوش عبد الله آمد دست بر
جراحت برد و آه زد و ایمان تازه فرمود و گفت لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ و
بیشتر آن قوم گفتند که ما که دیدیم بخدای این کودک ایمان آوردند و مسلمان شدند
چون ملک چنان بدید عاجز ماند ندانست که چه کند گفت این کودک مرا [illegible]

و دین مرا بر من تباه کرد پس قوم و مردم آن شهر و ولایت بدو گرویده شدند
چون شب در آمد همگی بخانها شدند ملک بفرمود تا مغاکی سخت بزرگ بکندند
و چند روز آتش میکردند بفرمود تا دروازها را ببستند و کسانی که ایمان آورده
در آن آتش افکندند زنی را بیاوردند که مسلمان شده بود و سه طفل داشت
ملک آن زن را گفت برگرد از این دینی که گرفتی زن قبول نکرد یک پسر
او را در پیش او بر آتش انداختند زن قبول نکرد فرزند دیگر او را نیز همین دستور
بسوختند و فرزند سوم آن زن شیرخواره بود خواستند که در آتش اندازند زن را
دل بجنبید و بر کودک رحم آمد خواست که گوید از دین حق بگردم طفل شیرخواره
باواز آمد و گفت زنهار ای مادر من از دین حق برنگرد که برادران من در
بهشت رفتند و من نیز بروم تو دین حق نگه دار و جهد کن که بر اثر من ببهشت
آیی که ملک و اقوام او دوزخی اند مادر چون این سخن بشنید از کودک شاد
شد و ملک و مردمان بترسیدند ملک بفرمود تا کودک و مادرش را در آتش
انداختند آورده اند که هفت مرد و هفت زن ایمان آورده بودند ملک بفرمود
ایشان را در آتش انداختند خدای عز و جل بر ایشان گرفت و آتش را
بر ایشان گماشت آتش موج میزد و بر هوا رفت دوازده گز و برگرد
آن شهر در آمد و جمله کافران بسوخت روایت کرده اند که در روزگار پیش

حضرت

حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام نامه رسید از ناحیه یمن که در آنجا
مردی یافته ایم مرده و جوان زخمی بر بناگوش وی است و دست او
بر آن زخم است هرگاه دست از زخم بر میدارد خون روان میشود
و چون دست بر زخم نهد خون باز ایستد در این باب چه فرمایی امیر المؤمنین ع
جواب نوشت که آن جوان عبد الله است که بروزگار اصحاب الاخدود
کشته شده است دست او را بر زخمش نهید و هم آنجا دفن کنید که چون روز
قیامت شود برخیزد و هم چنان خون از وی همی آید تا پیش خدای تعالی شود
و بدانکه اخدود کنده آتش بود و اصحاب اخدود آن قوم اند که در
آتش بسوختند قوله تعالی أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ

قصه خضر عَلَيْهِ السَّلَام

آورده اند که خضر را از
بهر آن خضر خوانند که بر روی زمین بسیار گردیده بود و هر جا که او گذشته بود
سبز گشته بود و از بسیاری علم که خدای تعالی به او داده بود او را ربیع
خوانند و الیاس نیز زنده است و ایشان تا روز قیامت نمیرند زیرا
که ایشان آب زندگانی خورده اند خضر ع در بیابانها که جای خطرات است
میگردد تا درماندگان دست گیرد و بجای خود رساند و الیاس در دریاها
باشد تا کشتی بسلامت بگذراند و کار ایشان جز طاعت خدای نیست

و از مشرق تا مغرب مردم حالی مسلمان کنند و شب پیش یاجوج و ماجوج آیند
خدای تعالی ایشان را بجماعت بت پرست فرستاد ایشان گفتند تا معجزه ننمایید
تا پیغمبری شما روشن گردد و ملک را دختری مرده بود ایشان گفتند که او را
زنده می باید کرد پس خضر علیه السلام دعا کرد دختر زنده گشت و گفت یا قوم
اعبدوا الله ما لکم من اله غیره یعنی ای قوم خدای تعالی را پرستش کنید
و دست از بتان بدارید کافران ایمان نیاوردند پس خضر و الیاس
دعا کردند حق تعالی قحط بر آن قوم فرستاد که همه هلاک شدند و خضر و الیاس
هر دو بر کوه رفتند خدای تعالی طعام ایشان را از بهشت فرستادی چون
تحقیق ایشان شد که قوم کافر همه هلاک شده اند ایشان روی بشهر نهادند
بخانه پیری رسیدند از وی طعام خواستند پیر گفت هفت روز است که ما
و ملک ما طعام نخورده ایم خضر علیه السلام گفت اگر جزوی سبوس داری نزد
من آر پیر جزوی سبوس نزد خضر ع آورد خضر بر دست مالید یکجو دار آرد
شد پس پیر خمیر کرد و آتش بر افروخت و نان می پخت بوی نان
از خانه بیرون میرفت دهقان از در دم بر آمد ملک را خبر کردند ملک
بدانجا رفت خضر و الیاس علیهما السلام را دید در نماز ایستاده اند ملک
دانست که این معجزه ایشان است که این آرد و نان پیدا شده پس در دست

پایی

و پایی ایشان افتادند و عذرها خواستند و بیگانگی حق تعالی ایمان آوردند
چون مسلمان شدند خدای تعالی ایشان را باران رحمت فرستاد و خرم شدند
و علما خلاف کرده اند که الیاس با خضر بود که بآب حیات رسیدند والله اعلم

قصه جرجیس پیغمبر علیه السلام

روایت که جرجیس
پیغمبر را روز رستخیز کشتند و پادشاهی بود ازیانه نام و او کافر بود و پیش از عیسی
در تفسیر آورده اند که جرجیس را هفتاد بار بکشتند و حق تعالی او را زنده میکرد و
و در بعضی کتبها نقل کرده اند که هزار بار بکشتند و بامر خدای تعالی زنده میشد و
آنچنان بود که در شهر فلسطین ازیانه پادشاهی بود بت پرست روزی بتان را
بیرون آورده بود بدر و جواهر آراسته و پیش بتان آتشی عظیم را افروخته
بود که هر که بتان را سجده نکند او را بآتش اندازد جرجیس ع را از حق تعالی
ندا آمد که برو و ازیانه را این خوان و او را از بت پرستی باز دار جرجیس
چون واقف شد نزد ازیانه رفت و گفت ای ملک این چه کاریست که
تو میکنی بابندگان خدای تعالی تو نیز بنده ضعیفی و ترا خداوندی است قادر
که ما و ترا و جمله عالم را آفریده است و این نعمت و ملک بتو ارزانی داشته است
تو پرستش بت میکنی و بندگان او را از پرستش او باز می داری سنگی که نه بیند
و نشنود و نگوید و هیچ منفعتی بتو نرساند و مضرت از تو باز ندارد چون پرستش

او توان کردن آنکس را باید پرستید که آسمان و زمین و او روشن و ماه و آفتاب
آفریده و خلق بر و بحر را بوجود آورده و روزی میرساند مرده زنده کرده اند
و زنده و دایم اند و هر که را خواهد آمرزش کند و هر کرا خواهد عذاب کند ملک
چون این سخن بشنید خشم آلود گشت فرمود تا او را گرفتند و چوبی زمین فرو
بردند و او را برهنه کردند و بدان چوب ببستند و شاخهای آهنین آوردند
و بر هفت اندام او میکشیدند و مجموع گوشت او را بر میکندند خون روان میشد
سرکه و نمک بر وجود مجروح او می مالیدند و او بآواز بلند خدای را میگفت که
لا اله الا الله خدای تعالی بفضل و کرم خویش آن درد و الم از وی باز میداشت
چنانکه هیچ رنجی بوی نمیرسید پس ملک چون دید که جرجیس ع از هیچ نمیترسد فرمود
تا میخهای آهنین بزرگ آوردند و در آتش سرخ میکردند و بر تارک سر او می
نهادند و میزدند تا بدماغ او فرو میرفت و خدای تعالی میخواست تا قدرت خود را
بخلق بنماید و حجت خدایی ظاهر کند مردمان چون چنان بدیدند خلق بسیار پنهان و آشکارا
از بتان بیزار شدند و یگانگی خدای تعالی اقرار آوردند پس ندیمان ملک را خبر
دادند که بیم آنست که فتنه برخیزد که نتوان علاج نمود بفرما تا این مرد را از زندان
برند تا کسی او را نه بیند و سخن او نشنوند پس ملک فرمود تا او را بزندان بردند و
گفتند که در زندان او را عذاب کنند و نگذارید که کسی پیش او آید و یا او سخن گوید

فرمود

فرمود تا او را بروی افگندند و چهار میخ آهنین در دست و پای او را در زمین دوختند
و ستونی از رخام بیاوردند چنانکه چهل مرد مشکل برداشتی بر گرفتند و بر پشت
جرجیس نهادند و او در زیر آن ستون مانده بود و خدا را میخواند چون شب در آمد خلق
بیارامیدند خدای تعالی فرشته را فرستاد تا آن سنگ از وی برگرفتند و میخها
از وی برکشید و او را از زندان بیرون آورد و سلام و درود ایزد تعالی
بوی رسانید و بروی وحی کرد که مژده باد ترا که خدای تعالی از میان خلق برگزید
و پیغمبری ارزانی داشت و میفرماید که درین محنت صبر کن و درین دنیا جهاد کن
با این ملعونان و ایشان را به پرستش حق تعالی میخوان و هر چه بتو میرسد صبر کن پس
جرجیس ع خدا را حمد و ثنا گفت چون روز شد جرجیس پیش ملک آمد ملک گفت
ترا بزندان کرده بودم که ترا بیرون کرد گفت آنکس که زمین و آسمان در فرمان
اوست و هژده هزار عالم را آفریده است پس ملک فرمود تا دو پاره چوب بزرگ
آوردند و جرجیس ع را در میان چوب نهادند و باره آن چوبها ببریدند و آن
هر دو پاره جرجیس را بشیره دیگر پاره کردند و ملک را عادت شیر دو دم خوار بود
پیش آن شیران انداختند شیران چون نزدیک گوشت رفتند و بوی کردند
همه سر بر زمین نهادند و روی در خاک مالیدند و بجای خود رفتند و خاموش
گشتند و هیچ از آن نخوردند چون شب در آمد حق تعالی بقدرت خود آن گوشت پارها را

بهم آورد و جان وا داد و بدستور زنده گردانید و فرشته فرستاد تا او را از خانه
بدر آوردند و طعام دادند و حق تعالی او را خبر داد که ثواب این جهان و بهشت
جاودانی ترا باد و دیگر روز ملک از شادی انکه جرجیس را کشته است و از رنج
وی رسته است فرمود تا آن روز عید کردند ناگاه جرجیس را دیدند که می آید
ملک با ندیمان گفت که آن مرد که می آید جرجیس را می ماند گفتند آری
بدو متحیر ماندند چون نزدیک رسید ملک گفت تو جرجیسی گفت نی منم که
جرجیسم ملک گفت دیروز بدان حال ترا کشته بودم چون زنده شدی گفت
خدای تعالی مرا زنده گردانید جمله حیران شدند و ندانستند که دیگر چه کار کنند
یکی از خاصیان ملک گفت ای جرجیس از تو یک چیز میخواهیم اگر خدای تو آن بجا آرد
ما بتو و بخدای تو ایمان آوریم جرجیس گفت خدای من بر همه چیز قادر است هر چه خواهید
بگوئید گفت ما چهار کسیم و هر یک بر کرسی نشسته ایم و در پیش ما خوانها نهاده است
از چوب خدای خویش را بگو که تا این چوبها را سبز گرداند و هر یکی درختی شوند
با برگ و شکوفه و میوه پدید آورد جرجیس گفت اینها بر ما و شما دشوار است
بر خدای من آسان است فی الحال دست بدعا برداشت آن کرسیها با خوانها
که در پیش ایشان بود سبز گشت و بیخ بزمین فرو رفت و شاخها پدید آورد و
میوها از آن پیدا و بخت بر هر یکی از آن میوه که اول بود آورد و پس
انکس

انکس که از جرجیس درخواست کرده بود گفت ای ملک جادوی است که همتا
ندارد و اکنون او را بفرما تا عذابی کنم تا او این خلق را از و برهانم آن
آن ملعون گفت هر چه میخواهی بکن پس آن بدبخت فرمود تا صورتی ساختند
بر مثال گاوی مجوف انگه جرجیس را آوردند و در میان آن صورت نهادند
و سرش استوار کردند و آتش در زیر آن صورت نهادند و چندان سوزانیدند
که آن صورت همه آتش شد خدای تعالی خشم خویش را بر ایشان گماشت
بادی سخت بجست و ابری سیاه برآمد و رعد و برق جستن گرفت و پاره پاره
آتش از آسمان باریدن گرفت چنانکه میان زمین و آسمان سیاه گشت
یکشبانروز درین عذاب و صاعقه بماندند پس خدای تعالی میکائیل را فرستاد
تا آن صورت که جرجیس در میان او بود برداشت و از زمین بر آسمان
برد و بر زمین زد چنانک بانگ و فزعی از آن برآمد که همگی از هیبت آن
بیهوش شدند چون آن صورت شکسته شد خدای عز و جل دیگر باره جرجیس را
زنده گردانید و از میان آن صورت بیرون آمد انگه باد فرو نشست
و آن میغ و تاریکی بروشنایی مبدل گشت چون مدتی برآمد خدای تعالی
جرجیس را وحی کرد که نزدیک ملک رو و بگو که از خدای تعالی بترس و ایمان
آور یکی از ندیمان ملک گفت ای جرجیس یک کار دیگر مانده است که اگر

خدای تو مرده را زنده گرداند و آن مرده ریشو تو و یگانگی خدای تو گواهی
دهد ما را معلوم گردد که تو راست میگوئی پس گورستانی در برابر ایشان
بود جرجیس دست بدعا برداشت آن مردمان نظاره میکردند خدای تعالی
امر کرد بدان گورها که شکافته شد هفده تن از اهل آن گورستان زنده شدند
از آن جمله نه مرد بود و پنج زن و سه کودک جرجیس نگاه کرد و در میان ایشان یکی
پیر بود جرجیس گفت یا شیخ چه نام داری گفت نوفیل جرجیس گفت کی مرده
گفت فلان زمان حساب کردند چهارصد سال بود که مرده بود ملک با همه
مردمان متحیر بماندند و ملک را وزیری بود خردمند و روزگار دیده گفت
یا ملک شما کار این مرد را چنان میدانید که جادوست هیچکس را دیده اید که
مرده را زنده کند یا خود پیش از مرگ زنده گشت یا مرگ از خود باز داشت
شما این مرد را چند بار کشتید و باز زنده پیش شما آمد و مرده از گور زنده گردانید
این جادوی نباشد این کار آسمانی است ملک گفت همانا ترا بدین و ملت
وزیر گفت ای ملک گردیدم از خدای شما و ایمان آوردم بخدای زمین و آسمان
ملک خشم گرفت بفرمود تا وزیر را پاره پاره کردند انگه ملک روی سوی ندیمان کرد
و گفت اکنون عاجز گشتیم در کار این مرد و این همه عقوبتها که کردیم فایده نداشت اکنون
او را عذاب گرسنگی ماند تا مگر عاجز شود و ازین گفت رباز ماند ندیمان گفتند ما را نامزا
بگوید

بگوید ملک فرمود تا در شهر درویشی را طلب کنند پس پیرزنی بود ضعیف نحیف
و پسری داشت
که نه چشم داشت و نه زبان و اکثر به بیچارگی بسر بردی و در آن شهر از آن
پیرزن درویشتری نبود ملک فرمود تا جرجیس را بخانه او در بردند و موکلان
بنشاندند که کسی خوردنی پیش او نبرد و شاید که از گرسنگی بمیرد و از آن
گفتار باز ماند چون جرجیس را در خانه پیرزن بردند در گوشه آن خانه
بنماز مشغول شد و عبادت حق تعالی میکرد و چون شب در آمد و وقت روزه
گشودن جرجیس پیش پیرزن آمد و گفت هیچ چیز داری بخوریم پیرزن گفت
عورتی غریب و بیچاره بدین صفت که می بینی روزها باشد که مرا از خوردنی
چیزی نباشد در آن خانه ستونی بود جرجیس دعا کرد حق تعالی آن
ستون را درختی پر ثمر گردانید چنانکه شاخها بر هوا کشیدند و بیخ بزمین فرو
رفت و میوه بر آن درخت پیدا شد که چشم هیچ کس ندیده بود جرجیس
از آن میوه لختی میخورد و آن پیرزن را گفت تو خدای را شناسی یا نه پیرزن گفت
تا حال بت پرست بودم اکنون ایمان بر تو عرضه میکنم پس زن مسلمان شد و گفت
ای جوان مرد ترا بدرگاه حق تعالی اینقدر قرب و منزلت است که چوب خشک را
از بهر تو پر ثمر گردانید دعا کن تا خدای تعالی این فرزند مرا عافیت دهد جرجیس
دعا کرد و در یک نفس پسر آمد بادی بر چشمهای او دمید مردم چشم او بینا شد پیرزن

زاری کردی که اندامهای دیگرش درست کنی جرجیس گفت باقی عرض او وقت
دیگر مانده و کار عظیم است پس جرجیس مدتی در خانهٔ آن پیرزن بود تا روزی که
ملک بجایی میرفت چون بدر خانهٔ پیرزن رسید درختی دید سر در هوا برده و شاخها
بزرگ گسترانیده چنانچه خانهای همسایگان را سایه کرده و میوهای گوناگون از
وی آویخته ملک گفت این درخت من هرگز اینجا ندیدم گفتند آن جادو که
شما در خانهٔ این پیرزن کرد و این درخت را او پدید آورده است ملک فرمود
که این درخت را برکنند که این خانه را فرو افکند هر چند سعی کردند که درخت را
برکنند نتوانستند و آنچنان بجای خود بود ملک فرمود تا جرجیس را آوردند و بردی
و دستها و پایش بیکدیگر دوختند و گردونی بساختند و در زیر آن گردون تیغها
در زمین نشاندند پس گاو آوردند و گردون را ببستند و بر سر جرجیس راندند
تا مجموع اندام او بدان تیغها پاره پاره شد پس پارهای اندام جرجیس را
در آتش انداختند تا بسوخت و خاکستر او را در جای کردند و بدست معتمدان
داد که به برید و در لب دریا بر باد دهید تا ذره ذره در دریا ناپدید شود تا
ما از رنج و بلای او برهیم پس معتمدان چنان کردند که ملک فرموده بود
آنگه چون باد خاکستر را در دریا برد معتمدان آوازی شنیدند که ای دریا
پادشاه زمین و آسمان میفرماید که این خاکستر را جمع کن که ما وی را زنده خواهیم
کرد



کرد و در وقت باد برگشت و ذره ذره خاکستر را بهم آورد و در لب دریا جمع کرد
و آن معتمدان ایستاده بودند و نگاه میکردند چون زمانی برآمد خاکستر بجنبید
جرجیس از میان آن برخاست روی و موی خاک آلوده دست گرد و روی
خود را پاک کرد و خدای را حمد و ثنا گفت که لا اله الا الله پس معتمدان بجانب
شهر باز گشتند و جرجیس با ایشان نزد ملک رفت چون ملک نگاه کرد
جرجیس را دید متحیر بماند گفت ای یاران این چه حالتست که این مرد را کشتیم و سوزانیدیم
و خاکستر او را بباد دادیم حال با شما می آید معتمدان آنچه دیده بودند و شنیده بودند
همه با ملک بگفتند پس ملک گفت ای جرجیس مرا معلوم شد که دین تو بر حق است
و تو راست میگوئی و خدای تو قادر و تواناست و بتان ما هیچ چیز نتوانند کردن
ولیکن اگر من ازین دین برگردم مردمان گویند که ملک بار دیگر تنهایی زبانه
و مرا سرزنش کنند اکنون صلاح ما و شما درین است که تو یکبار بت مرا سجده کنی
تا این سخنان از میان برخیزد آنگاه من بخدای تو ایمان آورم و از بت پرستی
بیزار شوم و بتان را بشکنم و آنچه تو گوئی چنان کنم جرجیس میخواست که تا حجت خدای
ظاهر شود گفت ای ملک چنین کنم ملک شاد شد و روی جرجیس را بوسه داد و
گفت امشب پیش من باش تا مردمان بدانند که ترا با ما آشنایی افتاده آنگاه
به بتخانه رفتند که جرجیس بت را سجده کند چون آنجا رسید نمازی گزارد و بنماز ایستاد

و زبور خواندن آغاز کرد به آواز بلند چنانکه ملک را زنی بود خردمند پاکدامن در پس جرجیس
بایستاد و چون از زبور خواندن فارغ شد مسلمانی بر وی عرضه کرد و زن قبول کرد و ایمان
آورد و چون روز دیگر شد این خبر فاش شد که جرجیس دین ملک گرفته است و بت
ملک را سجده خواهد کرد و پس مردمان شاد شدند و روی به بتخانه نهادند ملک با جرجیس
در بتخانه بودند و در آن خانه هفتاد بت بود و آن خانه را بزر و جواهر آراسته چون
جرجیس در میان خلق نگاه کرد پیرزن را که جرجیس در خانه او می بود دید که می آید
و همان پسر که چشمش روشن شده بود و پا نداشت بر دوش گرفته جرجیس پسر را آواز
کرد که فلان در حال آوازش کرد و گفت یا نبی الله گفت فرود آی پسر از دوش
مادر پایین آمد و پای او درست شد پسر پیش جرجیس دوید گفت برو و آن بتان را
نزد من آر و بگو که پیغمبر خدا شما را میخواند پسر پیش بتان رفت و این گفت بتان همه بر
روان پیش جرجیس آمدند و در خاک افتادند جرجیس پای بر زمین زد آن هفتاد
بت با تختها و کرسیها بزمین فرو شدند چنانکه یکی نماند ملک گفت ای جرجیس خدایان
ما را هلاک کردی گفت از بهر آن چنان کردم تا تو دانی که اینها خدای نیستند هیچ چیز
نتوانند کرد و چون بتان بزمین فرو شدند ابلیس علیه اللعنة از میان بتان بیرون آمد
جرجیس دست کرد و ابلیس را بگرفت و گفت ای ملعون این چیست که تو میکنی بندگان خدا را
بدوزخ میفرستی ترا ازین مقربات چه مدعاست ابلیس گفت ای جرجیس کی از آدمی را

بدوزخ

بدوزخ رسانیدن پیش من بهتر از همه دنیاست خدای تعالی فرشتگان را فرمود که آدم را
سجده کنند فرشتگان او را سجده کردند مگر من که او را سجده نکردم پس جرجیس
زن ملک آورد و پند دادن آغاز کرد و زن ملک ایمان خویش آشکارا کرد
جرجیس گفت ای ملک دیگر چه ماند از حجتهای شما مگر آن دعا کنم که خدای تعالی شما را بر زمین
فرو برد پس ملک خشم گرفت و گفت ای زن بیکدم فریفتهٔ این جادو شدی و مطیع او
گشتی هفت سال است تا من حجت می آورم و نشوانند فریفتن اکنون ترا از عقوبت من
که برهاند فرمود که آن چوبها که جرجیس را بر آن بسته بودند زن را بدان چوب ببستند
و بعذاب هر چه تمامتر گوشت و پوست از اندام او جدا کردند زن در میان آن عقوبت
روی بجرجیس کرد و گفت دعا کن که خدای تعالی این درد را بر من سهل و آسان گرداند
که ضعیفم و طاقت ندارم جرجیس دست بدعا برداشت گفت بار خدایا مبتلا کردی
مرا بدین بلا و تو کرامت کردی و این صبر من و آدمی اکنون مرا برسان بدرجهٔ
شهیدان که او و ز آفرین روزیست که وعده فرموده بودی مرا جان من برنداری
تا عذاب برین قوم فرستی که روزی تو میخورند و خدمت تو نمیکنند و بر من ظلم کرده اند پس
فریادرس مظلومان توئی و یاری دهندهٔ ستم رسیدگان توئی ای خدایا هر کس از بندگان
تو مرا شفیع سازد بروی رحمت کن تا روز قیامت چون جرجیس این دعا را تمام
کرد آتش از هوا ارزان شد بر آن شهر و لایت بطریق برف هر که را گرفتی سوختی

و آن قوم چون چنان بدیدند شمشیرها برکشیدند و روی بجلیس نهادند و کسانی که بر وی
ایمان آورده بودند همه را بکشتند آورده اند که چهار هزار مسلمان بکشتند و ایشان را
جمله با آتش بسوزانیدند نعوذ بالله من عذاب الله **قصه شمسون پیغمبر**
علیه السلام آورده اند که قصه شمسون را خدای تعالی در سوره یوسف
یاد کرده است و گفته اند که شمسون مردی بود پارسا و از جهانگیران بود و قوی هیکل
و بر اندام او موی بسیار بود و خدای تعالی او را قوتی عظیم داده بود و شهری بود او را
عمودیه خواندندی و در آن شهر ملکی بود نام او قبطی و بر لب دریا کوشکی ساخته بود و ستونها
عظیم بلند داشت هر سال شمسون به عمودیه رفتی و با ایشان حرب کردی و بسیاری از
ایشان کشته شدندی با هم گفتند زن او را بفریبیم تا علاج او بکند پس امیر عموریه کس نزد
زن فرستاد و گفت در کار ما تدبیری کن تا ما از دست شمسون خلاص یابیم و ترا نعمت
بسیار دهیم زن گفت فردا ریسمان بفرستید تا چون او بخسبد من او را به بندم
پس ایشان فردا ریسمان فرستادند چون شمسون بخانه آمد و بخفت زن دست
و پای او محکم ببست چون شمسون بیدار شد دست و پای خود بکشید ریسمان همه
در هم گسیخت گفت مرا که بسته بود زن گفت من بسته بودم زن خبر بملک فرستاد که
زنجیر بفرست که ریسمان را پاره کرد و ملک زنجیر فرستاد و چون شب درآمد و شمسون در خواب
رفت زن دست و پای او را بزنجیر در بست چون شمسون بیدار شد زنجیر را بگسیخت با زن
گفت ای

گفت این چه عمل است زن گفت زور تو بر من ظاهر گشت آزمایش زور تو کردم خبر بملک
فرستاد و ملک جواهر و زر بسیار نزدیک زن فرستاد و گفت تدبیر این کار باید
کرد زن چون شمسون بخانه آمد زن گفت تو مرد پهلوانی ترا بچه توان بستن که نگسلد
گفت مرا بموی من در بندند نتوانم گسیخت چون شمسون در خواب رفت زن بیامد
و دست و پای او را بموی او محکم ببست چون شمسون بیدار شد گفت ای زن مرا
چرا بستی گفت میخواستم که بدانم که دشمن با تو چه خواهد کردن گفت تا خواست خدای تعالی
نباشد مرا چیزی نتوانند کردن زن ملک را خبر کرد و در حال چهار مرد فرستاد که روید
و چهار دست و پای او را ببرید و چشمانش را برکنید و نزد من آرید رسولان بیامدند
و فرمان ملک بجای آوردند چون شمسون را پیش ملک آوردند مردم شاد شدند و تماشا کردند شمسون را
چون پاره گوشت آنجا انداخته شد مردکی در عقوبت او فکری میکردند ملک گفت او را
بر بام کوشک برید و بدریا اندازید پس او را بر بام کوشک بردند و در دریا انداختند
ایزد تعالی جبرئیل را فرستاد که برو بنده مرا دریاب جبرئیل بیامد و شمسون را در زیر پر خود
گرفت بقدرت خدای تعالی اعضای او تمام درست شد پس جبرئیل گفت خدای تعالی
ترا قوت داده برخیز و ستونهای کوشک او را بجنبان شمسون برخاست و آن ستونها را
برگرفت و در دریا انداخت و آن قوم را غرق کرد و خدای تعالی را شکر کرد
و سر بسجود نهاد و جبرئیل گفت یا شمسون سر بردار چون خدای تعالی ترا نصرت داد اکنون

میفرماید که بشکرانه آن که با تو کردم مقبول کن که زنت را چیزی نگوئی و آنچه او کرده
در روی او نیاوری که او از ناتوانی این عمل کرد و زنان ناقص عقل می باشند **قصه**
ذو الکفل پیغمبر علیه السلام روایت است که در بنی اسرائیل سه برادر بودند
هر سه زاهد و صومعه دار سالها خدا را عبادت میکردند قضای خدای تعالی چنین بود
که از این سه برادر یکی بامیری رسید و سالها امیری کند و کارهای ناشایسته کردن او
پیشه شد چون روزگار دراز برآمد ازین دو برادر یکی نزدیک او رفت و او را پند داد و گفت
این چیست که تو میکنی و همه رنجهای خویش را ضایع کردی و بدین دنیا فریفته شدی بخدای
باز گرد و بدوستی خویش باز آی گفت ای برادر میدانم که این کارها که من کرده ام
همه ناشایسته است و نومید گشته ام میدانم که خدای تعالی مرا نیامرزد چه سود دارد که
من ازین کرده باز گردم برادر گفت چنین نیست که تو میگوئی از رحمت حق نومید شدن
خوب نیست که او کریم و رحیم است هر چند گناه بندگان بسیار است اما رحمت حق زیاده
از آن است پس امیر گفت ای برادر نزدیک ذو الکفل پیغمبر رو اگر او ضامن میشود که
خدای تعالی مرا بیامرزد و از کردهای من درگذرد من ازین مال و ملک باز گردم و توبه
کنم چون برادر نزدیک ذو الکفل رفت و قصه بگفت ذو الکفل گفت برو و برادر را
بیاور که من ضامن شدم و یقین دانم که خدای تعالی بیامرزد آمرزنده گناه بندگان است
پس برادر شاد شده بازگشت و نزد برادر مهتر آمد و گفت ای برادر برخیز که
ذو الکفل

ذو الکفل ضامن شد امیر گفت برو حجتی از ذو الکفل بخواه تا آن حجت او را بگور برم برادر
باز نزدیک ذو الکفل آمد و شرح بگفت پس ذو الکفل حجت نوشت که ضامن شدم
فلان را که چون از کردارهای خود پشیمان شود و توبه کند خدای تعالی او را بیامرزد
و گناه وی را عفو فرماید پس چون امیر این حجت بستد ملک و مال را بگذاشت
و روی بکوه نهاد و صد سال خدا را عبادت کرد و در کوهها میگشت تا نزدیک
زاهدی قرار گرفت و بعبادت مشغول شد چون شب درآمد دو کاسه دید که
از هوا فرود آمد سرپوشیده زاهد حمد و ثنای خدای تعالی گفت و دست کرد و از آن
کاسها یکی پیش او نهاد و گفت ای جوان هر شب که تنها بودم یک کاسه پیش من آمدی
امشب در دل گرفته بودم که چون وقت روزه گشودن باشد کاسه خود را
نثار تو کنم تا بی برگ نمانی پس این کاسه نصیب تست و حق تعالی حصه تو فرستاده
دست دراز کرده این طعام حلال طیب بخورد و پس چندگاه آنجا بماند هر شب دو کاسه
پدید آمدی روزی امیر از زاهد پرسید که هیچکس دیگر درین کوه هست گفت هست
او را بدرود کرد و برفت و در میان کوهها میگشت درختی دید خشک و پیری در
زیر آن درخت نشسته و عبادت میکرد نه پیر با او سخن گفت و نه او با پیر چون
شب درآمد وقت روزه گشودن شد آن درخت خشک دو انار آورد
که هرگز از آن نیکوتر انار ندیده بودند پیر دست دراز کرد و دو انار را گرفت.

یکی را خود برداشت و یکی را پیش آن جوان نهاد گفت هر شب یک نان پیش من بودی
امشب این یک نان از بهر تو آمده است ایرا پیر گفت که درین کوه دیگر کسی هست
گفت هست پیش او برو تا او را ببینی جوان برخاست و پیر را بدرود کرد و برفت
و در میان کوهها میگشت بجای رسید مسجدی دید از سنگ و پیری در محراب ایستاده
و خدا را عبادت میکرد و آن جوان نیز بعبادت بایستاد چون شب درآمد
نگاه کرد و دید که زمین سبز گشته و گیاهای تازه رسیده و چشمه آب روان گشته
پیر خدا را ثنا گفت و بدان آب روزه گشاد و پاره از آن گیاه بگرفت و بخورد
و شکر حق بجای آورد و پس روی بآن جوان کرد و گفت معذور دار که طعام
ما اینست او نیز پاره گیاه بگرفت و بخورد و شکر کرد و پیر را گفت مصلحت است که
من پیش تو باشم پیر گفت غذای من اینست که دیدی اگر قناعت توانی کرد
باش گفت بدین صبر کنم چندگاه آنجا بود تا اجلش رسید پیر را وصیت کرد
که ای شیخ کار من بآخر رسید چون مرا در گور نهی این تخته را با من در گور نه
پیر گفت این کوه همه سنگ است چگونه گور توان کند آن جوان گفت خدای تعالی
مدد کند چون جان از وی جدا شد پیر ورا بشست و نماز بر وی کرد و بدست
و ناخن در ان کوه گوری بکند و جوان را دفن کرد و آن خط را با وی در گور نهاد
روز دیگر دید که آن خط از گور بدر آمده و بر پشت آن نوشته که ما ذوالکفل را از

خاصان

از خاصان بدر آوردیم و جوانرا در بهشت رسانیدیم و گناهش عفو کردیم و هر که را
خواهد ضامن شو تا همچنین بیامرزند پیر گریان گشت و آن خط برداشت و برفت
تا بشهر و ملک ذوالکفل رسید گفت خدای تعالی حجتی بتو فرستاد و شرح با وی گفت
ذوالکفل بسیار بگریست و خدا را ثنا گفت چون این خبر فاش شد خلق روی جمع شدند و توبه
میکردند و ذوالکفل ایشان را ضامن بهشت میشد و دعوت میکرد بدین جهت او را
ذوالکفل خواندند

قصه اصحاب الکهف

قال الله تعالی فی محکم کتابه ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا
عجبا آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود دقیانوس نام جوانی خوش منظر و شبانی
کردی و شب و روز بطاعت حق تعالی مشغول بودی و به نیک مردی معروف بودی
روزی در صحرا گوسفندی بسوراخی فرو رفت دقیانوس بیامد و گوسفند را بیرون
کشید در آن سوراخ تخته دید که چهار سطر بر آن نوشته بود و دقیانوس خود
چیزی خوانده بود چندانکه در وی نگاه کرد نتوانست خواندن بشهر آمد و تمام خوانندگان را
جمع کرد هیچکس آن خط را نتوانست خواند و نمی دانستند که چه زبان است و چون
مدتی برآمد او را نشان دادند که بشهر قیصریه مردی پیر دانشمندی هست این
خط را جز او کسی نتواند خواند دقیانوس آن خط برگرفت و بشهر قیصریه آمد چون
بدر خانه آن مرد رسید در بزد و مردم آن خانه بیرون آمدند و او را بخانه بردند چون دقیانوس

سلام کرد پیر جواب باز داد و پرسید که چه کار و چه حاجت داری دقیانوس
تخته را در پیش پیر بر زمین نهاد و از احوال گفت پیر پانصد سال عمر بود و
از احوال دنیا هیچ چیز بر وی پوشیده نبود پیر نقاب از روی برداشت
و در تخته نگاه کرد و گفت تو دقیانوسی گفت آری پیر گفت مرا بر تو رحم
می آید که جوان نیکوی روئی و عاقبت تو بد خواهد بود و عاصی درگاه حق
خواهی بود و جای تو در دوزخ باشد دقیانوس را لرزه بر اندام افتاد گفت
سی سالست که عبادت خدای میکنم مقام من چرا دوزخ باشد پیر گفت اگر هزار
سال طاعت کنی که آخر مقام تو دوزخ خواهد بود دقیانوس گفت کاشکی
هرگز این تخته پیش تو نیاوردمی تا این ناامیدی نشنیدمی پیر گفت اکنون
که آوردی واجبست که آنچه برین تخته نوشته است من ترا اعلام نمایم بدانکه
در آن سوراخ که این تخته یافتی گنجی عظیم نهاده است و جمله روزی تو
خواهد شد برو و آن نعمت بجد را بردار دقیانوس گفت ترا با من
موافقت باید کردن تا آن گنج را باهم برداریم و با تو سوگند خورم که
یکنیمه ترا باشد و یک نیمه مرا چرا که من تدبیر آن گنج برگرفتن ندانم پیر گفت این
سخن که تو میگوی محالست چون بر سر گنج رویم ترا دل ندهد که بمن چیزی
دهی دقیانوس گفت عهد کنم و سوگند خورم آنگه دست بر دست هم نهادند

وبدان

دقیانوس

و بدان ملت که در ان وقت بود سوگند بخوردند و با پیر عزم راه کردند
در راه پیر با دقیانوس میگفت که قضا بجد و جهد باز نگردد چون بدان مقام
رسیدند که گوسفند فرو رفته بود پیر گفت این خاک را بیرون کن دقیانوس
چون خاک بیرون کرد دری پیدا شد محکم بقفل بسته دقیانوس آن قفل
بشکست در باز شد نردبانی پیدا شد پیر گفت بدین نردبان فرو رو پیر
نیز موافقت نمود چون قدری برفتند دری دیگر پیدا شد از آن نیز بشکستند
و درون شدند سرایی دیدند عالی و در اندرون او هفت در دیگر بقفلهای
محکم بسته پیر گفت این قفلها بشکن دقیانوس قفلها بشکست خانه اول
پر از گوهر و تخت زرین مرصع دیدند خانه دوم پر عود و نقشهای زرین دیدند
خانه سیم پر از درهم و دینار دیدند خانه چهارم پر درم خانه پنجم پر
خوشهای زرین خانه ششم پر یاقوت سرخ خانه هفتم پر از در و
مروارید دقیانوس چون آن همه مال بدید با خود فکر کرد که بدین پیر
چرا چیزی باید داد دیگر خیالی کرد گفت چون بدهم باز پشیمان گردم گفت
من بدو چیزی دهم و او جای دیگر این حکایت باز گوید و مرا در عذاب اندازد
اولا آنکه من او را بکشم و این مال بفراغت بخورم پیر او را اندیشه دید گفت
ای دقیانوس در چه فکری گفت در آن فکرم که هیچ مصلحت نیست که ترا زنده

[illegible]

بگذارم پیر فرو ماند گفت ای جوان ترا از مرگ و زندگی من چه زیان
اگر از آن عهد که کرده پشیمانی دست از من بدار تا پی کار خود روم تو
دانی و گنج دقیانوس گفت من عاقلم تا تو زنده باشی من فارغ و ایمن نتوانم
بودن و کشتن تو بر من واجب است پیر گفت تو بر پیری و غریبی من رحم کن
سوگند خورم که هیچ جا نگویم جهت رضای خدا مرا آزاد کن دقیانوس سخن نشنید و
شمشیر برکشید و پیر را پاره پاره کرد و از گنج خدا آنچه خواست برگرفت و
در او را محکم کرد و بشهر فارس رفت و درآنجا بآهستگی آن مال را صرف کرد
سرا ساخت و املاک بسیار بهم رسانید و غلامان دیگران بخرید چنان شد که در
زمین فارس از او معتبر کسی نبود وانگاه با نزدیکان و خاصان پادشاه دوستی
بنا کرد و ایشان را بنوعی چنان کرد که همگی پیش پادشاه نیکویی او گفتندی پس
پادشاه او را طلب کرد دقیانوس جامهای ملوکانه پوشید و جواهرهای قیمتی
با جامهای دیگر ترتیب داد با پنج غلام ماهروی کمر زرین با خود برنشاند و بخدمت
پادشاه رفت پادشاه او را اکرام تمام نمود و تحفه و هدایا که برده بود مستحسن افتاد
و بخزانه فرستادند حاصل که دقیانوس با ملک چنان صحبت کرد که ملک یکدم
بی او نتوانستی بودن دقیانوس روزی بخدمت ملک رفت و او را متفکر دید گفت
ملک را اقبال باد سبب اندوه و ملالت چیست گفت ملک روم نامه و رسول بما فرستاده

۱۹۶

و خراج سه ساله طلب میدارد و من جواب او ندادم دقیانوس گفت
پادشاه را جاوید باد بنده بروم و او را جواب گویم پادشاه فرمود تا صد
هزار سوار مرد جنگی سوار شدند و ملک را وداع کردند و روی براه نهادند
دقیانوس از مال خود ده هزار زر برگرفت و بهر منزلی که رسیدی زر
بلشکری دادی چون بنزدیک روم رسید پادشاه روم از آمدن ایشان
خبر گشته او نیز با لشکر عظیم متوجه شد و هر دو لشکر روی بهم آوردند و آهنگ
جنگ آغاز کردند و از هر دو جانب لشکری بسیار کشته شد تا آنکه دقیانوس
بر ملک روم ظفر یافته او را بکشت و تمامت روم را مسخر خود کرد و بنشست و نامه
پیش پادشاه فارس نوشت که آمدم و تمامت روم را مسخر کردم و بنده ام
حال که برین احوال واقف شوی سه ساله خراج فارس بما فرست و گر نه بدانکه
در میان بنده و اگر نه آمدن ما کوششی دار که با تو چنان کنم که با ملک روم
کردم چون نامه بملک فارس رسید آتش خشم در جان او افتاد و وزیر را
طلب کرد و جواب نامه او نوشت که ای و افزاده ترا چه حد آن در همه عالم
باشد که اینچنین نامه نویسی اینک برابر نامه آمدم و کاری بروزگار تو کنم که عبرت
عالمیان باشد پس لشکر جمع کرد و روی بجانب روم نهاد چون بدانجا رسید
لشکرها روی بهم آوردند و جنگ در پیوست لشکر دقیانوس پادشاه فارس را

بشکست و وزیری از جانب خود بفارس فرستاد و خود در روم بپادشاهی
قرار گرفت و سراها و کوشکها بساخت چنانچه چهارصد غلام کمر زرین در خدمت
او می ایستادند از جمله شش غلام ماهرو داشت که بهمه عالم مانند ایشان
نمیدید و نیکو میداشت و هیچ کاری بی مشورت ایشان نکردی نقل است که هر شش
غلام پیغمبرزاده بودند و جمله ملک را برین شش غلام رشک بودی و غلام بزرگترین
نام یملیخا و دوم مکسلمینا و سیم مثلینا و چهارم آذرنوش و پنجم ساذرنوش و ششم
آمدنوش و پیشوای ایشان تملیخا بود دقیانوس آب و نان از دست او خوردی
و از جامه خواب برنخواستی تا روی او را ندیدی دقیانوس همچنان همه شب
بعبادت مشغول بودی روزی ابلیس علیه اللعنه بصورت زاهدی در خلوتگاه
پیش دقیانوس آمد و سلام کرد دقیانوس جواب داد و گفت تو کیستی و چه
میخواهی گفت من پیغمبر خدایم و از آسمان بتو آمده ام خدا میگوید که من خدای آسمانم
تو خدای زمین باشی و هفت طبقه زمین را در فرمان تو کردم دقیانوس را
لرزه بر اندام او افتاد و گفت ای پیر بدین سخن که تو میگوی که مرا باور دارد
هرگاه این سخن گویم مرا دیوانه خوانند چون این سخن بگفت ابلیس ناپدید شد
دقیانوس این سخن را با هیچ کس نگفت مدتی برآمد روزی با لشکر بکنار دریا رفت
دقیانوس در خیمه نشسته بود ابلیس بصورت شیخی آمد و سلام کرد و گفت ای دقیانوس

خدای تعالی

خدای تعالی میگوید که یکبار دیگر پیغمبر خود را نزد تو فرستادم پیغام مرا قبول نکردی
میگویم من خدای آسمانم تو خدای زمین باش کار آسمان را من راست میکنم
کار زمین ترا باشد و بقول پیغمبر من که بتو فرستادم اعتماد کن و ناپدید شد دقیانوس
متحیر ماند و گفت این سخن بیهوده و این حالت دور نیست و این نشانها دادن
است که او می دهد و اگر نه او چه میداند که در خلوت کسی بمن آمده است و
من سخن او را نشنیدم و در فکر افتاد و عزم شکار کرد و چون شب درآمد بخلوتگاه
آمد و در حال ابلیس علیه اللعنه پیش او حاضر شد و سلام کرد و گفت من پیغمبر خدایم و
خدا میگوید بفلان موضع فرشته بتو فرستادم که تو خدای زمینی دقیانوس گفت
من هرگز باور ندارم ابلیس گفت درین هیچ شکی نیست که تو خدای زمینی و اگر دلیل
خواهی با تو من بتو نمایم دقیانوس برخواست و با خاصان خود بکنار دریا رفت
و در آن دریا ماهی بود که هر روز بیرون آمدی و تمامت دریا را بپوشاندی و خدای را
جل جلاله سجده کردی و باز بدریا فرو رفتی در وقت ابلیس دقیانوس را پیش ماهی برد
گفت این ماهی را درین دریا که می بینی گفت بلی ابلیس گفت این ماهی و همه جانوران
میدانند که تو خدای زمینی آواز بلند بر آور و از ماهی بپرس که من خدای زمینم
و ببین که از هیبت تو چون میگریزد چون روز به نیم رسیده بود و وقت آن بود
که ماهی بر آید دقیانوس آواز کرد که ای ماهی من خدای زمینم ماهی چون

این سخن بشنید از هیبت این سخن آب شد و بیم ترسیدن ماهی ازان بود
که مبادا عذابی باو رسد پس دقیانوس در غلط افتاد و گفت اگر من خدای تمام
ماهی بدین عظمت از من چرا گریختی دقیانوس بخیمه رفت و هر شش غلام را بنشاند
و گفت بدانید که من خدایم تملیخا گفت ای دقیانوس اگر کسی دیگر را خدای بینی
ما را خدای وازانی شهر رفت و مردم را دعوت کرد ابلیس بر شکل دیگر پیش
آمد و سلام کرد دقیانوس جواب داد و گفت تو کیستی گفت مرا خدای آسمان
فرستاده است میگوید که مال و نعمت بسیار بخلق ده تا بتوانی فدای کرد.
و هر که ایمان آورد اورا زر و سیم ده و هر که ایمان نیاورد اورا بکش آتش دقیانوس
دعوت آشکارا کرد و هر که قبول میکرد اورا زر و جامه میداد و هر کس که منکر
میشد هلاکش میکرد تا آنکه هزار آدمی را بکشت و بسوزانید آن غلام که تملیخا
نام داشت با خود اندیشه کرد که این مرد پادشاهی میکرد و همه روزه بعبادت
مشغول بود حال میگوید که من خدایم اگر راست میگوید پیش ازین عبادت را
که میکرد از بهر که میکرد و کسی که آدمی بود و بخوردن و خفتن و برخاستن
محتاج بود چگونه خدا را شاید اندیشه تمام داشت و با هیچکس نمیگفت و آن
دیگر غلامان را در دل همچنین گذشت روزی دقیانوس بسوار رفت و
طعامهای گوناگون کشیده پیش می آوردند و آن شش غلام با هر دو در خدمت
ایستاده

ایستاده یکی بر سفره چی گری قیام داشت دقیانوس لقمه برداشت تا
در دهن نهد مگسی بیامد و بران لقمه نشست دقیانوس لقمه از دست
بینداخت و دیگری برگرفت باز همان مگس بیامد و بروی نشست ازان
نیز بینداخت آورده اند که بیست لقمه برداشت که نخورد و آن مگس نمیگذاشت
و غلامان میدیدند تملیخا را گفت این مگس را نگذارد تا من طعام خورم در دل
تملیخا آمد که زهی خدایی که دفع مگس از خود نتواند کردن من ازچنین خدای
بیزارم روز دیگر دقیانوس بر سر تخت خفته بود و تملیخا باد او میزد و خدای تعالی تا
همان مگس را فرستاد تا بر روی نشست از خواب بیدار شد بترسید
حق تعالی در قران مجید صفت آن مگس را با حضرت محمد مصطفی صلوات الله
علیه یاد کرده است که یا محمد آن مگس را از بهر جباران و متکبران آفریده ام
تا عاجزی و ذلیلی خود بدانند که دفع مگسی از خود نتوانند کردن چگونه دعوی
خدای کنند اگر همه جهان جمع آیند مگسی را نتوانند آفرید چون شب در آمد
دقیانوس بخواب رفت تملیخا در آسمان نگاه میکرد و میگفت اینها را
آفریدگاری هست خدای من آنست که آسمان را باین هیبت زمین را
با این نعمت آفریده است شب همه شب درین فکر بود تا روز شد خدمت
دقیانوس میکرد و عبادت تملیخا آن بود که میگفت ایمان دارم بدانکه

این آسمانها و زمینها آفریده است پس ازین اندیشه دو کس از دیگر خادمان
دقیانوس را گفتند که ما تملیخا را خوب نمی بینیم مگر جز تو خدای دیگر را می پرستد
گفت من یکی بروی بگمارم پس تملیخا را بخواند و احوال از وی بگرفت تملیخا گفت
فرمان بردارم چون تملیخا از پیش دقیانوس بیرون آمد در دل او بگردید
که خدای باید که ضمیر دل بنده بداند تردد در دل تملیخا پیدا شد و آن شش
غلام را هر روزه در دل این بود که دقیانوس خدا را نشاید اما از یکدیگر ایمن
نبودند و هریک راز خود پنهان میداشتند یملیخا پیش تملیخا رفت و پنهان
در کنجی نشستند و با هم گفتند که بیزاریم ازین نوع خدایی که دفع مگسی نتواند
کرد و عاجز آید تملیخا گفت ای برادر زنهار که راز نگهدار تا ترا از حال
خویش آگاه گردانم بدانکه این دقیانوس همچو من و تو آدمیست و او
خدا را نشاید یملیخا گفت ای برادر من نیز درین فکرم و با کسی نتوانستم
تملیخا چون این سخن بشنید یملیخا را در کنار گرفت و هر دو گفتند که ما بیزاریم
پس یملیخا پیش دقیانوس رفت بپرسید که تملیخا را چون دیدی گفت
بطاعت خدای ایستاده بود تا رقد دقیانوس پنداشت که او را میگوید
خوشدل شد گفت من میدانم که از تملیخا حرکتی خلاف امر من ازو نیاید
چون مدتی بر آمد تملیخا و یملیخا با هم عبادت میکردند و با هم میگفتند که تدبیری
بکنیم

کنیم تا از میان این قوم بیرون رویم و طلب خدای بزرگوار کنیم تملیخا
گفت ما را اجازت باید طلبید تا آن چهار برادر خود را با خود ببریم یملیخا
گفت مصلحتست پس روزی خلوت کردند و گفتند ای برادران
بدانید که دقیانوس نه آسمان آفریده است و نه زمین او نیز همچو بنده ایست
و هرچه میگوید دروغ میگوید خدای همه عالم یکی است و آگاه و داناست
و هرگاه او خدا را شایستی چندین کاهت که ما ازو بیزاریم نمیداشت
القصه همه اقرار کردند که خدا یکی است و دقیانوس بر باطلست اکنون
ما را تدبیری باید کردن که از میان این قوم بیرون رویم پس
باواز فصیح گفتند قوله تعالی فَقَالُوا رَبُّ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ لَن
نَدْعُوَا مِنْ دُونِهِ إِلٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا بعد از تدبیر برخواستند
و عزم رفتن کردند و بطاعت مشغول بودند تا مدتی برین بگذشت جمعی از
نزدیکان دقیانوس زبان طعن بر ایشان دراز کردند چنانکه بگوش
دقیانوس رسید گفت الحق معلوم است که غلامان غیر از من خدای
دیگر را می پرستند ایشان را طلب کردند و احوال پرسیدند ایشان هر
شش یکبار گفتند که ما خدا را یکی دانیم دقیانوس پنداشت که از بهر
او این کلمه میگویند پس ایشان را خلعتی داد و باز گردانید ایشان با یکدیگر

کفتند که خدای تعالی ما را نکاه دارد و پس بعبادت مشغول بودند تا بر دقیانوس
روشن کردید که ایشان خدای بزرکرا می پرستند پس وزیران پیش
دقیانوس آمدند وکفتند که اکر تو ایشانرا عذاب نکنی خلق از تو برکردند
دقیانوس را کاوی بود از آهن میان او تهی که مردمانرا در انجا کردی
و آتش تافتی بفرمود تا خلق بتماشا بردن شدند و آتش عظیم در زیر آن
کاو بکردند و آن هر شش غلام را حاضر کردند و در برابر کاو بداشتند اکه
دقیانوس کفت می شنوم که شما از من بر کشته اید و خدای دیکر می پرستید
ایشان کفتند معاذ الله که از دین بر کردیم ما بر دین حقیم و بر راه راست
مستقیم هستیم و این قوم را حسد می آید قوله تعالی هٰؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا
مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَى
عَلَى اللَّهِ كَذِبًا چون دقیانوس سخن ایشان بشنید نرم شد و باواز بلند
کفت بعظمت و حشمت من که ایشان راست میکویند بعد ازین هر که سخن
ایشانرا پیش من میکوید او را هلاک کردانم پس هر شش غلام خلعت
داد و تملیخا کفت ای برادران آن خدای که ما بر کشش او حکیم او ما را نکاه
دارد و پس بعبادت مشغول بودند تا مدتی بر آمد باهم کفتند ما را بجای باید رفت
که ازین قوم ایمن باشیم و خدای را آشکارا پرستیم تملیخا کفت ما او را نخواهیم

اومارا

او ما را نکاه دارد و فرصت نکاه داشتند روزی دقیانوس عزم شکار
کرد ایشان اجازت خواستند که در خانه باشند دقیانوس ایشانرا
بوزیری بسپرد روز دیکر به بهانه کوی بازی هر یک اسپی بر نشستند بیرون
رفتند وزیر از رفتن ایشان مخبر شد از عقب برفت و بدیشان رسید
کفت بکجا میروید جواب دادند که ما از دقیانوس بیزاریم و کواهی دهیم
که خدا یکی است بی انباز و بی مثل پس وزیر بانک بر ایشان زد
ایشان پیاده شدند وزیر و وزیر آمدند او را بکرفتند و دست و پایش
محکم ببستند و جامه از تن بدر کردند و ایشانرا سر داده روی به بالا
نهادند چون اندک راهی برفتند پایهای ایشان آبله کرد دیکر سنم
نیز شدند فرو ماندند تملیخا روی بر زمین نهاد و کفت ای خدای آفریننده
آسمان و زمین و ستر همه را میدانی که ما عاجز ایم و از خان و مان و ملک
از بهر تو جدا شدیم بکرمت که ما را فریاد رس چون این دعا بکرد
بر سر کوهی رفتند از دور شبانی را دیدند که کله میچرانید خرم شدند
و روی بدو نهادند چون بکله رسیدند بر چوپان سلام کردند جوان
جواب باز داد کفت از کجا می آیند کفتند غریبیم و بطعام محتاجیم
شبان آنچه داشت پیش آورد و طعام بخوردند دیکر باره شبان کفت

از کجا می آیند که اینجا از جاده دور است تملیخا کفت ای جوان بدان
و آکاه باش که ما از خاصان دقیانوسیم و از دعوی دروغ او بیزار شدیم
و بطلب خدای جل جلاله میرویم و از دل پاک میکوییم که لا اله الا الله
شبان کفت این کلمه از که آموختید کفتند خدای تعالی ما را الهام داد
شبان کفت من سی سالست که شبانی میکنم و درین آسمان و ماه و ستارکان
می نکرم و بخدای دقیانوس اقرار نیاورده ام چراکه او نیز چون ما بیچاره
و هرکز این کلمه از هیچکس نشنیده ام و حال بدین شما اقرار آورم و میکویم
که لا اله الا الله اکنون از هیچ مرغ مخورید که شما را چون جان خود نکه دارم
ایشان خرم شدند و نام او پرسیدند کفت نام من ابل تملیخا کفت مقام
تو کجاست ابل کفت مقام من درین شهرهاست اما درین کوه غاری بزرک
هست هر وقت که خوفی میشود این کوسفندانرا در آنجا برم هیچکس
بدانجا راه نبرد پس کفتند که چه باید کرد شبان کفت کوسفندانرا بشهر
می برم تا بخداوندش سپارم و بیایم اکنون شبان کوسفندانرا بشهر برد و
بخداوندش سپرد و زود بیامد و ایشانرا بر کرفت و روی بدان غار نهادند
چون قدری راه برفتند تملیخا بعقب نکاه کرد و دید سکی را از پی ایشان
می آید پرسید که این چه سکست شبان کفت که این سک از منست

بانک

بانک بروی زد که مکر باز کردد سک باز نکردید تملیخا کفت که مصلحت نیست
که این سک با ما باشد چراکه بسبب آن سک رسوا شویم شبان کفت ای
برادران دوازده سالست که این سک با من باشد اما اندیشم مصلحت
نیست که با ما باشد سنکی بروی زدند از بیم سنک زمانی بایستاد و باز در عقب
ایشان برفت چون دیدند که سک باز نمی کردد چوبی بر دست او زدند و مجروح
ساختند و پای او بشکستند سک بزبان آمد کفت چرا آزار
من میکنید من همان میطلبم که شما میطلبید لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ
آورده اند که تملیخا و برادرانش کلمه وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ نمی دانستند و نشنیده بودند
و این کلمه را از سک شنیدند پس هر هفت نزدیک سک دویدند و او را بر داشتند
و جراحتش پاک بستند و در کار خدای تعالی عجب ماندند و سک را با خود بردند
چون بدر غار رسیدند خسته و مانده بنشستند شبان در غار رفت و ایشانرا
کفت در آیید و از همه چیز ایمن شوید و در غار درختی بود خشک ایشان در پای
آن درخت از خستکی راه و فراق فرزندان بسیار بکریستند تملیخا کفت ای
برادران خدای تعالی ما را بدین غار رسانید و فرزندان ما اکاه نشدند که جوانان
از شر کافران ایمن کشتیم قادر نیست که روزی دهد و دل در خدای تعالی بندید
در حال خدای تعالی وحی بجبرئیل کرد که بندکان مرا دریاب در حال جبرئیل آمد

انکه قطمیر بود

و بادی بر آن درخت دمید سبز گشت چشمه آب روان شد تملیخا گرسنه بود
از غار بیرون آمد درخت پر از رطب دید و چشمه آب دید که روان شده
پیش یاران رفت و گفت بیایید و فضل حق ببینید چون بیرون آمدند
بهشتی بر در غار دیدند گفتند لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهٗ لَا شَرِیْکَ لَهٗ روی بر زمین
نهادند و خدای جل جلاله را شکر کردند و از آن رطب سیر بخوردند و دست
و روی بشستند و آن سگ از آن رطب و آب بخورد و دست او درست شد
انگه در غار رفتند و بخفتیدند و آن سگ نیز چنانکه عادت سگان باشد بخفت
و سر در میان دو دست نهاد و آن جوانمردان از بیم دقیانوس در خواب
نرفتند و خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا خواب بر ایشان انداخت
قوله تعالی وَتَحْسَبُهُمْ اَیْقَاظًا وَهُمْ رُقُوْدٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْیَمِیْنِ وَذَاتَ
الشِّمَالِ وَکَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَیْهِ بِالْوَصِیْدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَیْهِمْ سگ نیز در
خواب رفت آورده اند که چون دقیانوس از شکار باز آمد و احوال
غلامان معلوم کرد از غصه سه روز طعام نخورد و گفت من این غلامان را چگونه داشتم
با من چه مکافات کردند اکنون کجا توانند رفت دقیانوس جماعتی را بر
راهها فرستاد و بعد از تردد بسیار عاجز آمدند و نیافتند و نزد دقیانوس آمدند
و گفتند تو خدای بهتر دانی که ایشان کجا رفتند در حال ابلیس علیه اللعنه بر صورت پیری

بماند

بماند و گفت ای پروردگار زمین آن غلامان ترا در فلان غار دیدم با شبانی
و سگی آنجا خفته اند دقیانوس خرم شد و فرمود که منادی کردند که هر که
آرزوی عقوبت ایشان دارد سواره و پیاده بیرون آیند پس دقیانوس
با خلایق بسیار روی بدان غار نهادند ابلیس علیه اللعنه در پیش افتاد و ایشان را
بدر آن غار برد و دقیانوس خاصان خود را بخواند و گفت این هر افراد که آنرا
دیدم میخواهم که ایشان را عذاب کنم تا عبرت عالمیان باشد هر یک چیزی
اندیشیدند ابلیس علیه اللعنه گفت ای خداوند زمین ایشان را همچنین در غار بگذار
و بفرما تا در غار را برآورند که بتر از گرسنگی و تشنگی مرگی نباشد تا ایشان درین
عذاب بمیرند دقیانوس را خوش آمد و بفرمود تا در غار را محکم برآوردند و بر در
غار نوشتند که خدای زمین دقیانوس جماعتی عاصیان را اینجا در بند کرده است
چون دقیانوس از آنجا بازگشت خدای تعالی فرشته را بفرستاد و گفت که ایشان را
در غار دست بدست میگردانید قوله تعالی وَتَرَی الشَّمْسَ اِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ
عَنْ کَهْفِهِمْ ذَاتَ الْیَمِیْنِ وَذَاتَ الشِّمَالِ دقیانوس مدتی دعوت کرد و
عاقبت بدوزخ شد و بعد از او ملک قاسم نامی در مملکت او پادشاهی
بنشست و دو سال پادشاهی کرد و بمرد و بعد از دویست و پنجاه سال ذکریا پیغمبر ع
بیامد و بعد از و عیسی ع بیامد و در آن عهد عجایبهای خدای تعالی بسیار بود و از آن

عجایبها یکی آن بود که آفتاب از مشرق برآمدی و بدست راست غار فرو رفتی
قوله تعالی اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْکَهْفِ وَالرَّقِیْمِ کَانُوْا مِنْ اٰیَاتِنَا عَجَبًا
و سیصد و نه سال آن عزیزان در آن غار بودند وَلَبِثُوْا فِیْ کَهْفِهِمْ ثَلٰثَ
مِائَةٍ سِنِیْنَ وَازْدَادُوْا تِسْعًا و حدیث اصحاب الکهف در بنی اسرائیل
فاش بود و در توریت خوانده بودند که چه وقت بیرون آیند و حق تعالی خواست
که ایشان را زنده گرداند تا بخدای تعالی ایمان آورند بی آنکه نبیی بر ایشان فرستد
و حکمت آن بود که جماعتی روز قیامت ایمان بچشم خود ببینند و بدانند که خدای
تعالی قادر است و ایزد تعالی تقدیر کرد که از آن هفت تن یکی نماز پیشین بیدار
شد و دیگران را بیدار کرد و با یکدیگر گفتند که ما چه مقدار خفته ایم یکی گفت یکساعت
و دیگری گفت یکشب و همه بیدار شدند که همان شب خفته ایم تملیخا گفت بیرون
رویم و آب خوریم و بر در غار نشینیم تا ببینیم که حق تعالی چه تقدیر کرده است چون
بر در غار آمدند دیدند در غار را برآورده و بعضی خراب شده تعجب داشتند گفتند
رَبُّکُمْ اَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ یعنی خداوندا ما چند خفته ایم چون نگاه کردند از درخت و چشمه
اثری ندیدند آنگه گفتند که ما گرسنه ایم گفتند چاره چیست تملیخا گفت ما این درم
چند هست قوله تعالی فَابْعَثُوْا اَحَدَکُمْ بِوَرِقِکُمْ هٰذِهٖ اِلَی الْمَدِیْنَةِ فَلْیَنْظُرْ اَیُّهَا اَزْکٰی
طَعَامًا یکی از ما بشهر رود و قدری طعام بیاورد گفتند مصلحت است تملیخا برود چون تملیخا

بشنید

بشنید که با تملیخا زر است خرم شد و در آن وقت درم دقیانوس
هر درمی صد درم بودی پس شبانرا گفتند ای برادر ترا درین شهر
کمتر شناسند ترا باید رفت و طعام آورد که از ما هر که بشهر رود بشناسند
و در زحمت افتیم شبان زر بستد و روان شد دید در غار را محکم
بسنگ برآورده اند و بعضی جا خراب شده و از حالی بحالی گردیده
باز گردید و گفت ای یاران بدان می ماند که کسی بقصد ما آمده باشد
چرا که در غار را برآورده اند تملیخا گفت ما دوش درین غار آمدیم و در یکشب
چه واقع شد همانا که مترسید و بشهر بروید زر بمن دهید تا بردم و از بهر شما
طعام بیاورم شبان زر را به تملیخا داد و او روی بشهر نهاد و از ترس
دقیانوس پنهان میرفت و راهها را دگرگونه می دید چون بدر شهر رسید
علمی دید بر باروی شهر و بر وی نوشته لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ عِیْسٰی رَسُوْلُ اللّٰهِ تملیخا عجب
بماند چون در شهر رفت مردی را دید از وی پرسید که نام ملک این شهر چیست
گفت نام خدا و نام رسولش عیسی مریم تملیخا را معلوم شد که کار از آن گذشته
رسید که عیسی کو گفت بر آسمان بردند گفت نه این شهر از دقیانوس بود
مرد گفت من این نام نشنیده ام تملیخا گفت عجب کاریست که یکشب
که ما ازین شهر بیرون رفته ایم این همه حال روی داده از اینجا درگذشت و بدکان

خبازی رسید یکدرم بدو داد که نان بدهد خباز چون درم بدید عجب بماند
و درم را دست بدست میگردانید و در تملیخا نگاه میکرد و می خندید تملیخا
گفت چه مینگری استاد خباز گفت این درم از کجا آورده که درم این ولایت
نیست و این زر قدیم است همانا که گنج یافته از این چیزی بیار و بمن ده و اگر نه
ترا بدست کسان پادشاه دهم تملیخا گفت ای خواجه من ازین شهرم و از عزیزان
ازین شهر است درین گفتگو بودند مردم از چپ و راست گرد آمدند و هر که این
زر میدید عجب میداشت القصه خبر پادشاه آوردند که پسری را گرفته اند که
گنج یافته تملیخا را نزد پادشاه بردند چون پادشاه او را بدید جوانی فصیح و
نرم زبان و ماهرو پرسید که این درم از کجا آوردی تملیخا گفت درم ازین شهر است
و من دیروز ازین شهر بیرون رفته ام و امروز آمده ام تا نان بخرم پادشاه گفت
بیا و ازین سخنان مگو و بعضی ازین گنج بمن ده تملیخا گفت سبحان الله دیروز
من پیش پادشاه از همه گرامیتر بودم و همه شهر فرمان من بود و امروز نان نتوانم
خرید پادشاه گفت ای پسر پادشاه این ولایت منم هرگز ترا ندیده ام اگر
کسی را دانی درین شهر که ترا شناسد بیاور و الا بیا و با من گنج را بخش کن
تملیخا گفت ای ملک من کسی را نمی بینم که شناسم عاجز مانده ام که مگر خواب بیش
نیست که من ازین شهر بدر رفته ام و امروز احوالها بنوعی دیگر می بینم پادشاه
گفت ای پ

گفت ای پسر دست ازین سخن بدار و احوال با من راست بگو تملیخا گفت میترسم
پادشاه گفت از که میترسی گفت از دقیانوس پادشاه بخندید و گفت ای پسر
دقیانوس که تو میگویی خدا داند که از عهد او تا این وقت چند میگذرد و عالم چند
گونه شده است و چند پادشاه دیگر آمدند و رفتند تملیخا عجب بماند و چون دانست که
دقیانوس نیست ایمن شد بعد از آن گفت قصه ما عجیب است بفرما تا عالمان
و پیران را حاضر گردانند و احوال ما بشنوند بلکه یکی از احوال ما آگاهی داشته باشد
مرا درین شهر خانه و فرزندان بودند و از دور دقیانوس تا آن وقت سیصد و نه سال
بوده و تملیخا پسری تازه بود و نیز در انجیل خوانده بودند که خدای تعالی فرموده بود که شش
کس از دقیانوس گریخته اند و در غاری رفته اند و ایشان را من از بهر عالمیان نگاه
میدارم تا آن روز که وعده کرده ام بیرون آیند پس عالمان و پیران حاضر شدند
تملیخا گفت بدانید که درین شهر ملکی بود قهار و جبار دقیانوس نام داشت با آنچه
در زمان او گذشته بود تمامی بگفت تا وقتی که دعوی خدایی کرد و ما شش تن از وی بگریختیم
و در راه شبانی با ما یار شد و ما بغاری مخوفی گردیم چون بدانجا رسیدیم گرسنه
بودیم حق تعالی درختی پربار و چشمه آب ما را روزی گردانید از آن بخوردیم و در خواب
شدیم حال که بیدار گشتیم گرسنه بودیم من بشهر آمدم که طعام خریده جهت یاران ببرم
اکنون نقشی دیگر می بینم یقین من آنست که دیروز ازین شهر بیرون رفته ام و یکشب

در غار بیش نخفتیم پادشاه گفت میخواهیم که با تو در غار رویم و یاران ترا ببینیم تملیخا
گفت مرا درین شهر منزلی هست ندانم که آباد است یا خراب پس برخواست
و تمامت خلق در پی در کوچها و محلها میگردیدند و راه بخانه نمیبرد حق تعالی جبرئیل را
بفرستاد تا او را بخانه اش راه نمود چون تملیخا بدر خانه آمد دید پیری نشسته سلام
کرد پیر جواب داد تملیخا گفت تو چه کسی که این خانه را تصرف کرده پیر گفت این
خانه از پدر بر پدر میراث بمن مانده و مرا صد و هشتاد سال است و درین خانه بزرگ
شده ام و پدرم هنوز زنده است در خانه رفت و پدر را بیرون آورد و گفت شخصی
بدعوی خانه ما آمده است تملیخا گفت از جمله درین خانه ستونی هست از چرم جایی و در زیر
آن ستون صندوقی نهاده است که چندین خشت طلا و زر دقیانوس در آنجا نهاده مردم پادشاه
در خانه رفتند دیدند آن ستون هنوز برقرار است در حال پایه ستون را بشکافتند همچنان بود
که تملیخا گفته بود پادشاه را خبر کردند و از آن پیر سوال کردند که این خانه را چگونه تصرف داری
پیر گفت بخط پدرم نوشته دارم و مادرم با من حکایت کرده است که این خانه را پدر
من در عهد دقیانوس ساخته است و خود گریخته در غاری رفته و پنهان است تملیخا آن
خط بخواست چون خط آوردند تملیخا خط خود بدید پیر را در کنار گرفت و روی او را
بوسه داد و گفت تملیخا منم پس تمامت بزرگان بگریه افتادند و گفتند ازین عجایب تر
کسی در دنیا ندیده است پس عالمان و بزرگان گفتند که ما را از آمدن شما عیسی علیه السلام
خبر کرد

خبر کرده است و در انجیل نیز احوال شما را یافته ایم و خدای عز و جل در قرآن فرموده است
سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ
رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ قُلْ
رَبِّي جماعتی گفته اند از مشرکان که ایشان سه تن بوده اند و چهارم سگ
و بعضی گفته اند که پنج تن بوده اند و ششمین سگ حق جل جلاله میفرماید که ایشان هفت
بودند و هشتمین سگ و درین باب اختلاف بسیار است و جز حضرت سبحانه و تعالی
از عدد ایشان کسی آگاه نیست بعد از آن تملیخا گفت یاران و رفیقان گرسنه و عاجز
اند بروم و از بهر ایشان طعامی ببرم پادشاه گفت ما نیز بیاییم و ایشان را زیارت
کنیم تا در شهر آیند تملیخا گفت شما نزدیک غار بایستید تا من ایشان را خبر کنم مبادا ایشان را
باین غلبگی ببینند بترسند و گویند دقیانوست پادشاه گفت نیک تملیخا در غار رفت
و طعامی که داشت پیش نهاد و گفت ای برادران گمان چنان بود که ما دیروز درین غار آمده ایم
و یکشبی خفته ایم بدانید که سیصد سال است که خفته ایم و دقیانوس مرده و چندین پادشاه
آمده و رفته و خدای تعالی پیغمبری فرستاده عیسی نام او نیز رفته و خلق بیشتر بدین دین
و این حکایت ما خبر یافت عالمان و پادشاه با تمامت خلق بزیارت شما آمده اند
تملیخا گفت ما نخواهیم و اگر ایشان را راه دهیم از دو حال بیرون نیست یا ما را از ایشان
ایشان باید رفت یا ایشان را نبود باید خواند بعد از آن در رحمت و صداع دنیا افتیم

واگر هزار سال بمانی آخر باید مردن پس باید ما از خدای تعالی بخواهیم تا
اطناب عمر ما کوتاه کند تا خلق بسبب ما در فتنه نیفتند همه را این سخن خوش آمد
یکبار سر بسجود نهادند و سگ نیز موافقت کرد و از خدا مرگ خواستند خدای
خدای عز و جل عزرائیل را بفرستاد و قبض روح ایشان کرد پادشاه چون ساعتی
بایستاد کسی از غار بیرون نیامد فرزندزادهٔ تملیخا را بفرستاد و بغار درشد همه را مرده
دید سر بسجود نهاده اند و جان بحق تسلیم کرده اند پس او بیرون آمد و ایشان را
بگفت ناگاه آوازی در کوه افتاد چون ملاحظه نمودند صدای در غار بود که بهم آمده بود
پس ملکی بازگشتند و بشهر آمدند و این حکایت در جهان فاش شد قوله تعالی أَمْ حَسِبْتَ
أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا روایت که در روز قیامت
خر عیسی و گرگ یوسف و ماهی یونس و سگ اصحاب الکهف در بهشت باشند
بعد از آن قومی که بر دین عیسی بودند آنجا مسجدی ساختند از بهر زیارت کردن و چنین
گفته اند که پیغمبر صلوات الله علیه و سلم گفت که فرشتگان آمدند و ایشان را بستدند و
از بهشت کفن آوردند و در تابوتها نهادند و زنجیرها بپا دکنند و این قصه و قصهٔ نزول ذو
ذو القرنین بدان سبب دانستند که در محلی که وحی به پیغمبر علیه السلام آمد جهودان بخدمت
آن حضرت رفتند و گفتند که اگر ما را از این دو قصه خبر کنی ما ایمان بتو آوریم و خواجه
صلوات الله از حق جل و علا درخواست کرد جبرئیل بیامد و این قصهها باوردند

خواجه

خواجه صلوات الله برخواند جهودان راست میگوی (گفتند) و در توریت نیز همچنین است
وکافران هیچ ایمان نیاوردند **قصهٔ عزیر پیغمبر علیه السلام**
آورده اند که چون جماعت بنی اسرائیل فسق و معصیت آشکارا کردند و از
راه طریق پدران گذشتند و پند علما گوش نمی کردند و پیغمبران را می کشتند
پس خدای تعالی برایشان خشم گرفت و بخت النصر را بر سر ایشان گماشت
و او ابر مظالم بود و سپاه و لشکر بسیار داشت چنانکه همه شام را خراب کردند
و خلقی بسیار از بنی اسرائیل بکشتند و در حوالی شام شهر و ده آبادان نماند و از آنجا
به بیت المقدس آمدند و آنجا را نیز خراب کردند و مردم بسیار بکشتند و در روایت
آمده که چهار هزار توریت خوان را بکشتند و باسیر بردند عزیر پیغمبر برنا و جوان
بود و یرا ببابل بردند چون روزگاری برآمد خدای عز و جل عزیر را خلاص کرد خواست
تا بشام باز رود بهر شهری و دهی که میرسید همه را ویران میدید اتفاقا بدهی رسید
و اسم آن ده هرقل بود ساعتی در آنجا استراحت نمود چون روز شد هوا گرم
شد عزیر کسی را ندید همه درختان را خشک دید و میوهها را پوسیده دید بر زمین افتاده
عزیر را درازگوشی بود آمد و در پای درختی بخفت و درازگوش را بریسمان بر درخت
بست درختی بزد و طعام دید طبقی انجیر و انگور از آنک بچید و در پیش خود نهاد و در سایهٔ آن
درخت تکیه کرد و در آن ده بعبرت نگاه میکرد که در خاطرش گذشت که سبحان الله

عزیره

خدای تعالی این مرده را چگونه زنده کرداند و این ده چگونه آبادان شود درین
اندیشه بود که عزیر را خواب ربود خدای تعالی در خواب جان از و برگرفت صد سال
عزیر را آنجا بماند خدای تعالی او را بکرم و لطف خود پوشیده میداشت که از مردمان
و جانوران هیچکس او را نمیدید آورده اند که چون هفت سال از مرگ بخت النصر گذشت
خدای تعالی فرشته را فرستاد بسوی ملک فارس که او را نام جوشک بود گفت
خدای تعالی میفرماید که دشمن خویش بخت النصر را هلاک کردم می باید که تو با لشکر
خویش بجانب شام روی و همه شام را آبادان کنی پس ملک هزار سرهنگ نامزد
کرد و درودگران و نقاشان با دیگر کارگران بفرستاد تا سی سال پیوسته کار میکردند
تا شهرها و دهها همه آبادان شد چنانکه اول بود چون صد سال تمام شد خدای تعالی
جان در تن عزیر آورد و نماز شام بود چشم باز کرد آن ده را دید آبادان گشته
و خانهها و کوشکها و باغها آبادان شده و ستوران (مردمان) از چپ و راست آمد و شد میکردند
عزیر با خود اندیشه کرد که سبحان الله هم اکنون بود که درین ده مرغ نمی پرید این
چه حالت شگفته بماند خدای تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آواز داد که ای عزیر
چند گاه است که خفته عزیر گفت یکروز است جبرئیل گفت چنین نیست بلکه صد سال است
که تو اینجا خفته چنانکه خدای تعالی میفرماید قَالَ بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ إِلَى
طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ جبرئیل گفت انگور و انجیر که در پیش خود نهاده بودی

بتاریخ [illegible] سنه ۱۱

نگاه کنی چون

نگاه کن چون نگاه کرد همچنان بر حال خویش تر و تازه دید و گرد بر آن نشسته بود
و لذت نگردانیده بود تعجب زیادت گشت وَانْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ چون بدرازگوش
خود نگاه کرد مرده بود و خاک گشته و استخوانها پدید شده عزیر متعجب در آن
مینگریست و شگفت می ماند بعد از آن بادی برخواست و گرد آن استخوانها بگشت
و بهم آورد و بیکدیگر پیوست استخوان فی الحال بامر ذو الجلال گوشت و پوست برسر
آورد و استخوانها بهم پیوسته گشت و رگها پیدا شد و خون از رگها دویدن گرفت چون
زبانی برآمد از پوست موی رستن گرفت آنکه صورت تمام شد پس خدای تعالی
فرشته را فرمان داد تا بادی در بینی آن درازگوش دمید بفرمان حق تعالی
زنده گشت پس درازگوش برخواست و بانگ کردن گرفت از اهل
تواریخ چنین روایت که جبرئیل گفت ای عزیر سوی درازگوش خود نگاه کن
چون نگاه کرد درازگوش را بهمان طریق که بسته بود دید چون عزیر قدرت
حق تعالی بدید حمد و ثنای باری تعالی بجای آورد و آنگه برخواست و بر درازگوش
خود نشست و بشهر خویش آمد شهری دید آبادان و لیکن هیچکس را نشناخت
و مردمان همه برین شده بودند که عزیر از دنیا رحلت کرده عزیر علیه السلام
پنهان میرفت تا بدر سرای خود رسید پیرزنی را دید بر در سرای نشسته
نابینا شده و آن پیرزن کنیز آزاد کردهٔ عزیر بود و آن کنیزک صد ساله بود

که عزیز رفته بود و کنیز چون نابینا بود و او را نشناخت گفت ای پیرزن این
خانه از عزیز است کنیز چون نام عزیز بشنید در گریه افتاد و گفت ای جوان
بسیار سالست که عزیز گم شده است و از دل خلق فراموش گشته و هرگز
کسی نام او نبرد و گفت من عزیزم و صد سال بود که خدای تعالی مرا میرانیده بود
پیرزن گفت عزیز مستجاب الدعوه بود و هر بیماری و مبتلای که عزیز دعا کردی
خدای تعالی او را شفا دادی چنانچه تو عزیزی در حق من دعا کن تا چشم من بینا
شود و من ترا ببینم که عزیزی یا نه پس عزیز ع دست را بر چشم پیرزن
مالید بینا گشت و دست او را بگرفت و گفت برخیز خدای تعالی پایش در حال
درست گردانید آنگه کنیزک نگاه کرد و عزیز را بشناخت در دست و پای او
افتاد و بوسه میزد بعد از آن بکوچه و محله دوید و میگفت مژده باد شما را که
عزیز علیه السلام باز آمده است مردمان را ازین سخن عجب می آمد گفتند
ای کنیزک تو چه میگوی مگر عزیز را بخواب دیده کنیزک گفت مرا می بینید و
می شناسید من همان کنیزک عزیزم که در خانه مانده بودم نابینا حالا حق تعالی
ببرکت مقدم شریف عزیز چشم مرا روشن ساخت و پای من درست شد
چون فرزندان و اقوام عزیز این خبر بشنیدند همه جمع شدند و نزد عزیز ع
آمدند و شکرانه حق تعالی بجای آوردند و تمامی فرزندان عزیز موی سفید کرده

بودند و او هم

بودند و او هم بدانسان که مرده بود جوان و سیاه موی بود والله اعلم بالصواب

قصه حضرت خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

از حضرات ائمه حسین روایت کرده اند که حضرت خواجه
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که اول ما خلق الله نوری و نور
علی ابن ابی طالب علیه السلام که پیش از آنکه خدای تعالی آسمانها و زمینها
بیافرید نور من که محمدم بیافرید و نور برادرم علی ابن ابی طالب و هرچه مکونات است
از عرش تا تحت الثری از آن نور آفرید ابن عباس علیه الرحمه روایت میکند
که حق جل جلاله آدم صفی الله را بیافرید نور محمد صلوات الله علیه و آله و سلم در پیشانی او
پیدا کرد و حسن و روشنی روی او از آن نور بود و از وی بشیث علیه السلام رسید
و از وی بادریس علیه السلام رسید و از وی برفت تا بنوح علیه السلام رسید و از و
بسام و از و به ابراهیم ع و از و به پسرش اسمعیل علیه السلام و از و به پسرش قیدار
و از و رسید تا بعبد مناف و او چنان بحسن بودی که او را قمر گفتندی و او را چهار
پسر بود عبد الشمس و هاشم و مطلب و نوفل هاشم جد مصطفی صلوات الله علیه بود و مطلب
جد شافعی بود و عبد الشمس جد ابوجهل و نوفل را بسط نبود و نور بهاشم رسیده بود و
بجای پدر نشسته بود و رفاده و سقایه الحاج زمزم و کلید زادها الله تعظیما و تکریما بدست
او بود و در آن زمان قحط عظیم افتاده بود و توانگرترین اهل مکه آنحضرت بود و

هر روز مردم را طعامی داد و عادت او چنان بود که چون خوان نهادی نان را
پاره پاره کردی و بر خوان نهادی تا مردم ندانستی که هر یک چه خورده اند
و هاشم را پسری آمد او را عبد المطلب نام کرد چون بزرگ شد زن خواست او را
پسران آمد و او نذر کرده بود که اگر خدای تعالی ده پسر بدهد یکی را در راه خدا
قربان کند و آورده اند که عبد المطلب را مال بسیار بود و معلوم او شده بود که
اسمعیل ع در چاه زمزم گنجی نهاده است بفرمود تا چاه زمزم را بکنند چاه خراب
شده و آب گم شده و گنج پیدا نشد بخدای تعالی نذر کرد که اگر گنج را یابد چاه را آبادان
کند و پسری را قربان کند عاقبت آن گنج را یافت و در آن گنج دو صورت زرین
بود و صد شمشیر و صد زره و دیگر سلاحهای بسیار بود و پس بفرمود تا از آن سلاحها
کعبه را دری ساختند و از آهن چاه زمزم را آبادان کرد بعد از آن کاهنان را
جمع کرد و گفت نذر کرده ام که یک پسرم را قربان کنم گفتند بشرط خود وفا باید کرد
و مقرر بود که پسر دهم را قربان کند پسر دهم عبد الله پدر حضرت مصطفی صلوات الله علیه
بود دیگر قرعه زدند تا باسم کدام پسر افتد او را قربان کنند چند نوبت قرعه زدند باسم
عبد الله آمد چون او از همه پسران نیکوروتر بود و مادر و پدر او را از همه فرزندان دوستتر
داشتندی پس مادر و خویشان همه جمع شدند و نزد عبد المطلب رفتند و گفتند که ما
نگذاریم که عبد الله را قربان کنی گفت نذر کرده ام پس کاهنان را جمع کردند گفتند فدیه

باید داد

باید داد و در آن زمان چنان بود که اگر کسی قربانی کردی چنانچه قبول بودی آتش بیامدی
و بسوختی کاهنان گفتند ده شتر از یکسو بنه و عبد الله از یکسو اگر آتش بیاید فبها و الا
ده شتر دیگر زیاده میکن پس عبد المطلب بفرمود تا ده شتر نهادند آتش نیامد ده شتر
دیگر بیفزودند آتش نیامد همچنین برفت تا صد شتر نهادند آنگه آتش بیامد و همه را بسوخت
پس همه خوشدل شدند و حضرت خواجه عالم صلوات الله علیه فرموده است انا ابن الذبیحین
یعنی من دو پسر کشته ام یکی اسمعیل و یکی عبد الله اسمعیل را فدایه جبرئیل ع آورد و عبد الله را
فدایه پدر آورد و پس عبد المطلب عبد الله را نیکو میداشت تا بحد بلوغ رسید و زنی خواست نام
او آمنه و در آن نزدیکی ترسایی بود و رقه بن نوفل کاهن بود و او را خواهری بود
هم کاهنه نام او قتال روزی عبد الله را دید که میگذشت و نور پیغمبری در پیشانی او بدید
و خبر نور او را در کتابها دیده بود و خوانده بود عبد الله را نزد خود خواند و گفت تو پسر
کیستی گفت پسر عبد المطلب گفت نام تو عبد الله است گفت بلی گفت من دختر نوفلم اگر مرا
بزنی قبول کنی ترا صد شتر بدهم عبد الله گفت بروم و از پدر اجازت خواهم و دختر ندانست
که عبد الله زن دارد چون عبد الله بخانه رفت که از پدر دستوری خواهد با آمنه بازی
کرد و با هم جمع شدند آن نور که در پیشانی او بود از و جدا شد و با آمنه پیوست عبد الله
باز بدان گذر رفت دختر نگاه کرد و آن نور را با عبد الله ندید پرسید که زن داری
گفت بلی دختر گفت ای عبد الله برو که مرا بشوهر حاجت نیست آنچه من بخواستم زان

نور بود و این قصه چنان بود که از دور آدم صلوات الله بر او آن نور بودی
از پیغمبران و غیره جمله صبیح الوجوه بودندی تا نوبت بعبدالله رسید و او در میان
مردم چون شمع که در تاریکی بنماید میبود و آورده اند که چون صدف آمنه بدر
یتیم محمدی بارور گشت مدتی برآمد عبدالله وفات یافت و آمنه عاجز بماند و پیش از آن
که پیش از خواجه صلوات الله علیه وسلم پادشاهی بود و قبایل عرب همگی بتهنیت
او میرفتند و او همه را اکرامی میداشت و اهل قریش را افضل می نهاد عبدالمطلب
نیز بتهنیت او رفت چون نزدیک پادشاه رسید گفت ما بتهنیت تو آمده ایم
نه بطلب چیزی ملک پرسید که تو از کدام قبیلهٔ گفت من عبدالمطلبم ملک شاد شد
و او را بنواخت و گفت میخواهم که با تو سخنی گویم زنهار که آن راز را نگه داری عبدالمطلب
گفت بفرما ملک گفت که در کتاب مکنون و علم مخزون که پدران ما اختیار کرده اند
چیزی بزرگ و عطیتی عظیم یافته ام که در آن شرف و فضیلت بسیار است و حجاز را
و از نسل اسمعیل علیه السلام پیغمبری در وجود آید و پیغمبر آخر الزمان باشد و شما را ابد و مهتری خواهد
بود تا روز قیامت عبدالمطلب گفت چه شود که تمامی احوالها باز گویید گفت وقت
آمدن آن پیغمبر است که در وجود آید و نام مبارک او محمد صلی الله علیه وآله وسلم بود و در میان
کتف او نشانی باشد و مادرش و پدرش بمیرند و او یتیم بماند و جد و عمش او را بپرورند
و دشمنان او را خواهند که قصد کنند خدای تعالی او را نگاه دارد و حجاز را بگیرد

و خدا را پرستد

و خدای را پرستند و بتان را نگون سار کنند و آتش در آتشکده ها اندازد و گفتارش همه حکمت
بود و حکمتش همه راست بود عبدالمطلب چون این سخن بشنید سر بسجده نهاد و ملک گفت
برخیز که او در همه کارها فیروز است و پایهٔ او و بخت بلند است پس عبدالمطلب را نعمت
بسیار داد و او را روانه کرد عبدالمطلب را از زنان بسیار بود و در آخر عمر بخواب دید که دو گنبد
که فاطمه دختر عم خود را بنکاح در آور فرمان برد و از او دو پسر آورد یکی ابی طالب که پدر حضرت
امیر المؤمنین علی علیه السلام بود و عبدالله که جد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بود و جهودان
در کتاب خوانده بودند و میدانستند که عبدالله در کدام وقت در وجود آید و نشان
ایشان آن بود که جبهٔ بود پشمین و سفید و از خون یحیی علیه السلام و زکریا پر خون
که هر وقت خون از جبه بچکد عبدالله در وجود آمده باشد چون خون از جبه بچکید
ایشان را از آمدن عبدالله معلوم شد و خون حسد از رگ ایشان بجوش آمد قصد
کشتن عبدالله کردند فرصت نیافتند چون عبدالله علیه السلام بزرگ شد و بر
بطحای مکه رفتی چون بدانجا رسیدی دو نور از پشت او بیرون آمدی یکی بغرب رفتی
و یکی بشرق و این احوال با پدر بگفت عبدالمطلب گفت من بخواب دیدم که سلسلهٔ
از نور او روشن از پشت من بیرون آمدی با چهار سر یکسر با آسمان رفتی و یکسر
بمشرق و یکسر بمغرب پس باز آمدی و درختی سبز گشتی چون از خواب در آمدم با
کاهنان گفتم گفتند شخصی از پشت تو پیدا شود و همه خلق بدو ایمان آورند چون این خبر

در میان مردم افتاد و رهبانان شام جمعی سوگند خوردند که ما رویم و عبدالله را
هلاک کنیم پس ایشان بیامدند و روزی عبدالله تنها بصحرا رفته بود چون او را بدیدند
شمشیرها برکشیدند و قصد او کردند و وهب بن عبد الله که پدر آمنه مادر پیغمبر صلی الله
علیه بود از دور بدید که آن جماعت قصد عبدالله کرده اند پیاده که شاید عبدالله را از دست
ایشان باز رهاند نظر سوی آسمان کرد دید که جمعی از آسمان فرود آمدند بر شکل آدمی
شمشیرها کشیدند و آن قوم را هلاک کردند چون وهب آن بدید در حال پیش
عبدالمطلب رفت و آمنه دختر خود را به عبدالله داد و نور محمدی که در پیشانی عبدالله
بود و نقل است که حق سبحانه و تعالی رضوان را بفرستاد تا درهای بهشت را باز کرد
و آن نور پیش آمنه قرار گرفت بتان که در بتخانها بودند همه بروی در آمدند و تخت ابلیس
نگونسار شد و از مشرق تا مغرب برفت و فریاد میکرد و می نالید دیوان گرد شدند
و پرسیدند ترا چه شده است گفت از این بتر چه باشد که آن محمد که چندین هزار
سال است که کوس دولت او میزنند که پیغمبر آخر الزمان خواهد بود و پیغمبران
و آدم و جملهٔ دینها را برکرداند و لات و عزی را باطل کند و هیچکس بر روی زمین
نماند که بر دین او نه باشد و مرا از بهر او لعنت کرده اند دیوان گفتند دل خوش
دار که ایزد تعالی فرزند آدم را از آتش طبقه آفرید هیچ نگذشت عمر و مال و قوت از ایشان
زیاده تر بود و ما داد خود را از ایشان بستدیم ابلیس علیه اللعنة گفت شما چگونه ایشان

دست یابد

باید که ایشان را خصلتهای نیکو باشد و امر معروف و نهی منکر کنند دیوان گفتند بخیز
جهل و شهوت ایشان را از راه ببریم ابلیس بخندید و گفت چشم من بشما روشن و از بیم در
در گذشته ابلیس علیه اللعنه شاد شد اما ایم برین سخن و در آن وقت که در مکه قحط عظیم
بود و مردم در زحمت بودند چون آمنه حامله شد نور مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در
جبین او پیدا شد بارانهای عظیم بیامد و زمین سبز گشت و آن سال را سال فتح نام
کردند و هیچ جانوری نبود که باد از نیامد و بگفت که پیغمبر ما صلی الله علیه بشکم مادر افتاد
و بخدای کعبه که او امان این جهان و آن جهان است و نه ماه در شکم مادر بود که مادر را
هیچ از او گرانی نبود چون پدرش از دنیا برفت فرشتگان فریاد بر آوردند که خداوندا
پیغمبر خود را بی پدر کردی ندا آمد که حافظ و معین او منم او را به پدر حاجت نیست
شبی آمنه خفته بود بخواب دید که شخصی از آسمان فرود آمد گفت آنکه در شکم
تست مهتر همه جهانیان است و بهترین خلق است چون متولد شود او را محمد نام کن و
بگو اعیذه بالواحد من شر کل حاسد مادرش دیگر روز این خواب را
به عبدالمطلب بگفت روزی چند بگذشت آمنه نیز گفت شبی تنها در خانه بودم بانگی
بزرگ از آسمان بر آمد و آن شب دوشنبه بود مرغی بیامد پر بر من بمالید تا آن ترس
از دل من برفت نگاه کردم شربتی دیدم که پیش من حاضر شد برداشتم و بخوردم نوری
دیدم که از من بر آسمان شد زنانی دیدم بلند گفتم مگر از دختران عبد مناف اند گفتم مرا فریاد رسید

که کار بر من سخت شد، آوازی شنیدم که او را از چشم مردمان نگه دارید پس مرغان را
دیدم در هوا طشت و آفتابه بدست و مرغان دیدم منقار ایشان از زمرد سبز و پرها
از یاقوت چشم من از دیدن ایشان خیره شد و روشن گشت و از مشرق تا به مغرب
بدیدم و علمی نیز بر بام کعبه دیدم درد بر من سخت شد و سلطان حیاة نشین از عالم
خلوت بعالم دعوت آمد و سایهٔ چتر هما اسا بر خاکدان آفرازان اند حضرت صلی الله علیه و آله
چون او را دیدم سر به سجود نهاده و انگشتان دست راست باز کرده سوی آسمان
میمنی دیدم که بر آمد و او را از پیش من ببرد و شنیدم که میگفت محمد را بدریاها ببرید
دیگر و مشرق و مغرب بگردانید تا او را بنام و صفت بدانند و بشناسند پس ابری دیدم
از اولین روشن تر و از آن ابرها بانگی می آمد که محمد را بر موالید پیغمبران عرضه کنید
و از میان آن مرغ منادی بانگ میکرد که خوش خوش محمد صلوات الله علیه همه جهان بگرفت
ایمنه گفت که باحوال او فرو ماندم سه مرد را دیدم که گویی آفتاب از روی ایشان می تافت
یکی آفتابه در دست و یکی طشتی از زر در دست و یکی حریر سفید در دست و وی را از
هم باز کردند و انگشتری بیرون آوردند که چشم از آن خیره ماند پس محمد را بدان آب
بشستند و میان کتف او را بدان انگشتری مهر کردند و او را در حریر پیچیدند و مردی
از ایشان او را در زیر پر گرفت و بسیار سخنان در گوش او گفت و پیشانی او را بو
داد و گفت یا محمد بشارة باد ترا که هر علمی که خدای تعالی به تمامی پیغمبران داده بود

تمامت ۱۴۲

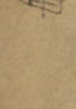
تمامت تراشها داد پس محمد را بر داشتند و غایب شدند و من در غم و الم
بماندم لحظه بگذشت او را باز آوردند و از نور رویش خانه منور شد آوازی
دیگر شنیدم که او را پیش آدم صلوات الله علیه خواهیم برد و عبد المطلب گفت
که آن شب در کعبه بودم چون شب به نیمه رسید آواز با هیبت شنیدم که میگفتند
الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر تا بتان را دیدم روی در افتادند و آواز
دیگر شنیدم که گفتند بشارت باد ترا که محمد در وجود آمد و آب رحمت آورد
تا ترا بشوید و خانهٔ کعبه را دیدم که در حرکت آمد بطریقی که سجده کند و خیال
کردم که بخواب می بینم برخواستم و از زیارت بنی شیبه بیرون رفتم صفا را
دیدم که گردن افراشته و مروه بلرزه درآمده من نیز بلرزیدم آوازی
شنیدم که یا عبد المطلب ترا چه شد پس روی بخانهٔ آمنه نهادم چون
بدانجا رسیدم مرغان را دیدم پرها در هم زده گرد خانه را دارند بیهوش شدم
چون بهوش آمدم در خانه رفتم بوی مشک و عنبر بدماغ من رسید اول
چیزی که دیدم نور محمد صلوات الله علیه بود گفتم یا آمنه نوری که در پیشانی
تو بود نمی بینم آمنه گفت آن نور بسهل و آسانی از من وضع شد پس از میان
آسمان و زمین آوازی برآمد که یا معشر الخلایق اینک محمد آمد خنک پستانی
که او را شیر دهد و خنک دستی که او را برگیرد و خوش خانهٔ که او در آنجا باشد

در خبر چنین آورده اند که آمده که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم در وجود آمد جملهٔ بتان
بروی در آمدند و آتشکدهٔ فارس که چندین سال بود که میسوخت فرو مرد حکایت
حلیمه که دایهٔ مصطفی صلوات الله علیه و آله بود روایت کنند که چون حضرت صلی الله
علیه و آله و سلم در وجود آمد مردم را قحط رسیده بود و من و خواهرم در صحرا از
بی قوتی رفته بودیم اکثر گیاه میخوردیم و من حامله بودم بعد از چند روز بار نهادم
بجهت شیر و قوت محتاج بودم هفت شبانه روز چیزی نخوردم شبی بخواب دیدم
که حوری بیامد و مرا در جوی آب افکند شیرین تر از عسل و سفید تر از برف و
بویا تر از مشک مرا گفت چندانکه توانی بخور و بمکه شو که ترا روزی آنجا تمام است
و بشارت بساد شود چون از خواب در آمدم پستانم پر از شیر و پیوسته شیر
رفتی برخواستم و بر خر لاغری نشستم و با شوهر خود و دیگر زنان که بمکه می
رفتند روانه شدم و هر حیوان و جماد که بگذشتم گفتند گوارنده باد بر تو یا حلیمه
و بر در غاری رسیدم مردی را دیدم نورانی بیرون آمد و عصا در دست
گفت یا حلیمه خدای تعالی مرا فرموده است که شر دیوان را از تو دور گردانم
زنان بنی سعد پیش از من بمکه رفته بودند و هر یک کودکی را ستاده بودند و
شیر می دادند من غمگین شدم که مرا نیز کودکی باشد یا نه ناگاه عبد المطلب را
دیدم که می آمد و بانگ میکرد که میان آن قوم زن شیر ده هست من آهنگ

ادکردم

در جلد سوم

ادکردم و گفتم مرا شیر هست گفت یتیمی دارم توانی که او را شیر دهی و بر قبیلهٔ
بنی سعد نیز عرضه کردند کسی قبول نکرد گفتند از یتیمان چه راحت توان یافت
تو او را قبول کن حلیمه گفت شوهر مرا خبر کنم برفت و احوال با شوهر بگفت شوهرش
... و گشت گفت چه کراهت بهتر از این که یتیمان را شیر دهی پس پیش عبد المطلب

رفتم و او مرا بخانه برد چون بدیدم حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را دیدم در
صوفی پیچیده و در زیر آن حریر سفید پس آهسته دست سوی او بردم و بر

سینه او نهادم او لب بخنده بگشود نوری دیدم که از چشم او بیرون آمد و با
آسمان بر شد پس او را برگرفتم و پیش شوهرم بردم چون پستان در دهن
او نهادم بخورد و ابن عباس رحمة الله علیه گفت از آن نخورد که ایزد تعالی
او را الهام داد تا میان خویش و میان پسر حلیمه قسمت کرد و نام پسر حلیمه حمزه
بود و حلیمه گفت او هرگز نیز نخوردی مردم بنی سعد عزم خانهای خود کردند
من نیز محمد را برگرفتم و بر خر سوار شدم و عزم خانه کردم خر را دیدم که سه بار
سوی کعبه سجده کرد و سر سوی آسمان داشت و چون باد میرفت مردم
متعجب ماندند از رفتار آن خر گفتند بوقت رفتن پس از همه بودند حال از
همه پیشتر میروند خر بسخن آمد و گفت مرده بودم زنده شدم پیر بودم جوان
شدم نشانداند که برپشت من کیست حلیمه گفت هیچ منزلی فرود نیامدم که حق تعالی

کیاه نرویانید وازد تعالی برکت درکله وجهارپایان پیدا شد وکوسفندان
بازود تر از کوسفندان بنی سعد بچه کردند چون محمد صلی الله علیه وسلم بزرگ
شد خواست که بسخن آید ناکاه آواز کرد که الله اکبر الله اکبر والحمد لله رب
العالمین خلق همه عجب ماندند حلیمه گفت از عجبها که ازو دیدم یکی آنکه تا
شیر خوردی هرگز بول نکردی چون بزرگ شد هرگز با کودکان بصحرا نرفتی
وبازی نکردی روزی با کودکان در پیش کله رفت چون نیمروز شد حمزه
میدوید ومیگریست که یا مادر محمد را دریاب ترسیدم که او را چه شده باشد چون
رسیدم محمد را ندیدم حمزه گفت مردی بیامد واو را برگرفت واز میان ما بیرون
رفت وبر سر کوهی قرار گرفت آنگه او را بینداخت وشکم او را از ناف
تا سینه بشکافت ندانم دیگر چه کرد حلیمه گفت چون دویدم وبدانجا رسیدم حضرت را
دیدم بر سر کوه نشسته وبر آسمان منگریست وتبسم میکرد من خود را بدو رسانیدم
وگفتم جان من فدای تو باد آنچه حال بود حضرت گفت پیش برادران بودم
شخصی بیامد ومرا برداشت واینجا آورد وشخصی دیگر را دیدم طشت وآفتابه زرین
در دست مرا بینداخت وسینه مرا بشکافت چنانچه هیچ المی بمن نرسید
وهرچه در سینه من بود بیرون آورد وبشست وبجای خود نهاد وشخصی دیگر
بیامد ودل مرا بیرون آورد وبشکافت ونقطه سیاه خون آلود بیرون

آورد

آورد وبشست وبجای خود نهاد وشخصی دیگر بیامد ودل مرا بیرون کرد
وبشکافت ونقطه سیاه خون آلود پس گفتند یا محمد این نصیب دیو
بود از تو جدا کردیم ودل مرا با چیزهای که با او بود باز بجای خود نهاد
ومهری از نور بر آن نهادند ودست بر شکم من مالیدند درست شد
وحال من خوشی آن در شکم می یابم بعد از آن گفتند او را برکشیم پس مرا
با ده امت برابر کردند زیاده آمدم وبا هزار کس برکشیدند زیاده آمدم
گفتند اگر با همه جهان بکشی زیاده آید پس مرا بوسیدند وگفتند یا حبیب الله
مترس آنگه دست از من باز داشتند وبآسمان شدند حلیمه گفت من
سر بسجده نهادم وخدای تبارک وتعالی را شکر کردم که حضرت محمد را
زنده یافتم برخواستم واو را برگرفتم وبخانه بردم خانه من خوشبوی گشت
مردم مرا گفتند که این پسر را ببر وبه عبد المطلب بسپار برخواستم وحضرت را
برگرفتم وبر دراز گوشی نشاندم ومیرفتم در راه آوازی شنیدم که با مکه شود
که هرگز ویران نشود چون نزدیک مکه رسیدم حضرت محمد را بنشاندم
چون باز آمدم محمد را نیافتم فریاد برآوردم ونزد عبد المطلب رفتم واحوال
بگفتم ابوطالب در خشم شد وعبد المطلب سوگند خورد که نه آب خورد ونه
نان تا محمد را باز نبیند واگر او را باز نیابد هزار تن از عرب بکشد پس در کعبه رفت

وگفت یا رب رد ولدی محمدا یعنی در کعبه زاری میکرد هاتفی آواز داد
که یا عبد المطلب تشویش مکش که خدای تعالی او را نگه میدارد در وادی در سایه
درختی نشسته آنگه عبد المطلب روی بصحرا نهاد ومقصود ثقفی با او بود واز
پیش میرفت حضرت صلوات الله علیه وآله را دید در سایه درختی نشسته
چون نزدیک او رسید گفت یا کودک تو کیستی گفت الیک عنی یا
اخا ثقیف مسعود گفت عجب بماندم دیگر پرسیدم که تو کیستی گفت من
پسر عم مسعود وباز گشت وعبد المطلب را مژده داد چون عبد المطلب در آمد
پرسید که ای کودک تو پسر کیستی گفت من پسر تو واز فضل تو گفت
نسب خود بگوی حضرت بهترین عالم در آن وقت رساله بود نسب خود را
با عبد المطلب بگفت آنگه عبد المطلب او را برگرفت وبکعبه آورد وطواف کرد
وباز آورد ودیگر حلیمه گفت که حضرت با من کرامتهای بسیار نمود ودر پیش حجر
خود می بود چون سالی چند برآمد عبد المطلب بیمار شد ومحمد را به پسر
خود ابوطالب سپرد وگفت وصیت میکنم ترا ای فرزند که می دانی که من
او را چگونه دوست میدارم ابوطالب گفت یا پدر چه حاجت که وصیت کنی
که او فرزند منست وبرادرزاده منست بعد از آن عبد المطلب از دنیا رفت
حضرت صلوات الله علیه وآله یتیم بماند وعمش ابوطالب او را حرمت داری میکرد

در جام

ودر جام ساختن وطعام خوردن او را پیش می داشتی ودر آن فراعه قریش بشام میرفتند
بسوداگری ابوطالب نیز رفتی چون کاروان جمع شدند محمد علیه السلام متابعت عم
خود برفت ابوطالب بر شتر نشسته بود ومهار شتر را محمد علیه السلام میکشید ابوطالب
خواست که محمد را باز گرداند محمد صلوات الله علیه گفت یا عم مرا پدر ومادر نیست مرا
بکه میگذاری در آن وادی صومعه بود واو را بحیرا الراهب خواندندی وبحیرا الراهب
در کتب خوانده بود که فلان زمان پیغمبری از مکه بیرون آید بدین نشان وچون
آن نشانها همه پیدا شد وبحیرا همه روز انتظار میکشید وهر که آن جا رسیدی بحیرا خبر
پرسیدی تا ابوطالب آنجا رسیدی بحیرا بر بام بود دید که کاروانی می آید وابری بر بالای
سر ایشان می آید تا بدرختی رسیدند آن درخت سر بسجده نهاد راهب کس فرستاد
که من اهل مکه را دوست میدارم میخواهم که ایشان را مهمانی کنم تمامت کاروان بیامدند
وحضرت محمد صلوات الله علیه را در آنجا بگذاشتند راهب ایشان را بنشاند وبر بام رفت
همان ابر را دید که آنجا ایستاده فرود آمد وگفت که شما کسی را پیش درخت بگذاشته اید
گفتند بلی گفت ایشان را بیارید یکی را طلب ایشان فرستادند راهب بر بام رفت
چون ایشان در حرکت آمدند ابر با ایشان می آمد راهب با خود گفت که ابر بر کسی
سایه نکند الا پیغمبران پس محمد صلوات الله در رسید طعام پیش آوردند راهب
پرسید که این پسر از آن شما از که باشد گفتند پسر ابوطالب است راهب گفت

صاحب این کتاب

که این جوان خوب روی که پشت درآورد گفت ابنا زمینت راهب گفت زنهار
او را بچشم ابنازی منگر که او پیغمبر خداست پس راهب و میسره نزدیک
حضرت محمد صلی الله علیه وسلم آمدند چون چشم راهب بر حضرت افتاد گفت
نشان پیغمبری تو معلوم شد اگر لطف کنی دو کتف مبارک خود بمن نمای که
در انجیل خوانده ام که درمیان دو کتف تو نشانی بود خواجه صلوات الله علیه
کتف مبارک خود را برهنه کرد چون راهب را نظر بران افتاد مهر نبوت بوسه زد
و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله تو آنکسی که عیسی علیه السلام را بتو بشارت داد
قوله تعالی وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ تو آن احمدی و تکیت
این بگفتند و روی بشام نهادند و متاع خود بفروختند و در عوض آنچه خواستند بخریدند
و بجانب مکه بازگردیدند چون بنزدیک مکه رسیدند میسره گفت یا محمد چندین سال است
که ما بازرگانی میکنیم هرگز چندین فایده جهت خدیجه بیاورده ایم که این نوبت اگر خواهی
تو پیش برو و خدیجه را مژده ده خواجه صلوات الله بر شتری سوار شد و بمکه رفت خدیجه
بر منظری نشسته بود و دید شتر سواری از دور می آید و ابری بر وی سایه کرده
و مرغان در بالای سر او بالها درهم زده و نیکویی در وظاهر شد خدیجه گفت اللهم
الی والی داری چه بودی که این شتر سوار بخانه من آمدی چون اندک زمانی
بگذشت حضرت صلوات الله بخانه خدیجه فرود آمد چون نگاه کرد مصطفی علیه السلام را

دید باخود

دید باخود گفت این نه آن سوار است که من دیدم پس حضرت او را بشارت
داد از سلامتی راه و مکسب بسیار خدیجه گفت بازگرد و با میسره بیا مراد خدیجه آن بود
که بداند که آن سوار محمد بود یا نه پس حضرت علیه السلام از دروازه بیرون رفت
و خدیجه در پی او نگاه میکرد و حضرت را بر همان شکل دید چون باز آمدند خدیجه احوال
از میسره پرسید میسره گفت ما در هیچ وقتی باین آسایش و راحت نبوده ایم که این
نوبت دیده از برکت محمد است من در حق او چه توانم گفت که او چگونه شخصی است
و آنچه از راهب بوحیت شنیده بود حکایت با خدیجه بگفت انگه خدیجه بمحمد گفت که
ابوطالب را نیز دمن فرست که با او سخنی دارم خواجه صلوات الله علیه بخانه رفت
و ابوطالب را نیز و خدیجه فرستاد چون ابوطالب پیش خدیجه آمد گفت پیش عم
من برو و مرا برای محمد خواستگاری کن ابوطالب گفت یا خدیجه بر من افسوس
میداری اگر کنیزکی از آن تو باشد بمحمد ندهند خدیجه گفت تو برو و آنچه من میگویم بگو
ابوطالب ده کس برگرفت از مردم قریش و نزدیک ورقه رفت گفت
میخواهم که خدیجه را بزنی بمحمد دهی ورقه در آن وقت مست بود گفت یا معشر گواه
باشید که خدیجه را بزنی بمحمد دادم پس ابوطالب بیامد و محمد را حاضر کرد و خدیجه را
نکاح کردند و بمحمد دادند خدیجه بمکدیت جامه ملوکانه جهت ابوطالب فرستاد و خوشحالی تمام
و شهنه و شتران بکشتند و ابوطالب در تر د مهمانی بود با مداد ورقه هوشیار گشت و آن

بشارت زدن شنید پرسید که این چه بشارتست گفتند دوش خدیجه را بمحمد امین
دادند گفت محمد یتیم ابوطالب است چون خدیجه را بدو دهم که او درویش است گفتند
قضا کار خود کرد پس ورقه برخاست و نزد خدیجه رفت که او را آزار دهد در یکبار
خدیجه گفت محمد چه عیب دارد اگر مال ندارد من او را قبول دارم و در عرب حسب
و نسب و امانت و دیانت و صلاحیت تمام دارد و مال من او را بس است ورقه
گفت چون ترا بدین نکاح رضا است من نیز راضیم خدیجه و حضرت بهم نزدیک
شدند و باهم بودند چون حضرت بیست و پنج ساله شد سیلی عظیم بیامد و آب در
کعبه افتاد و دیواری از کعبه بخلل آمد و قوم قریش خواستند که کعبه را بشکافند و از نو
بنا کنند و لیکن نترسیدند که اگر کعبه را خراب کنند خدای تعالی ایشانرا عذاب کند
ولید بن مغیره گفت خدای تعالی میداند که سبب شکافتن کعبه باز آبادانی است نه
خرابی پس قبیله قریش چهار قوم بودند اتفاق کردند و هر یک دیواری خراب
کنند اول ولید بن مغیره خراب کرد چون او را عذاب نیامد همه بیامدند و دیوار
کعبه خراب کردند و یکمرده بالا از زمین فرو بردند و بسنگی رسیدند قوله تعالی
وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ بعد از آن دیوار سنگ
بر آوردند و زمین کعبه با دیوار راست کردند و بنیاد نهادند بر همان اندازه چون
بمقام حجر الاسود رسیدند که بر دیوار می بایست نهاد خلاف افتاد میان قبایل عرب

بران بودند

بران بودند که جنگ کنند ولید گفت خاموش باشید و بنگرید که نخست
کسی که از حرم بیرون آید او را حاکم سازیم پس برین اتفاق کردند
انگه خواجه صلوات الله علیه از در در آمد گفتند محمد امین آمد او را حاکم خود
ساختند و احوال با وی بگفتند خواجه ردا از دوش بینداخت حجر الاسود را
بر ردا نهاد و آن چهار قوم را بخواند و گفت هر یک گوشه بردارید
و نزدیک دیوار برید تا همه مساوی باشید پس همه برین راضی شدند
و گوشه ردا را برگرفتند و نزدیک دیوار بردند انگه گفتند کسی باید
که این سنگ را بر دیوار نهد همه گفتند محمد امین بردارد پس حضرت
صلوات الله علیه حجر الاسود را تنها برگرفت و بر دیوار نهاد و چون
دیوار تمام شد سقف آن درمی بایست و درمکه درخت نبود و ملک
حبشه عزم آن کرده بود که در شام کلیسایی زد در ختهای
با در رود گران در کشتی نهاده بود و بجانب شام می بردند کشتی در
دریا غرق شد درودگران شناور بودند هر یک بر تخته چوب
نشسته موج ایشانرا بجزیره انداخت چون مردم مکه را معلوم شد
ابوطالب و پیران رفتند که چوب بخرند و کیلان نجاشی
معلوم شد مکتوبها با احوال نجاشی نوشتند نجاشی بغو بود تا د

با آنها بکعبه روند و آنجا کار کنند و مالی که جهت بنای کلیب نهاده بودند
بر عمارت کعبه صرف کنند پس آن جماعت آمدند و سقف کعبه را ساختند و

بیان نبات وحی آوردن جبرئیل علیه السلام بحضرت محمد صلوات الله علیه و آله و سلم

آورده اند که چون خواجه صلوات الله
چهل ساله شد جبرئیل ع وحی آورد و صورت جبرئیل را در خواب دید بشکلی
عظیم سهناک او را نشناخت بترسید و در مکه هر گاه گذر کردی از سنگ و کلوخ
آواز شنیدی که السلام علیک یا رسول الله و زهاد مکه را عادت بودی
هر روز در ماه رجب بکوه حرا رفتندی و در آن روز خواجه آنجا رفته بود و
آوازهای مختلف می شنید و کسی را نمی دید پیش خدیجه رفت و گفت میترسم
دیوانه شوم چرا که در خواب صورتهای مختلف می بینم و آوازها نیز می شنوم
سنگ و کلوخ مرا سلام میکند و در خواب شخصی دیدم که پای او بر زمین
و سر او بر آسمان خدیجه گفت مترس که دیو گرد تو نگردد و هر چه در خواب
بینی مرا خبر کن روزی دیگر خواجه صلوات الله علیه پیش خدیجه بود
جبرئیل ع خود را بدو نمود حضرت گفت که آن شخص که عظیم می بینم اینست خدیجه
در گرفت و بدو نشان داد و گفت می بینی خدیجه گفت بلی خدیجه مقنعه
گفت در حال جبرئیل رفت خدیجه با حضرت گفت بشارت باد ترا

که این در

که این فرشته است اگر دیو بودی از موی من شرم نداشتی و خواجه صلوات الله
هر روز بکوه حرا رفتی روزی در کوه حرا بود و آن روز دوشنبه دوازد
دهم شهر رمضان بود و بقول دیگر دوازدهم شهر ربیع الاول بود که جبرئیل
علیه السلام بیامد گفت السلام علیک یا رسول الله حضرت بترسید و خود را
از کوه در انداخت جبرئیل او را در میان پر خویش گرفت و گفت یا محمد
من جبرئیلم و فرستاده خداوندم و تو پیغمبر خدای چون محمد صلوات الله علیه
بهوش آمد جبرئیل گفت اقرأ بخوان حضرت صلی الله علیه گفت ما اقرأ
و لست بقاری حضرت گفت چون خوانم که خواننده نیستم جبرئیل گفت
بسم الله الرحمن الرحیم اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الا
من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان
یعلم خواجه صلوات الله بخواند و یاد گرفت پس جبرئیل رفت خوا
و از آن بخانه آمد گفت یا خدیجه زملونی زملونی مرا گفت را
و بلرزم خدیجه پرسید ترا چه بوده است خواجه صلوات الله علی
چون زمانی بگذشت جبرئیل ع بیامد و گفت یا ایها المدثر قم ف
بر خود پوشیده برخیز و مردم را بخدا خوان خواجه صلوات ا
خدیجه گفت چرا نخسپی حضرت گفت کار من از خفتن و آسو

جبرئیل آمده و میگوید خلق را بخدا خوان بعد از آن حضرت جبرئیل را گفت
بیاید او را این سخن از من هیچکس باور ندارد خدیجه گفت اول ایمان بر من عرضه
کن خواجه ایمان بر وی عرضه کرد پس جبرئیل آمد و خواجه را وضو ساختن آموخت
در پیش ایستاد و خواجه در عقب وی دو رکعت نماز کرد و نماز آموخت در آن زمان
امیر المومنین علی علیه السلام هفت ساله بود و در خدمت خواجه صلوات الله
علیه می بود چون در خانه رفت خواجه و خدیجه را دید که سجده میکردند گفت
ـت تا چه میکنید خواجه صلوات الله گفت که ما خدا را می پرستیم امیر المومنین
علیه السلام گفت من نیز خدای پرستم پس خواجه علیه السلام او را نماز آموخت
فرمود تا سی و نه تن ایمان آوردند اما پنهان میداشتند و نماز در
ـو اسندکرد چرا که ابوجهل لعین گفت اگر دانستمی که هر که ایمان بمحمد آورده
ـون سر مار بکوفتمی و اگر دانم که محمد جز هبل دیگر را سجده کند دمار از روزگار
ـجز آیت که در مسجد مکه سیصد و شصت بت نهاده بودند بغیر الله و در پنهانها
ـات الله میخواندت که با آن سی و نه تن که مسلمان شده بودند در
ـسم ابوجهل لعین نیارا استند روزی حضرت مردم را دعوت
ـفرمود و گفت دین تو بر حق نیست حق تعالی این آیت فرستاد
ابی لهب و تب ما اغنی ابولهب را دشمنی با محمد بدی بود

که خدا را

که خدا آوردی و در راه حضرت محمد صلی الله علیه افگندی تا در پای او رفتی جبرئیل
علیه السلام این آیت آورد که وانذر عشیرتک الاقربین حضرت علیه السلام
امیر المومنین علی علیه را فرمود که بخانه رو و طعام مهیا کن تا اقارب را حاضر کنیم
و آیات کلام حق برایشان خوانیم پس امیر المومنین علیه در خانه رفت و
گوسفندی را بریان کرد و حضرت محمد صلی الله علیه اقارب را مهمانی آورد و همان
یک بریان خوردند هیچ کم نشد ابولهب علیه اللعنه گفت محمد ما را بخانه آو
تا اظهار جادویی کند عتبه لعین خیو در روی مبارک حضرت انداخت
کافران زحمت بسیار میدادند روزی خواجه صلوات الله بکوه صفا رف
ابوجهل لعین باو رسید و سر مبارک او را بشکست آورده اند که حمزه
بود تیری بر آهوی انداخت آهو بسخن آمد و گفت تیر بر کسی انداز
پیغمبر خدا را شکسته است حمزه بتعجیل بازگشت و بخانه رفت کنیزکی
تمام میگریست حمزه از او پرسید که چرا میگریی گفت ابوجهل سر حضـ
شکسته است حمزه آنچنان براق بسته بخانه ابوجهل رفت
سر آن حرامزاده را بشکست انگه بخدمت حضرت خواجه صلوات
و گفت یا حضرت دل خوش دار که سر ابوجهل را بشکستم حضرت گـ
او بمن چه رسد انگه حمزه گفت چه میخواهی گفت آن می

سلمان شد صفت شب معراج رسول صلوات الله علیه وآله
حق تعالی در کلام مجید چنین فرموده است سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا
مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا یعنی
پاکست ومنزه است آن خدایی که در شب تاریک بندهٔ خویش را از مسجد حرام
اقصی برد وبنمود او را از عجایبهای خود واصفهانی روایت کرده است که
علیه السلام شبی در خانه بود با هم نماز خفتن بگذاردیم وبخفتیم چون صبح
دمید وضو کردیم ونماز صبح گذاردیم حضرت صفت رفتن معراج را با من
ن عباس روایت کرده است که خواجه فرمود که چون شب نخانه ام هانی بخفتم
بیامد ومرا از خواب بیدار کرد وبا میکائیل بر دو بیامدند وسینه مرا بشکافتند
رون کردند ومیکائیل سه طشت آب زمزم آورد ومن وضو ساختم براق را
مسجد ایستاده کوچکتر از شتر وبزرگتر از استر وروی او چون روی آدمی
دم شتر وپس او چون پس اسب وپایهای او چون پای استر وسینه
سرخ وپشت او چون مروارید وپر بر دو راو رسته وزینی از
ده جبرئیل گفت این ستور ابراهیم خلیل الله است بر نشین خواستم
ئیل گفت یا براق شرم از رسول خدا نداری چرا نمیگذاری
ترسم که فردای قیامت بر من ننشیند حضرت عهد کرد
که بر تو نشینم

که بر تو نشینم جبرئیل علیه السلام گفت بعظمت حق سبحانه وتعالی که سوای پیغمبر خدا دیگر کسی
بر تو ننشیند مگر ای براق رسول خدا بر تو نشیند پس براق مطیع شد وحضرت
بر نشست انگه جبرئیل روی به بیت المقدس کرد ودر پهلوی من میرفت ندا و
از پس چیکرد نشت ونه من از و آوازی شنیدم که از دست راست می آید
که یا محمد بازایست من التفات نکردم آوازی دیگر شنیدم که از چپ
بر خواست که یا محمد بازایست فرمان نبردم عجوزهٔ پیش آمد وخود
ار آراسته گفت یا محمد در من نگر فرمان نبردم ودر گذشتم گفتم یا جبرئیل
چه آواز بود گفت آواز دست راست از جهودان بود بعزت خدا که
جواب میدادی امت تو همه جهود گشتندی وآواز چپ از ترسا
بود اگر جواب میگفتی امت تو همه ترسا بودندی وآن عجوزه دنیا
تو بدو نگاه میکردی امت تو آخرت اختیار نکردندی انگه
یکی پر شیر ویکی پر از می شیر را بخوردم ومی را رد کردم جبرئیل
گفت نیکو کردی که شیر را خوردی که اگر می میخوردی امت تو
دیگر گفت بگروهی رسیدم که میکشتند ومیدرویدند چندانکه میروید
زیاده شد پرسیدم اینها چیست جبرئیل علیه السلام گفت اینها
ومجاهده کشیده اند چندانکه میراث ن بوده

يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ انگه بگروهی رسیدم که سرهای ایشان را بسنگ
میکوفتند وباز درست میکردند گفتم یا جبرئیل اینها کیستند گفت اینها آنانند
که از نماز سر کرداینده اند ونماز نکرده اند بگروه دیگر رسیدم ودیدم که روبهای
ایشان علاتهای دارد وچون ستوران بچرا گذاشته اند گفتم اینها چه کسانند
گفت اینها امتان تو اند که زکوة مال نداده اند بدیگر گروهی رسیدم
طعام پاکیزه دیدم ودیگ طعام گندیده در پیش داشتند واز دیگ
گندیده میخوردند ودیگ پاکیزه را رها میکردند پرسیدم که اینها چه کسانند
اینها انگسانند که از امت تو زن حلال خود را گذاشته اند وبا زنان
داشته اند بعد ازان بدرختی رسیدم که هر که بر و بگذشتی جامه او را
کردی گفت این راه زنان امت تو اند دیگر جماعتی را دیدم که
ز ابمقراض بریدندی وباز درست کردندی پرسیدم که اینها کیستند
این واعظان اند که آنچه میگویند بعمل نمی آورند انگه بجای رسیدم
هیبت وآوازی می آمد گفتم این چیست جبرئیل علیه السلام گفت این
آواز میکند که خداوندا مرا بمن رسان کسانی را که وعده
رو گوشکهای من مِنْ سُنْدُسٍ وَإِسْتَبْرَقٍ
بعزت آمد که بتو دادم هر که ایمان آورد ومرا
شریک

شریک نداند انگه بوادی رسیدم بغایت ناخوش آوازی شنیدم درشت
وهولناک گفتم این چیست جبرئیل گفت این آواز دوزخست که میگوید خداوندا
بمن رسان انکه وعده کردهٔ که آتش من بسیار شد از حضرت ندا آید که بتو
فرستم هر که مرا شریک داند با جباران ومتکبران انگه بموضعی رسیدم جبرئیل گفت
فرود آی که اینجا طور سیناست که حق سبحانه وتعالی با موسی علیه السلام سخن
میگفت پس فرود آمدم ودو رکعت ادا کردم باز مرا به بیت المقدس
دیدم باستقبال پیش من آمدند ومرا سلام کردند وگفتند یا اول یا آخر
جبرئیل گفت ترا از بهر آن میخوانند که اول کسی که روز قیامت بر خ
باشی تو وآخرترین همه پیغمبرانی چون بدر مسجد رسیدم فرود آمدم ودر
جمله پیغمبران را دیدم که در مسجد جمع آمده همه مرا گفتند السَّلَامُ عَلَيْكَ
ودر بعضی روایت آمده که خانهای پیغمبران بود جبرئیل گفت
میگویند که خدا را فرزندست از پیغمبران بپرس قوله تعالی وَ
أَرْسَلْنَا وَرُسُلَنَا أَجَعَلْنَا مِنْ دُونِ الرَّحْمَٰنِ آلِهَةً پیغمبران با
که خدا پاکست ومنزهست از انباز وفرزند وشبه ومثل ونظیر است
گفت امامت کن پس امامت کردم وپیغمبران متابعت
نماز شکر وثنای حق تعالی بجای آوردم پس جبرئیل دست

نردبانی دیدم که پایهای آن بر صخره است و سر آن باسمان پیوسته و یکجانب
از زبرجد و یکجانب او از یاقوت و پایهای آن از زر و سیم و فرشتگان بر آن
نردبان از آسمان فرود می آیند در خبر است از حضرت محمد رسول الله صلی الله
… و آله وسلم که چون ملک الموت از آسمان فرود آید که قبض روح بندگان
… ان نردبان فرود آید و در وقتی که مردمان جان می دهند تیز نگاه کنند
… آن نردبان است که می بینند که ملک الموت فرود می آید چشم مردم خیره
… از خوشی آن جان میدهند و از آنجا بگذشتم به آسمان اول رسیدم
… گفتند کیست جبرئیل ع گفت منم و محمد عربی صلوات الله علیه گفتند مَرحَبًا حَیَّاهُ
… ن خَلِیفَتِهِ الله در گشودند و ما داخل شدیم خروسی را دیدم سبز و پایهای
… زمین و تاجش در زیر عرش چون بپرواز شدی پرها از هم باز کردی
… ق تا مغرب بگرفتی و بانگ کردی که سُبحَانَ المَلِکِ القُدُّوسِ
… لا اله الا الله هو الحی القیوم چون خروسان زمین آن بشنوند
… ز تسبیح کنند و چون از و درگذشتیم بفرشته رسیدم که بر کرسی
… جهان دو زانوی خود بداشته و لوحی پیش او نهاده و در آن
… ن کیست که من از و بترسم گفت این ملک الموت است
… هر که بمیرد بجان ملک الموت نگاه بایدش کرد گفت بلی گفتم

سخن

سخت کار بست کار مرگ بعد از آن نزدیک او رفتم و سلام کردم
جبرئیل گفت بار را در این محمد است پس مرا اکرام کرد و بشارت داد و کرامت
نو بهترین انتهایند گفتم الحمد لله دیدم لوحی در پیش و آرد و گفتم یا ملک الموت این
لوح چیست گفت این لوحیست که اجل مردمان درین لوح نوشته اند و من
در وی مینگرم اجل هر کرا رسیده باشد جانش بستانم گفتم تو اینجا نشسته چگونه توا…
گر از مشرق تا مغرب جان مردم گرفت گفت یا محمد همه زمین چون طبقی پیش …
نهاده چون اجل کسی رسد دست دراز کنم و چون نانی که از طبق بر…
جان از آنکس بر دارم چون از و درگذشتم فرشته را دیدم از و سه…
که یا جبرئیل این کیست گفت این مالک دوزخ است تا خدای تعالی او را آفر…
هرگز نخندیده است و روز بروز خشم او زیاده گردد بر اهل معصیت
او رفتم جبرئیل ع گفت که این محمد عربی است پس او مرا سلام کرد و بش…
گفتم یا جبرئیل بگوی تا دری از دوزخ باز گشایند تا دوزخ را ببینم الله ما…
باز کرد و دمی از آتش و دودی چنان بیرون آمد که نزدیک بود که …
چون از و درگذشتم بمردی رسیدم نیکو روی بر دست چپ …
ناخوش می آمد و بدست راست چون نگریستی بخندیدی
بگریستی پرسیدم از جبرئیل که این کیست گفت این آدم

نیکبخت
چون بدست راست در بهشت نگرد و جای فرزندان خود را ببیند بخندد و از جانب
چپ که نگاه کند جای گنه کاران و بدبختان را در دوزخ ببیند بگرید پس من نزدیک
او رفتم و سلام بروی کردم و او مرا در کنار گرفت گفت مَرحَبًا بِالوَالِدِ
الصَّالِحِ وَالنَّبِیِّ الصَّادِقِ و مرا این تسبیح آموخت سُبحَانَ الجَلِیلِ الاَجَلِّ
سُبحَانَ الوَاسِعِ الغَنِیِّ چون باسمان دوم رفتم دو جوان را دیدم که مرا گفتند
مرحبا بِالاَخِ الصَّالِحِ وَالخَلِیفَةِ الصَّادِقِ پرسیدم که این هر دو جوان کیستند
علیه السلام گفت که آن یکی عیسی است بن مریم و آن یکی یحیی بن زکریاست
آسمان سیم رفتم ادریس را دیدم و باسمان چهارم رفتم هارون را دیدم
… پنجم موسی صلوات علیه را دیدم و باسمان ششم فرشتگان را دیدم از
… ی ایشان همه رویها بود و تا خدای تعالی ایشان را آفریده است از ترس
… نگاه نکرده اند و چون باسمان هفتم رفتم ابراهیم علیه را دیدم نزدیک
… نشسته و پشت به بیت المعمور داده جبرئیل گفت هر روز هفتاد هزار
… روند و نماز کنند و هیچ بیرون نیایند آنگه بسدرة المنتهی رسیدم
… گویند که منتهای فرشتگان بحضرت تا آنجا بود و از آنجا نگذرند
… آسمان هفتم هر برگی دارد چنانکه همه دنیا را بپوشد
… شد دو ظاهر و دو باطن دو جوی باطن به بهشت

برود

برود و دو جوی ظاهر در دنیاست یکی آب فرات و یکی رود نی…
فرشتگان بسیار اند که از حضرت عزت عدد می دانند و تسبیح حق جل…
چون بسدره رسیدم جبرئیل گفت پیش رو که نزد حضرت عزت از…
آنگه من در پیش برفتم و جبرئیل ع در عقب می آمد تا بجایی رسیدم که از…
زر میخوانند جبرئیل حجابها از پیش برداشت آواز آمد …
گفت منم و محمد عربی فرشته از درون حجاب گفت الله ا…
آورد و مرا گرفت و به اندرون حجاب برد و جبرئیل
ایستادی گفت قوله تعالی وَمَا مِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعلُومٌ
ما تا اینجا بیش نیست و از مخلوقات هیچکس ازینجا نگذشت …
از برای حرمت تو راه داده اند پس آن فرشته مرا …
لؤلؤ بر دو حجاب را بجنبانید آواز آمد که کیست فرشته که…
از درون حجاب آواز بر آمد که الله اکبر دست دراز کرد …
و حجاب دیگر برد و همچنین در حجابها مرا می بردند تا از هفتاد هزا…
وسطبر هر حجابی پانصد ساله راه بود و آنگه رفرفی از برای من …
نور او آفتاب را غلبه کردی من بر آن رفرف نشستم و …
دیدم ملکی بر آن موکل است که پایهای او تا تحت ا…

نی

ش بر دوش او نهاده حق جل وعلاله رتسبیح میکند انکه شادروانی
ومرا بر گرفت دگرد عرش میگردانید هرچه در زیر عرش دیدم
مینها و آسمان بزرگتر بود بعد ازان ندا اشنیدم که ادن
بیهوش شدم پس قطره آب در دهن من چکید شیر نیز
زبانم گویا گشت علم اولین و آخرین را بدانستم گفتم التحیات
طیبات لله چون این بگفتم ندا آمد که السلام علیک ایها
نبی بازگفتم سلام علی عباد الله الصالحین انکه بحضرت حق
یک شدم که مقابل بکمانی نزدیکتر ثم دنی فتدلی فکان قاب
ن عباس روایت کرده است که خواجه صلوات الله علیه
از من پرسید که یا محمد هیچ میدانی که ملأ اعلی
ت میکنند گفتم پروردگارا تو بهتر دانی پس دست قدرت خود
من نهاد چنانکه اثر آن در سینه من ظاهر گشت وهرچه در زمین
ستم باز حضرت باری عزت پرسید که یا محمد ملأ اعلی در چه چیز
فتم در کفارات گفت کفارات چیست گفتم بمسجد رفتن و نماز
در مسجد بسیار نشستن و در سرما وضو ساختن هرکه این سه خصلت
م در آخرت مسکینان طعام دادن و پیش سلام بودن

ونماز ش

ونماز شب گذاردن اینها دلیل رحمت آخرت بعد ازان
آیت آموخت اللّهم انی اسئلک الطیبات وترک المنکرا
وحب المساکین وان تغفرلی وترحمنی وتتوب علیّ واذا
فتنة فی القوم توفنی غیر مفتونین یعنی بارخدایا از تو میخواهم
وترک معصیت ودوست داشتن مسکینان انکه مرا بیامرزی ورح
وتوبه دهی چون در میان خلق فتنه افتد مرا بمیرانی که در فتنه نیفتم گف
ثنای بگو من بعجز خویش معترف شدم گفتم لا احصی ثناءً علیک ا
علی نفسک بارخدایا من قدرت احصای ثنای تو ندارم تو ثـ
توانی گفتن فرمود بخواه تا عطا داده شود گفتم خداوندا ابر
دادی وبا موسی بواسطه سخن گفتی وسلیمان را مملکت د
از اینها چه داری فرمود یا محمد اگر ابراهیم را خلت دادم ترا
اگر با موسی در کوه طور سخن گفتم با تو در بساط نور در اعلی علیـ
اگر سلیمان را مملکت دادم ترا مملکت باقی دادم و آخرترین
وبجمله مخلوقات فرستادم وتمامت را امت تو گردانیدم و
بودم آلاء تو ودریا و زمین را سجده گاه تو گردانیدم و
وقران که سید کتابهاست ترا دادم و نام ترا

کردم
معصیت پاک کردم وگناهان از تو برداشتم وعلی را وصی تو
بهترین امتها گردانیدم وایشان را قوت وعمر بسیار ندادم
ی نکنند و در روز قیامت حساب بر ایشان آسان بود و توبه
ن کردم و آخر امتها شان گردانیدم تا بسیار در گور نباشند فخذ
ن من الشاکرین خواجه صلوات الله علیه وآله وسلم فرمود
عالی در شب معراج هزار حاجت من رواگردانید و پنجاه نماز
ی بر من وامتان من فریضه گردانید بعد ازان امر فرمود که
بهای من با تمام رسان پس رفرفی سبز مرا برگرفت و
ها بیاورد وجبرئیل ع را دیدم پرها باز کرده که برابر همه دنیا
له الاخری عند سدرة المنتهی من با جبرئیل عتاب کردم
ت نیامدی گفت لو دنوت انملة لاحترقت بعزة
منتهای آمدن من بود اگر یکقدم بالاتر آمدمی بسوختمی
داد وگفت یا محمد حق تعالی ترا بدان مقام رسانید که
سل آسمان وزمین بدانجا نرسانیده بود آنکه جبرئیل دست
برد وجای بها دیدم که هرگز کسی ندیده بود درختی
بت جبرئیل گفت این درخت طوبی است

قوله تعا

قوله تعالی طوبی لهم وحسن مآب از امتان تو بسیار
درخت جا خواهند بودن چون تمامت بهشت را گردیدم دا
حلها وسراها وکوشکها را دیدم گفتم هذا فلیعمل العاملون انگ
بر من عرضه کردند گروهی را دیدم که لبهای ایشان را بمقراض
ودر دهن ایشان می نهادند گفتم اینها کیستند گفت اینها سخن
گروه دیگر را دیدم که زبان ایشان را از پس سر بیرون کر
گفتم اینها کیستند گفت آنانند که قسم بدروغ خورده اند زنان
که رویهای ایشان را داغ میکردند و آتش از روی ایشان می
علیه السلام گفت این زنان آنهااند که روی از بیگانه بنپوشیـ
گروهی دیگر را دیدم که در شکم ایشان کوه آتش می بارید گـ
گفت ایشان اند که مال یتیم خورده اند گروه دیگر را دیدم کـ
میخوردند و آتش از دهان ایشان بیرون می آمد پرسیدم که ا
گفت ربا خوارگان اند پس از دوزخ بگذشتیم و آسما
می آمدیم تا بموسی علیه السلام رسیدیم احوالها از من پرسـ
تعالی در شبانروزی پنجاه رکعت نماز فریضه بر من
موسی گفت باز گرد وتخفیف بخواه که امتان تو

ه المنتهی رفتم و در سجود افتادم و تخفیف خواستم ندا شنیدم
ند پنجاه رکعت را به پنج وقت فریضه آوردیم قبول کردم و از
لم کرده در ثواب افزودم باید که امتان تو ازا بپای دارند
ا داوداع کردم و روی بخانهٔ امّهانی نهادم هنوز شب بود که
ل گفتم کسی این سخن باور ندارد جبرئیل گفت اول کسی که ترا
عراج گوید امیر المومنین علی علیه السلام باشد چون حضرت بمقام
آمد هنوز بستر مبارکش گرم بود چون روز شد حضرت وضو
ماز کرد امیر المومنین از در در آمد گفت یا رسول الله معراج
باد آن حضرت شرح معراج را تقریر میکرد چندانکه آوازه
و خبر با بوجهل لعین رسید گفت من درین آرزو بودم که دروغی
وم تا مردم بدانند که او دروغ میگوید ابوجهل رخوات مپیش
رفت و گفت محمد چنین دروغی گفت که در یکشب به بیت المقدس
بیدم و باز آمدم و هنوز بسترم گرم بود اکنون شما را معلوم است
المقدس یکماه راه است از عقل چگونه گنجد که محمد در یک شب رود
بخا مردم بخدمت خواجه صلوات الله علیه آمدند و گفتند
ت المقدس رفته کاروانی از قبیلهٔ ما آنجاست
اگر از ثانی حر دوی

۱۲۶۴

اتفاق کردند که خواجه صلوات الله علیه را بکشند گفتند طریق آنست که
چهار مرد از چهار قبیله برویم و او را بکشیم پس برین اتفاق کردند جبرئیل علیه السلام
بیامد و خواجه را خبر کرد و پیغمبر صلوات الله علیه در برابر مشرکان در خانه رفت
و امیر المومنین علی را آنجا بنشاند ردای خود در او پوشید و گفت من بروم چه
امانتهای مردم که اینجاست بردم بسپارم و بمدینه روم می باید که تو نیز زود بمدینه
آیی امیر المومنین اجابت کرد و حضرت خواجه علیه السلام براه دیگر از بام خانه
بزیر آمد و چون شب در آمد مشرکان در خانهٔ پیغمبر شدند امیر المومنین را دیدند
که بجای پیغمبر خفته بود و شوانشد برو جهید پس بیرون آمدند و منادی کردند که هر که
ما را خبر کند که محمد کجاست او را صد شتر زر سرخ میدهیم خواجه بجانب مدینه رفت
اهل مدینه استقبال کردند و هر یک میگفتند بخانهٔ من فرود آی حضرت فرمود
که مهار شتر را بگذارید تا هر جا زانو زند آنجا فرود آیم پس شتر برفت تا آنجا که مسجد
حرامست آنجا زانو بر زمین زد اهل مدینه آن موضع را بخریدند تا خواجه علیه السلام
آنجا مسجد و خانه ساخت و اکثر اهل مدینه مسلمان شدند و تاریخ را از آن سال
گرفته اند که از مکه بمدینه هجرت کرد و چون مدتی بر آمد خدای تعالی این آیت را
فرستاد اُقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ یا محمد مقاتله کن با مشرکان هر جا که
ایشان را دریابی اکنون حضرت محمد رسول الله با مشرکان حرب کردی چون خبر از

آمدی که کاروان میگذرد خواجه علیه السلام با اصحاب بیرون رفتی روزی دیگر خبر
آمد که کاروان مکه از شام می آید و ابوسفیان و عمرو بن العاص با ایشانند خواجه
صلوات الله علیه اصحاب را گرفت سیصد تن بودند سیزده سوار و هشتاد شتر
سوار باقی پیاده بودند حق سبحانه و تعالی ایشان را بنصرت خبر داد چون بنزد
چاه بدر رسیدند دو شخص را بسر چاه فرستادند تا احوال پرسند کاروانیان دو
مرد را دیدند که یکی قرض از یکی میطلبد و قرض دار میگوید که فردا کاروان مکه اینجا
میرسد چیزی بفروشم و بتو دهم آن دو مرد بازگشتند و بخدمت خواجه صلوات الله
علیه آمدند و احوال باز گفتند همان روز کاروان مکه بسر چاه رسیدند و از آن دو مرد
احوال پرسیدند که اینجا کسی گذشت گفتند دو مرد آمدند و خیک آب پر کردند و برفتند
و عمرو بن العاص پشکل شتر ایشان را ببوئید گفت درین پشکل استخوان خرما است
و هیچ شتر خرما نخورده بود الا شتران مدینه نگه کاروانیان یافتند که محمد بر سر راه
آمده بازگشتند و چند منزل پس نشستند و کس پیش ابوجهل فرستادند که ما
بفلان موضع آمده بودیم و محمد بر سر راه است چند منزل بازگشتیم ابوجهل لعین
چون این بشنید اهل مکه را جمع کرد و ابن عباس را گفت که اگر تو بجنگ
محمد نیایی تو نیز از دین او باشی ابن عباس بالضروره با ایشان بیرون آمد
هیچ یکهزار سوار بودند چون بلشکر حضرت محمد صلوات الله علیه و آله و سلم
رسیدند جبرئیل

رسیدند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا محمد برخیز و بجنگ مشغول باش
که حضرت باری عزت ترا نصرت خواهد داد خواجه صلوات الله خبر نصرت
بمومنان داد شادی تمام کردند و روز دیگر هر دو لشکر بهم رسیدند لشکر
حضرت علیه السلام در چشم ابوجهل اندک آمد صحابه لشکری پیغمبر از چوب
سایه بانی ساخته بودند پیغمبر صلوات الله علیه و آله در سایه بان رفت
و گفت خداوندا وعدهٔ نصرت که ما را داده برسان اول کسی که از
لشکر ابوجهل بیرون آمد عتبه و ولید و شیبه بودند مبارز خواستند در برابر
از لشکر حضرت محمد صلی الله علیه عبد الله بن رواحه و عوف بن حارث
پیش رفتند مشرکان گفتند شما را نسبت نیست که در برابر ما آیید و جنگ کنید
محمد می باید که بجنگ ما آید حضرت چون این کلمه شنید امیر المومنین علی را
با حمزه بجنگ ایشان فرستاد و امیر المومنین ولید را بکشت و حمزه شیبه را
بکشت انگه لشکر مشرکان تیر انداختند و هیچ تن از مومنان نکشتند
خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را با هزار فرشته بفرستاد تا با مشرکان
مقاتله کردند قوله تعالی إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ
بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ و فرشتگان ضرب بر مشرکان میزدند
و ایشان گرامی انداختند و مومنان سرهای ایشان جدا میکردند تا انگه

عبدالله مسعود سر ابوجهل را بخدمت حضرت آورد و کافران را بسیار
بکشتند روایت است که پیش از آنکه ضربت بر کافران زنند ایشان
کشته می‌شدند و این قتل کافران از فرشتگان بود قوله تعالی فَلَمْ
تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى پس
پیغمبر صلوات الله علیه بفرمود تا کافران را می‌کشیدند و در چاه می‌انداختند و
بعد از آن بر سر چاه رفت گفت بِئْسَ الْعَشِيرَةُ أَنْتُمْ وَبِئْسَ الْقَرَابَةُ یعنی
ای بدبختان عشیر اقارب فرمان حق تعالی ببردید چنین شد صحابه گفتند یا رسول الله
با مردگان سخن میگویی فرمود که با مردگان هرچه میگویی میشنوند اما جواب
نتوانند داد پس حضرت علیه السلام فتح کرده بمدینه بازگشت از صحابه سیزده تن
شهید شده بودند خواجه صلوات الله فرمود که اسیران را عرضه کردند چون نظر مبارک
حضرت بر عقبه افتاد سبب آنکه روزی در مسجد خیو در روی مبارک حضرت
انداخته بود او را گرفته آوردند خواجه صلوات الله علیه او را دعوت
کرد قبول نکرد و ایمان نیاورد بفرمود تا او را بکشتند و او بدوزخ رفت
و حضرت بعد از حرب بدر دیگر حربها و مقاتلها بسیار کرده بود آورده اند
که چون وفات حضرت صلوات الله علیه نزدیک شد روزی در مسجد
نماز میکرد گفت یا مومنان شما را پیغمبر بودم و چون مادر و پدر مهربان
مومنان گفتند

مومنان گفتند رسالت بجا گذاردی و ما را براه راست خواندی گفت
جَزَاكَ اللهُ خَيْرًا پس گفت یا مومنان اگر کسی را بر من قصاص است
بخواهد و به آخرت نگذارد و همه بگریستند و هیچکس جواب نداد تا سه بار این
کلمه گفت مردی عکاشه نام برخواست و گفت یا رسول الله در فلان غزا
بودیم و من نیامدم که بوسه بر رکاب مبارک تو زنم ندانم بقصد یا بسهو
تازیانه تو بر پهلوی من زدی خواجه صلوات الله آن تازیانه را حاضر
کردانید و به عکاشه گفت بردار این تازیانه را و قصاص خود بخواه اولاد
رسول فریاد برآوردند که یا عکاشه رسول خدا را خواهی زد رسول فرمود
که بگذارید که طاقت قصاص آخرت ندارم عکاشه گفت یا رسول الله
آن وقت که تو مرا زدی برهنه بودم حضرت اندام مبارک خود را برهنه
کرد عکاشه چون چنان بدید در پای خواجه علیه السلام افتاد و بوسه بر پهلوی
مبارک خواجه میزد و میگفت صد جان من فدای تو باد مقصود من این
بود که بوسه بر پهلوی مبارک تو دهم چون روز شنبه بود و حضرت بمسجد نرفته
بود بلال بر در خانه آمد و گفت اَلصَّلوٰةُ یَرْحَمُکَ رَبُّکَ خواجه علیه السلام
بلال را گفت که طاقت رفتن مسجد ندارم بلال خبر بمومنان برد که پیغمبر
خدا رنجور است مومنان چون این خبر شنیدند همه بگریه درآمدند آواز

گوش حضرت رسید گفت اینها کیستند گفتند اینها مومنان اند که گریه و زاری
میکنند پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله عباس و امیر المومنین علی را بخواند
و دست بر دوش ایشان زد و بمسجد رفت و نماز بجماعت گذارد بعد از آن
گفت یا معشر مسلمانان خدا بر شما رحمت کناد بدانید که من امروز از
دنیا خواهم رفت باید که متابعت دین من کنید و بعد از من علی را امام
و پیشوای خود دانید تا شما را بهتر باشد و هر که متابعت نکند خدا و رسول
خصم او باشد همه گفتند یا رسول الله ما علی را امام و پیشوای خود می‌دانیم خدا
و رسول خدا گواه پس خواجه صلوات الله در خانه رفت حق تعالی
ملک الموت را بصورت اعرابی بدر خانه خواجه عالم فرستاد در بزد و گفت
اَلسَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا أَهْلَ النُّبُوَّةِ وَمَعْدِنَ الرِّسَالَةِ دستور باشد که درآیم
حضرت حق جل جلاله ملک الموت را فرموده بود که باجازت محمد در خانه رود
او به اجازت او قبض روح او کن چون فاطمه آواز شنید جواب داد که باز
گرد که خواجه بخود مشغول است باز ملک الموت آواز داد چنانکه فاطمه بلرزید و آواز
او بسمع مبارک حضرت رسید گفت یا فاطمه در بگشا تا درآید که او اعرابی
نیست او شکننده کامهاست و جدا کننده جانهاست و او کیست که فرزندان را
یتیم گرداند و پادشاهان را معزول گرداند و نگارستان را ویران کرداند و گورستان را
آبادان کرداند

آبادان کرداند پس اجازت داد که درآید ملک الموت بشکل اعرابی درآمد
و سلام کرد و پیش خواجه نشست پیغمبر گفت یا ملک الموت به عیادت آمده
یا بقبض جان گفت بهر دو آمده ام اما اجازت چنان است که جان شما
بستانم خواجه صلوات الله گفت دوست من جبرئیل را کجا دیدی گفت بآسمان
دنیا دیدم که فرشتگان گرد او برآمده بودند و او را بوفات تو تعزیت
میدادند درین سخن بودند که جبرئیل ع در رسید و بر بالین خواجه صلوات الله
نشست خواجه گفت مرگ نزدیک رسید مرا بشارت ده جبرئیل ع گفت
یا حبیب الله درهای بهشت و آسمان گشاده اند و حوران بهشت خود را
بجهت تو آراسته اند و درهای دوزخ بسته از بهر حرمت رفتن جان
مبارک تو به بهشت پس حضرت گفت من بشارت از بهر امت خود
میخواهم که بعد از من نماز کنند و روزه بدارند جبرئیل ع گفت بشارت باد ترا
که امت تو تا روز قیامت دین تو نگاه دارند و پیش از همه امتها به بهشت روند
خواجه گفت الحمد لله آنگه امیر المومنین علی علیه السلام را گفت یا علی تو مرا شوی و
عباس آب بریزد و جبرئیل سهیم شما باشد از بهشت حنوط آورند مرا در جامه نو
پیچید و نعش مرا در محراب مسجد گذارید و تو امامت کن که بموافقت تو فرشتگان
نماز گذارند آنگه حضرت در سکرات مرگ افتاد ملک الموت را فرمود که فرمان

حق تعالی را اجابت آر پس ملک الموت دست دراز کرد و جان مقدس خواجه را
برکشید چون جان بزانو رسید گفت واکرباه چون جان بسینه رسید گفت
واسختیاه که کار جان کندن سخت است جبرئیل علیه السلام را دید خواجه صلوات الله
فرمود که درچنین وقت روی از دوستان بگردانند جبرئیل گفت یا حبیب الله
مرا چون دل یاری دهد که ترا در سکرات مرگ بینم اکنون جان پاکش برحمت
ایزدی پیوست پس امیرالمؤمنین علی ع و عباس و جبرئیل ع خواجه را بشستند و
در نعش نهادند و گروه گروه فرشتگان می آمدند و نماز میکردند و در دم عقب
امیرالمؤمنین و جبرئیل ع نماز گذاردند و خواجه را دفن کردند چون امیرالمؤمنین
بخانه رفت خیرالنسا با امیرالمؤمنین گفت شما را دل یاری داد که خاک بر
سر رسول خدای کردید امیرالمؤمنین گفت بحکم حق سبحانه و تعالی شد چه توان
کرد تا عالمیان بدانند و عبرت گیرند که دنیا به بهترین مخلوقات نماند
بدیگری چون ماند تا توانی نیکی کن والله اعلم قصه امیرالمؤمنین و

امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام

از زمان ولادت تا ایام شهادت در شواهد النبوه آورده اند که حضرت امیرالمؤمنین
علیه السلام امام اول است از ائمه اثنی عشر و فضایل وی از آن مشهورتر است که
بتقریر زبان و تحریر بنان استقصاء آن توان نمود و ولادت آنحضرت بمکه معظمه

بود روز جمعه

بود روز جمعه سیزدهم شهر رجب شیخ مفید آورده که در یمن مردی بود و روی
توجه بمحراب عبادت آورده بود و بمدد توفیق زهد و تقوی پشت بر دنیای
فانی کرده بود و نام وی مثرم بن الرعیب بود و بزهد و دین مشهور بود و صد و
نود سال عمر وی بود و درین مدت از طاعت و عبادت ملول نگشته بود و وقتی
در مناجات بود و گفت الهی از بزرگان حرم خود کسی را بمن نمای دعای
وی برای آن پیر اجابت آمده ابوطالب آن سال بیمن رفته بود بزیارت وی
مثرم چون او را بدید توجه تمام نموده او را در پهلوی خود بنشاند آنگاه استفسار
کرد و گفت تو کیستی گفت من مردیم از بنی تهامه گفت از کدام تهامه گفت
از مکه پرسید که از کدام قبیله گفت از بنی هاشم عبد مناف زاهد برخواست
و سر روی وی را ببوسید و گفت الحمدلله که حق سبحانه و تعالی دعای مرا رد نکرد
و مرا مرگ نداد تا یکی از فرزندان حرم خود بمن نمود آنگه گفت نام تو چیست گفت
ابوطالب گفت نام پدرت گفت عبدالمطلب پیر گفت خوانده ام که عبدالمطلب را
دو پسره باشد یکی نبی خدا و پدر عبدالله و یکی ولی خدا پدر ابوطالب باشد چون
نبی خدا سی ساله شود ولی خدا متولد شود ای ابوطالب آن کودک که نبی خواهد
بود بوجود آمده گفت بلی محمد است که بوجود آمده و بیست و نه سال است که از عمر وی
بگذرد بعد از آن گفت ای ابوطالب بشارت باد ترا که امثال از صلب تو

دو فرزندی بوجود آید که امام متقیان و پیشوای مومنان باشد ای ابوطالب
چون بمکه روی برادرزاده خود را بگوی که مثرم ترا نیازمندی بسیار
رسانید و گواهی داد که خدا یکی است و تو رسول وی و چون پسر تو هم
متولد شود او را هم سلام من برسان و بگوی که آن پیر هوادار تو چنین
گفت که تو وصی پیغمبری پس با آنحضرت نبوت ختم شود و بتو ولایت آشکار
ابوطالب گفت یا شیخ من حقیقت آنچه تو میگوئی بچه دریابم مگر برهان روشن و دلیل
بین نمای مثرم گفت چه میخواهی ابوطالب گفت میخواهم که ازین درخت انار خشک
که بر در صومعه نشسته است دعا کنی تا مرا انار تازه دهد مثرم دست بدعا برداشت
و گفت الهی آنچه از سر پیر و ولی تو گفتم اگر راست است ما را ازین درخت انار خشک
انار دهی در حال دعای پیر مستجاب شده درخت سبز گردید و برگ بر آورد و گلنار
پیدا شد و دو انار به بست و در دم پخته شد زاهد انارها باز کرد و پیش ابوطالب
نهاد و چون بشکافتند دانهای آن انار چون لعل رمانی بود شیخ ابوطالب دانه چند
بخورد و رنگ او بنطفه سرایت کرد و سرخی روی امیرالمؤمنین علی از آن بود
القصه ابوطالب از آن بشارت خرم گشته بیرون آمد و روی بمکه نهاد و چون
بمنزل رسید مرتضی علی از صلب او برحم فاطمه بنت اسد افتاد و چون مدت
حمل رسید فاطمه روایت کند که در طواف خانه کعبه بودم اثر علامت زادن بر من

ظاهر شد حضرت رسالت پناه صلی الله

ظاهر شد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم مرا بدید گفت ای مادر
ترا چه بوده که رنگ تو متغیر گشته من صورت حال گفتم فرمود که طواف
تمام کن اگر درد زیاده شود در حرم کعبه رو در کتاب بشارالمصطفی
از یزید بن قعنب نقل کرده که با عباس و عبدالمطلب و جمعی از بنی العزا
در مسجد الحرام نشسته بودیم دیدیم که فاطمه بنت اسد بمسجد در آمد و حامله
بود و بطواف مشغول شد ناگاه اثر زادن بر روی ظاهر شد و مجال بیرون رفتن
نداشت گفت خداوندا بحرمت بزرگیت که زادن بر من آسان کن دیدیم
که دیوار خانه کعبه گشاده شد و فاطمه بنت اسد بکعبه درون رفت ما خواستیم
که درون رویم میسر نشد روز چهارم فاطمه بیرون آمد و مرتضی علی را بدست گرفته
شیخ ابو داود کیانی آورده که بغیر از مرتضی علی دیگر کسی این شرف نیافته
که در خانه کعبه متولد شده باشد   گوهر چو پاک بود صدف نیز پاک بود
آمد میانه حرم کعبه در وجود پس فاطمه بخانه آمد و او را در مهد نهاد ابوطالب
آمد تا او را ببیند مرتضی علی دست از بند برکشید و دست پدر بگرفت و روایتی
آنست که مادر خواست که پستان در دهان او نهد پستان نگرفت و روی
مادر بخراشید ابوطالب گفت این پسر را چه نام نهاده که چنگ او بچنگ شیر میماند
گفت او را بنام پدر خود اسد ابوطالب گفت من او را زید نام نهادم بنام قصی

که جامع قبایل قریش است پس فاطمه دست او را ببست و بکاری مشغول شد
چون باز نگریست دید که بند گهواره گسسته و هر دو دستهای خود بیرون
آورده چون خبر ولادت او بسید عالم رسید پرسید که وی را چه نام نهادند
گفتند که پدر زید و مادر اسد حضرت فرمود که نامش علی عالی همت باید
چون فاطمه این سخن بشنید گفت بحق خدا که از هاتف شنیدم که گفت نامش
بنه اما پنهان میکردم و در روایتی آنست که در میانه مادر و پدر مناقشه بود و
باتفاق بدر حرم آمدند فاطمه روی باسمان کرد و گفت الهی حکم کن در نام
این کودک تا چه خواهی از بام خانه آوازی شنیدم که در جواب میخواندند که علی پس
باسم علی قرار دادند آورده اند که حضرت رسول صلی الله بخانه ابو طالب آمد
و نزدیک مهد شد تا حضرت مرتضی علی را ببیند فاطمه گفت ای پدر دلیر
نزدیک او مشو که تیز خصلت است یکنوبت چهره مرا بخراشید مبادا که تو را
اذی کند حضرت فرمود که هرگز مرتضی علی با من این نکند الغرض حضرت نزدیک
او شد و در روی مرتضی علی نگریست او در خواب بود و گیسوی مبارک آنحضرت
بوی رسید بیدار شد و دیده باز کرد و چون نظر مرتضی علی بر جمال پاک سید
عالم افتاد در روی آنحضرت بخندید پس حضرت او را از گهواره بر داشت
و در کنار خویش گرفت و روی مبارکش بر روی او نهاد و زبان در دهان او

نهاد و

نهاد و مدتی زبان مبارک آنحضرت را مکید و لعاب دهان حضرت
که سرچشمه اسرار وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ و شربت هذا لعاب رسول الله
فی فمی چشید و گفته اند که ابو طالب را انگشت که بر گیرد و مادر را
نگذاشت که شیر دهد مقصد آن بود که حضرت بهترین عالم محمد مصطفی علیه
و آله وسلم اول دست به او کند و آب حیات از سرچشمه آن سید کائنات
بنوشد پس حضرت صلوات الله علیه طفلت و آنکه به خود رست و او را
در خفت می شست چون جانب راست وی شسته شدی بی آنکه او را کسی
بگرداند خود جانب چپ بگرداند حضرت علیه السلام چون آن بدید
بگریست فاطمه گفت یا حضرت سبب گریه چیست گفت چنان می بینم که گویا
این پسر را غسل میدهد و من هم پیش او همچنین بگردم بی آنکه کسی مرا بگرداند روز
اول من علی را شستم و روز آخر علی مرا خواهد شست و همچنان بود که آن سرور عالم
نقل فرموده بود و امیر المومنین مباشر غسل حضرت رسول خدا شد و در شمایل
آورده اند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه تربیت امیر المومنین بجای می آورد
و پیوسته از حجره میگرفت و در بغل و کنار آنحضرت پرورش می یافت و چون
سن او به پنج سالگی رسید در ان وقت تنگی و بی برگی در میان قریش پدید
آمده بود و ابو طالب عیالمند بود و حضرت با عم خود عباس گفت تو توانگری

و او فقر دارد بیا تا برویم و هر یک از فرزندان او یکی را برداریم تا سبکباری
او شود و عباس قبول کرد و همراه بخانه ابو طالب رفتند و صورت حال
با وی [illegible] گفت عقیل را بمن گذارید و باقی را شما دانید حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مرتضی علی را قبول کرد و عباس جعفر را
بپذیرفت پس مرتضی علی در خدمت آن حضرت می بود تا وقتی که ایمان
آورد و خدمت مینمود تا هنگامی که فاطمه را بوی داد و حجره جهت ایشان
ترتیب کرد اما کنیت وی ابو الحسن است و ابو تراب و این کنیت او را
خوش آمدی و سبب او بدین کنیت چند قول است در شواهد النبوه
آورده اند که روزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله بخانه فاطمه
آمد مرتضی علی را در خانه ندید پرسید که ابن عم تو کجاست فاطمه گفت که
میان او و من چیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت آن حضرت
فرمود تا ببینند که امیر المومنین کجاست گفتند که یا رسول الله در مسجد در خواب است
حضرت صلی الله علیه خود بمسجد رفت دید که ردای او از دوش او افتاده
و دوش مبارک او بر خاک است حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
بدست مبارک خود خاک از دوش وی پاک میکرد و میفرمود که
قُمْ يَا أَبَا تُرَاب در روضة الاحباب آورده اند که در سال دویم

از هجرت که

از هجرت که غزوه ذو العشیره واقع شد عمار یاسر گوید که در ذی العشیره
من و مرتضی علی در زیر درختی در خواب بودیم در زمین ریگستان حضرت
رسول صلی الله علیه و آله وسلم ببالین ما آمد و ما را بیدار کرد و با مرتضی علی
گفت قم یا ابا تراب بعد از ان گفت یا علی خبر دهم ترا به بدبخت ترین
مردمان گفت یا رسول الله فرمود که بدبخت ترین مردمان دو کس اند
یکی آنکه ناقه صالح را پی کرد و دیگری آنکه روی و محاسن ترا از خون سر
تو رنگ کند این میفرمود و دست مبارک بر روی و سر وی می مالید
و کنیت او را دیگر ابو ریحانتین است در مناقب ابن مردویه آورده اند
که جابر انصاری نقل کرده که شنیدم از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
سه روز پیش از موت وی با امیر المومنین علی علیه السلام گفت یا
ابا ریحانتین وصیت میکنم ترا بنگاه داشتن دو ریحانه من اما القاب
وی بسیار است چون امیر نحل و بیضة البلد و یعسوب الدین و کرار
غیر فرار و اسد الله الغالب و امثال آن حضرت او را بسیار دوست
میداشت چنین روایت است که حضرت رسالت پناه دست
حسن و حسین را بگرفت و گفت هر که مرا و این دو را دوست دارد با من
باشد روز قیامت در درجه من باشد و آورده اند که هر که در دوستی علی

ورز و حشر البت که سینه بان جمع نشوند و دشمنی علی سینه ایست که
حسنه بان نفع نرساند در خبر آمده که حضرت محمد رسول الله علیه و آله و سلم
روزی نشسته بود مرتضی علی بیامد حضرت او را در کنار گرفت و میان
ابروی او را بوسه داد عباس حاضر بود گفت یا رسول الله گفت
او را دوست میداری گفت آری بدرستی که حق سبحانه و تعالی ذریت
هر پیغمبری را در صلب وی نهاده و ذریت مرا در صلب مرتضی علی نهاده
روایت است که سلمان گفتند که علی را چه مقدار دوست میداری
گفت از حضرت صلی الله علیه و آله شنیدم که هر که علی را دوست دارد
مرا دوست دارد و هر که علی را دشمن دارد مرا دشمن دارد و بروایت
دیگر آنست که یکی از صلحا روایت کرد که قیامت را بخواب دیدم که
خلق در حشرگاه بودند بصراط رسیدم و از انجا در گذشتم دیدم که
حضرت رسول صلی الله علیه بر لب حوض کوثر ایستاده و شاهزادها مردم را
آب می دهند گفتم یا رسول الله بفرمای تا مرا آب دهند گفت ترا آب
نخواهند داد گفتم چرا یا رسول الله فرمود که از برای آنکه در همسایگی تو
شخصی است و مذمت علی میکند و تو او را منع نمی کنی گفتم یا رسول الله
میترسم که او قصد هلاک من کند و مرا قدرت بر آن نیست که او را منع کنم

میترسم که او قصد هلاک

علیه حضرت رسالت
کارد در بهر ...

حضرت صلی الله علیه کارد و بر هنه بدست من داد و گفت برو و او را
بکش من در خواب برفتم و او را بکشتم و باز بخدمت حضرت آمدم گفتم یا حضرت وی را
بکشتم پس حضرت فرمود ای حسن وی را آب ده امام حسن علیه السلام مرا
آب داد و جام از دست او گرفتم نمیدانم خوردم یا نه بعد از آن از خواب بیدار
شدم چون روز شد آواز از مردمان بر آمد که فلانی را کشته اند ملازمان حاکم
آمدند و همسایگان را گرفتند من گفتم سبحان الله این خواب که من دیدم خدا آن
خواب را راست گردانیده من پیش حاکم رفتم و گفتم این کاریست که من کرده ام
و مردم از وی بیگناهند حاکم گفت ای و ای بر تو این چیست که تو میگوئی صورت
واقعه باز گفتم حاکم گفت برخیز و برو که تو بیگناهی و مردم نیز گناهی ندارند حاکم
گفت جزای او بود که و اما و ابن عم مصطفی صلوات الله را ناسزا میگفت و هم
از عبد الله بن الحسین علیه السلام نقل است که مردی از صلحا گفته که ابراهیم
بن الهشام حاکم مدینه بود در روز جمعه مردم را از نزدیک منبر جمع میکرد و خود
بر منبر میرفت و مذمت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام میکرد و من
در پهلوی منبر افتادم و بخواب رفتم و دیدم که قبر مبارک حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم شکافته شد و از آنجا مردی بیرون آمد جامهٔ سفید پوشیده
مرا گفت ای عبد الله بدانچه این مرد میگوید تو غمگین می شوی گفتم بلی گفت چشم

خود را باز کن و ببین که خدای تعالی با وی چه میکند چون چشم باز کردم دیدم
که مذمت امیر المومنین میکند ناگاه از بالای منبر در افتاد و هلاک شد چون
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه او را دوست میداشت حق تعالی نیز او را
دوست میدارد چنانچه منقول است که حضرت رسول فرمود که من فردا رایت
بکسی دهم که دوست دارد خدا و رسول خدا را و مرتبهٔ امیر المومنین علی علیه السلام
از حدیثی که در روضة الاحباب آورده اند معلوم میشود و جابر انصاری نقل کرده
که رسول صلی الله علیه در حین محاصرهٔ طایف امیر المومنین علی را طلبید و با او براز
سخنان گفت و زمان بگوی آنحضرت بطول انجامید چنانچه مردمان گفتند که عجب رازی
دور و دراز حضرت با پسر عم خود بگفت حضرت گفت من نگفتم با وی راز بلکه
حق سبحانه و تعالی با وی بگوی فرمود یعنی امر کرده بود که من با وی راز گویم و
مخفی نیست راز آلای نشانهٔ قرب پادشاهی است اما صفات پسندیده و سمات
حمیدهٔ آن حضرت از غایت فهم بیرون است شمه از حقیقت حال او بر خمایر
صافیهٔ عقلای عالم و خواطر ازکیهٔ فضلای بنی آدم واضح و لایح و هویداست
و فضایل ذات صالح و لوامع مفاخر لامع الفواطع آن حضرت در همه از آن
و افکار کَضَوْءِ النَّهارِ وَنُورِ الْاَسْحارِ قرار یافته پس ایراد آن از مقوله
تحصیل حاصل باشد اما از جمله شرف نسب عالیش از خبر معتبر عَلِيٌّ مِنِّي وَاَنَا مِنْهُ

معلوم است

معلوم است و حسب و انفسش از کلام میمنت انجامت اَنْتَ مِنِّي
بِمَنْزِلَةِ هارُونَ مِنْ مُوسى محقق و مفهوم است علم آن حضرت و بر همه علما
و عالم روشن است و کیفیت آن از نکتهٔ اِنَّ مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بابُها معین
گشته و در شرح تعرف آورده اند که مرتضی علی علیه السلام راسخان است که
پیش از وی نگفته اند و بعد از وی نیز مثل آن نیاورده اند تا بدانجا که روزی بمنبر
بر آمد و گفت سَلُونِي عَمّا دُونَ الْعَرْشِ بپرسید از من ما ورای عرش بدرستی
که در پهلوی من علمهای بسیار است و همه از لعاب دهان حضرت رسول خدا است
یعنی چشانیده است مرا حضرت صلی الله علیه بخدای که جان علی در قبضهٔ قدرت
اوست که اگر فرمان رسد که توریت و انجیل و زبور و فرقان را سخن گویند
هر آینه تو ساده وضع کنم بدان نوشته جز دهم بدانچه در ان کتاب است
و آن سه کتاب مرا تصدیق دهند و شک نیست که این علوم در مکتب او بیست
وَعَلَّمَكَ ما لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ اموخته بود چنانکه فرمود حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
هزار باب از علم در من آموخته بود که از هر بابی هزار باب دیگر منکشف شد
اما عبادتش بمرتبهٔ بود که شبی از خلوتش هزار تکبیر می شنودند اما علم او را
برین وجه نقل کرده اند که غلام وی در پس دیوار ایستاده بود و امیر المومنین علی او را
بار نوبت زد جواب نداد گفت خواستم که ترا بخشم آرم امیر المومنین علی علیه التحیة

کفت من آنکس را انجنم آرم که ترا برین داشت یعنی شیطان لعین بعد از آن
فرمود که ترا آزاد کردم و مونت تو بر منت تا زنده ام و این غایت بردە
باریست و نهایت نیکوکاریست آورده اند که در زمان خلافت از افریقه و
مغرب تا سعد سمرقند در تصرف وی بود و پیاده در بازارهای کوفه میکذشت
و مردم بمعاملات مشغول بودند و از وی خبر نداشتند و بر مردی ابنوهی میکردند
وی میفرمود که راه دهید و مردم آواز مبارکش را می شنیدند و راه بر وی خالی
میکردند و در روایت آمده که روزی حضرت امیر از حوایج خانه چیزی خریده بود یکی
از عقبه عالیه پیش آمد که یا امیر المومنین این را بمن ده تو امام مومنانی این صورت
بتو نسبتی ندارد فرمود که از کمال فردهیچ کم نشود که جهة عیال خود چیزی برد
اما سخی وش در مرتبه اشتهار بر همه صغار و کبار مخفی نمانده و بر همه چون روز روشن است
واحدی در اسباب نزول آورده که هرکز دایرة مناقب امیر المومنین علی ابن ابی
طالب علیه السلام از متاع دنیوی چهار درم بیش نبودی از فراج لابد خود باز کرفته
بود و در راه خدای تعالی صدقه میکرد یکی در ظاهر و یکی در باطن و یکی در روز نورانی و یکی
در شب ظلمانی و حق تعالی این آیت فرستاد که اَلَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ بِاللَّيْلِ وَ
النَّهَارِ سِرًّا وَعَلَانِيَةً مرتضی علی علیه السلام پیشتر ازین خدمت رحمت
جنت جلوه داده حضرت سید کاینات علیه افضل التحیات پرسید که ای علی ترا

جبران

چه بر آن داشت که بدین نوع تصدق نمودی کفت طریقه تصدق را بیرون
ازین چهار ندیدم جهت رضای ربانی بجمیع آن طرف قیام نمودم تمنا آنکه
مکر ازین چهار یکی شرف قبول یابد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله فرمود
إِلَّا أَنَّ ذَٰلِكَ لَكَ ای پسر ابوطالب آنچه مقصود تو بود دریافتی و بدانچه می جستی
واصل شدی و قصه روزه و ایثار روی و اهل بیت وی طعام خود را از مضمون
وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا بر عالمیان واضح است اما
مرتضی علی علیه السلام در ترک دنیا و تربیت امور عقبی و توجه بشب بنده حضرت
بدرجه قصوی است چنانچه جابر انصاری کفته که ندیدم در دنیا زاهد تر از امیر المومنین
که مطلقا دیده همت از متاع دنیا فرو بسته بود و در مرصد ریاضت بود و در اخبار آمده
که مدتهای مدید سه روز متوالی از نان جو سیر نخورده بود و میفرمود که حَسْبِي مِنَ
الطَّعَامِ مَا يُقِيمُ ظَهْرِي از طعام مرا آنقدر بس است که پشت مرا راست دارد و مرا از
عبادت پروردکار باز ندارد و آورده اند که در زمان خلافت روزی به بیت المال
در آمد و درانجا زر نقره بسیار جمع آمده بود زمانی نیک درانها نظر کرد آنکه فرمود
يَا صَفْرَاءُ وَيَا بَيْضَاءُ غُرِّي غَيْرِي ای سرخ و سفید غیر مرا غرور دهید دیگر مرا
نفرستید که یا من فریفته جلوه دلفریب و شیفته عشوه شیرین شمانمی شوم بدرستی
که من شما را سه طلاق داده ام که رجعت در آن ممکن نیست آما کرامات از حد

وحصر متجاوز است و در شواهد النبوه آورده است بروایات صحیحه ثابت شده
که چون پای مبارک در رکاب می نهاد افتتاح تلاوت کلام میفرمود تا پای
دیکرش رکاب برسید و بروایتی دیکر آنکه ربالای مرکب راست می ایستاد
و ختم کلام میفرمود و دیکر در شواهد النبوه آمده که اسماء بنت عمیس از حضرت
فاطمه علیها السلام نقل کرده که شبی امیر المومنین علی علیه السلام با من زفاف کرد از زمین
ترسیدم زیرا که زمین را دیدم با وی سخن میکفت بامداد با حضرت رسول صلی الله
علیه کفتم آن حضرت سجده دراز بکرد و پس بفرمود که ای فرزند من بشارت باد
ترا به پاکیزکی نسل تو بدرستی که خدای تعالی فضیلت داد شوهر ترا بر اهل ارض
وارض را فرمود تا اسرار خود با وی بکفت و هم در آن کتاب مذکور است
که در وقتی که صفین اصحاب باب محتاج شدند هرچند بشتافتند آب نیافتند
امیر المومنین علی علیه السلام ایشان را اندکی از راه بکردانید دیری بر وی ظاهر
شد از ساکنان دیر سوال کردند مردم دیر کفتند که ازینجا تا آب دو فرسنگ است
صحابه کفتند یا امیر المومنین ما را اجازت ده تا بانجا رویم شاید پیش از آنکه ما را
قوت نماند با آب رسیم حضرت امیر المومنین علی علیه السلام کفت حاجت بدان نیست
و عنان خود بجانب قبله تافت و بجای اشارت کرد تا بکنند چون مقداری خاک
برداشتند سنکی بزرک پیدا شد که هیچ چیز بران کار نکردی حضرت امیر المومنین فرمود

که این سنک

که این سنک ربالای آب است جهد کنید که این را بردارید اصحاب جمع
شدند و جهد بسیار کردند نتوانستند که آن سنک را بردارند حضرت
امیر المومنین علی علیه السلام از مرکب فرود آمد و آستین مبارک از ساعد
بیرون کرد و انکشتان مبارک بزیر آن سنک درآورد و از بالای آب
دور افکند آبی ظاهر شد بغایت صافی و شیرین که در آن سفر بدان خوبی آب
نخورده بودند همه اصحاب از آن خوردند و مشکها و مطارها پر کردند پس
امیر المومنین علی علیه آن سنک را برداشت و بر بالای آب انداخت و فرمود
تا خاک آنجا انباشتند چون راهب آن دیر آن حال مشاهده کرد از دیر فرود آمد
و کفت تو پیغمبر مرسلی امیر المومنین فرمود که من پیغمبر نیستم کفت تو ملک مقربی کفت نه
پس راهب کفت تو کیستی امیر المومنین کفت من وصی پیغمبر آخر الزمان محمد بن عبد الله
راهب کفت یا وصی مصطفی دست بیار که مسلمان می شوم امیر المومنین
علی علیه السلام دست مبارک براهب داد و او از سر صدق کلمه طیبه
لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ عَلِيٌّ وَلِيُّ اللّٰهِ بر زبان راند بعد از آن امیر المومنین
از وی پرسید که مدتی بر دین خود بودی اکنون ایمان آوردی سبب چه بود
پیر کفت یا امیر المومنین این دیر را برای کننده این سنک آورده اند و پیش از
من بسیار کس درین دیر بودند و در کتب خود خوانده ایم و از علماء خود

شنیده ام که درین موضع چشمه ایست که کس نداند و کندن از آن نتوانند
مگر پیغمبر مرسل یا وصی پیغمبر چون تو این کار کردی بآرزوی خود رسیدم
و آنچه آرزو میبردم یافتم چون امیرالمومنین علی علیه السلام آن بشنید تکبیر گفت
بعد ازان فرمود که ثنا و ستایش مر خدای را که من نزدیک وی منسی نبودم
و در کتب وی مذکور شده ام پس راهب ملازم حضرت شد و با اهل
شام مقاتله کرد تا شهید شد امیرالمومنین علی علیه السلام بروی نماز
کرد و از برای وی آمرزش طلبید و غیر ازین کرامات آنحضرت از
دایره شرح و بیان بیرون است اما جلوه جراحتش بر هیچ جای مخفی
و سطوت شجاعتش بر هیچ دانایی مخفی نمانده و آنچه در غزا او ید بدر و احد
بتوفیق ملک احد او را میسر شد از معاونت سید مختار و مقاتله با زمره
کفار در آن باب این نکته کفایت آمد که لَا فَتَی اِلَّا عَلِی لَا سَیْفَ اِلَّا
ذُو الْفَقَار و در حرب خندق که عمرو بن عبدود را که رزم مبارزان
عرب بودند بیک حمله بر خاک هلاک انداخت و مرحب یهود را بدو
نیم ساخت و کندن در خیبر اثریست از آیات حیدر که تا قیامت
بر لوح دلهای اوجیان مسطور است و بر زبان کافه اهل ایمان مذکور
و شهادت آنحضرت بر ان وجه بوده که چون بر سریر خلافت متمکن شد
واقعه جمل

واقعه جمل و صفین دست داد و چهار هزار کس از زهاد و عباد کوفه از
لشکری حضرت امیرالمومنین جدا شده هشت هزار کس بدیشان ملحق
شدند و نهروان را منزل ساختند و ابن کوا را بر خود امیر کردانیدند
و آن طایفه را خوارج میگویند حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام ابن عباس را
پیش ایشان فرستاد تا ایشان را نصیحت نموده باز آرد ابن عباس
رفت و سخن با ایشان بگفت قبول نکردند گفتند علی بحاکمی راضی شده ما ازو
برگشتیم ابن عباس باز آمد و شرح بگفت امیرالمومنین علی خود بمیان ایشان
رفت و آغاز سخن کرد عمر بن نوح و حرقوص بن زهیر گفتند ای علی گناه
بزرگ کرده توبه کن و سپاهی ترتیب ده تا بحرب شامیان رویم امیر
المومنین علی علیه السلام گفت من حاکمی نکرده ام شما مبالغه کردید اکنون آمده
اید و اعتراض میکنید یکی از ایشان پرسید که یا امیر ما با تو حرب خواهیم کرد
حضرت فرمود که تا شما حرب نکنید من با شما حرب نخواهم کرد والقصه
ایشان بجاها مستقر شدند و مردم میخواستند امیرالمومنین ضرر ایشان می شنید
و التفات نمی فرمود و لشکر ترتیب میداد که بشام رود آخر خبر رسید
که خوارج فساد میکنند و بقتل و غارت مسلمانان اقدام می نمایند که چون علی
بشام رود ما برویم و کوفه را غارت کنیم لشکر مرتضی علی گفتند که یا امیرالمومنین

ما را نخست کار خوارج باید ساخت که اگر ما متوجه شام شویم ایشان بیایند و
خان و مان ما را خراب کنند و زن و فرزند ما را اسیر برند امیرالمومنین علی علیه
لشکر بجانب ایشان کشید دیگر باره عبدالله عباس را نزدیک ایشان فرستاد
قبول نکردند حضرت خود بجانب ایشان رفت و پند داد و از عذاب خدا
تخویف فرمود هشت هزار کس روی به امیرالمومنین علی علیه السلام نهادند
و التوبه التوبه میگفتند و میگریستند تا بلشکر اسلام پیوستند و ابن کوا که
امیر ایشان بود با ده تن از خواص خود بیامدند و چهار هزار کس برگشتند
عبدالله بن وهب و حرقوص بن زهیر که ذوالثدیه گفتندی امیر خود ساختند و
و روی بماوراء النهر نهادند امیرالمومنین علی از عقب ایشان روان شد و حضرت
رسالت پناه محمدی از حرب امیرالمومنین با این طایفه خبر داده بود و ایشان را
مارقین خوانده در شواهد النبوه آورده که حضرت رسول علیه السلام مرتضی علی را
خبر داده بود که حرب خواهی کرد با جماعت مارقین یعنی خوارج که در میان
ایشان یکی باشد که بجای یک دست وی یکپاره گوشت باشد بر سر دوش
وی و آن مهتر خوارج باشد ابوالشیخ اصفهانی در دلایل خود روایت کرده
که ابوسعید خدری گفت که نزدیک رسول خدای بودم و او چیزی قسمت میکرد
و مردی از بنی تمیم که او را ذوالخویصره گفتندی بیامد و گفت یا رسول الله عدل
کن

کن حضرت مصطفی صلوات الله علیه گفت ویحک اگر من عدل نکنم کیست
که عدل کند امیرالمومنین علی علیه گفت یا رسول الله را دستوری ده تا گردن
وی را بزنم حضرت پیغمبر صلوات الله علیه فرمود که بگذار یا علی او را که یاران وی که
با شما نماز خود را و روزه خود را و قران خوانند و از جگر گردن تجاوز ننمایند و
بیرون روند از اسلام چون تیر از کمان و نشان ایشان مردی باشد که یکپاره ای
او پاره گوشت مثل پستان زنان و بیرون آیند به بهترین مسلمانان ابوسعید
گوید که گواهی میدهم که شنیدم از رسول خدا این سخن را و گواهی میدهم که حضرت
امیرالمومنین با این طایفه کارزار کرد و من در ملازمت عالی بودم نزد
تا آنکه بفرمود ایشان بود بجستند چون نظر کردند بهمان دستور که حضرت فرموده
بود دیدند آورده اند که لشکر امیرالمومنین علی علیه السلام بر دیری میگذشت
پیری ترسایی بر بالای دیر بود نعره زد که ای لشکر اسلام پیشوای خود را
بگویید تا پیش من آید این خبر با امیرالمومنین رسید عنان مرکب بدان
صوب معطوف فرمود پیر ترسا گفت بکجا میروی گفت بحرب دشمنان
دین پیر ترسا گفت ستاره مسلمانان در هبوط است و طالع اهل ملت
ضعیف چند روز صبر کن که آن کوکب از روی هبوط دور نهد و طالع مسلمانان
قوتی یابد امیرالمومنین علی علیه السلام گفت ای پیر تو دعوی علم آسمانی

مرا از سیر فلان ستاره خبر ده پیر گفت حقا که من هرگز اسم این ستاره
نشنیده ام سوال دیگر کرد پیر جواب نداد آنگه حضرت فرمود که از احوال
آسمان چندان وقوفی نداری از حال زمین چیزی از تو پرسم آنجا که ایستاده
در زیر قدم تو چه چیز مدفونست پیر گفت نمیدانم حضرت فرمود که ظرفیست
پر از زر مسکوک و نقش سکه آن زر برین منوالست پیر گفت تو این
سخن را از چه روی میگویی امیر المومنین گفت رسول خدا مرا خبر داده فرمود
که با این قوم حرب کنیم از لشکر کافران ده کس بیش زنده نمانند و از لشکری ما
بیش از ده کس کشته نشوند پیر چون این سخنان بشنید متحیر بماند آنگه فرمود
تا زیر قدم وی را کندند آن ظرف بیرون آمد و دینار بهمان عدد که حضرت
امیر المومنین فرموده بود پیر از دیر بیرون آمد و بر دست حضرت امیر المومنین
مسلمان شد و امیر المومنین علی علیه السلام روی بنهروان نهاد در شواهد
النبوه آورده اند که عبدالله گفت در حرب جمل و صفین با مرتضی علی علیه
همراه بودم و مرا اشک نبود که حق بجانب وی است اما چون بنهروان آمدیم
شکی در خاطر من پدید آمد که این جماعت که با ایشان حرب می باید کرد
همه زاهدان و نیک مردان اند کشتن ایشان کار صعب است بامداد
از میان لشکر بیرون آمدم و با خود مطهره آبی داشتم نیزه خود را بزمین فرو بردم

در نهانی

در نهانی در آنجا قرار گرفتم ناگاه حضرت امیر المومنین علی علیه السلام بدانجا
رسید پرسید که هیچ آب داری مطهره پیش آوردم از من بگرفت و
چندان برفت که از نظر غایب شد پس بیامد و در آنجا بنشست اگر وضو
ساخت دید که سواری آمد و از حال وی پرسید گفتم یا امیر المومنین این
سوار ترا می جوید فرمود که وی را بخوان چون سوار را بخواندم گفت یا
امیر المومنین لشکر مخالفان از نهروان بگذشتند حضرت فرمود کلا که ایشان
گذشته باشند سوار گفت والله که گذشتند امیر المومنین قبول نکرد در این
سخن بودند که سوار دیگر آمد و گفت مخالفان از نهروان بگذشتند
امیر المومنین علی علیه گفت که ایشان چون گذرند که محل خون ریختن ایشان
آنجاست آنگه حضرت برخواست گفتم الحمد لله که میزانی بدست من افتاد
که حال این مرد بشناسم که چون مدعیست دلیر و هرگونه سخن می گوید و او را البته
هست از خدای تعالی در کار خود یا از رسول خدا شنیده باشد پس گفتم خداوندا
با تو عهد کردم که اگر مخالفان از نهروان گذشته باشند اول کسی که
با این مرد محاربت کند من باشم و اگر نگذشته باشند در مجادله و قتال
اهل جدال و خلاف ثبات ورزم چون از صفوف بگذشتم دیدم که رایات
ایشان بحال خود ایستاده و یک کس از آب نگذشته ناگاه امیر المومنین پس

پشت مرا بگرفت و بجنبانید فرمود ای عبدالله حقیقت بر تو ظاهر شد گفتم بلی
یا امیر المومنین فرمود که بکار خود مشغول گرد از ایشان بگذشتم و با دیگری
در آویختم و من وی را زخمی زدم هر دو بیفتادیم اصحاب مرا برداشتند و
با خود بیامدم مگر آن وقت که محاربه باخر رسیده بود راوی گوید که لشکر
شاه مردان که بطعن و ضرب در سر و بازوی روی از شمشیر آبدار زینتند
و بهنگام قتال از روی ارادت بمیدان محاربت مبارزت شتافتند
و با لشکر خوارج حرب کردند و آتش کارزار بلند شد لشکر امیر المومنین
از مهب وَاللهُ يُؤَيِّدُ بِنَصْرِهِ مَنْ يَشَاءُ نسیم عنایت وزیده و گلزار
مراد از گلشن فَقَدْ جَاءَكُمُ الْفَتْحُ بدمید و از آن چهار هزار سه هزار
و نهصد و نود کشته شدند ده تن گریخته جان از ورطه خونخوار بیرون بردند
و از لشکر اسلام نه تن شربت شهادت چشیدند امیر فرمود که ذو الثدیه را
که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه نشان داده بود بجویند نیافتند
و بعضی گفتند که کشته شده باشد امیر المومنین علی فرمود که والله من دروغ
نگویم و او را کشته می باید شد دیگر باره او را بجستند او را در زیر
چهل کشته یافتند بهمان صفت که نبی نقل کرده بود و بعد از آن امیر
المومنین علی علیه السلام فرمود که کیست که بکوفه رود و خبر فتح بکوفیان

رساند

رساند ابن ملجم علیه اللعنه گفت یا امیر المومنین من روم و این خبر را
بدیشان رسانم امیر المومنین گفت رو که کار خود را خواهی ساخت
اهل تاریخ برانند که اصل ابن ملجم از مصر بود و همراه آن مردم که بقتل
عثمان آمده بودند آمده بود و در لشکر امیر المومنین مانده بود و در روایت
دیگر آنست که در وقت توجه بحرب خوارج از هر جا امیر المومنین لشکر
طلبیده بود از یمن دو نفر آمده بودند و یکی از ایشان ابن ملجم بود لعنة الله
مردی بغایت زشت روی و سهمگین بود قوی هیکل و مهیب و تریک
از آن دو کس تحفه و تبرک نزد حضرت امیر المومنین علی علیه السلام آوردند
قبول نفرمود ابن ملجم علیه اللعنه شمشیری داشت بغایت قیمتی نزد حضرت
امیر المومنین علی علیه آورد آنرا امیر قبول نکرد ابن ملجم گفت یا امیر المومنین
چگونه است که از یاران و همراهان من تحفه قبول میکنی و دست رد
بر پیشانی من می نهی و در عرب شمشیری چنین بهم نرسد که جهت تو آورده ام
و از من نستانی امیر المومنین فرمود که چگونه این شمشیر از تو بستانم
که تو بدین شمشیر مرا و خود را از من حاصل خواهی کرد ابن ملجم در زمین
افتاد و بغلطید و گفت یا امیر المومنین هیهات هیهات هرگز این حرکت
در خاطر من گذرد و من بهوس ملازمت تو ترک مسکن و وطن گرفته ام

ودل از احباب بر داشته محبت تو در صدر دل من متمکن گشته امیر المومنین
فرمود که این صورت واقع شدنیست ودرین خلافی نیست واز تو
امر ترا انجاوز نخواهد بود وتو غبار وحشت بر آئینهٔ وفا خواهی بیخت واز
مقام وفاق ببادیهٔ نا فرجام نفاق خواهی گریخت ابن ملجم گفت یا امیر المومنین
پیش تو ایستاده ام بفرما تا هر دو دست مرا ببرند مگر تحقیق فرموده که این
صورت از من واقع خواهد شد حکم کن تا بقصاصم رسانند حضرت
امیر المومنین علی علیه السلام فرمود که چون ترا قصاص کنم که امری از تو
صادر نشده اما مخبر صادق مرا خبر داده ومیدانم که قول او راست است
وقول او آنست که اصل ابن ملجم علیه اللعنة از خوارج بود ودر وقت توجه آن
قوم مجال بیرون رفتن نیافت ودر لشکر حضرت امیر المومنین علی ماند
چون حضرت امیر المومنین علیه السلام از حرب خوارج فارغ شد ومتوجه
کوفه گشت ابن ملجم اجازت طلبید که خبر فتح بکوفه رساند اما چون بکوفه
رسید گرد بازارها ومحلات میگشت وباواز بلند خبر فتح بمردم کوفه
میگفت ومضمون این کلام بمسامع خاص وعام میرسانید ناگاه بدر سرای
رسید آواز دف ونی شنید با خود گفت که ساکنان این خانه را
از سرود منع کنم واز نهی ایشان واباز دارم اکنون بر اهل خانه زد

که زنی

که ترک این منکر کنید درین وقت جمعی عورات از آن خانه بیرون
می آمدند در میان ایشان زنی بود بسیار جمیله نام او قطامه بود
ودر عرب بحسن وجمال مثل نداشت چون چشم ابن ملجم بروی افتاد
شعلهٔ عشق او در سینه اش بر افروخت وخرمن صبر او شراره کشید آخر
پرده حیا از پیش بر گرفته نزد قطامه آمد وگفت ای نازنین دلارام از
کدام قبیله گفت از بنی الرباب که از قوم خوارجان بودند وامیر المومنین علی ع
در نهروان جمعی از ایشان کشته بود واز انجمله پدر وبرادر قطامه با دو کس
از خویشان او کشته شده بود ابن ملجم علیه اللعنة از قطامه پرسید که بیوه یا شوهر
داری زن گفت بیوه ام وشوهر ندارم گفت رغبت میکنی بشوهری که ترا
بدان ملامت نکنند واز فتنهٔ او ایمن باشی گفت مترقبست که بچنین شوهری
محتاجم ابن ملجم علیه اللعنة گفت چون یافتی اجابت کن از انجا که نسبت حال بود
قطامه بجانب او میل کرد وگفت همراه من بیا تا با اولیای خود مشورت کنم آن
ملعون میرفت تا بدر سرای وی رسید قطامه بدرون خانه در آمد فرمود تا
در بستند وجامهای پاکیزه پوشید وخود را آراسته بجلوه در آمد ویکباره ابن ملجم را
بسته وکشتهٔ خود گردانید چون قطامه دید که تیر عشق او بر نشانه آمد گفت اولیاء
من رغبت نمی دهد الا بمهر گرانمایه ومشکل که از عهده بیرون توانی آمد ابن ملجم

گفت مهر نامهٔ خود را بیان نمای تا بان تامل کنم قطامه گفت مهر من بر سه چیز است اول
آنکه سه هزار درم نقد ادا کنی دویم آنکه کنیزکی بدهی سیم قتل مرتضی علی ابن ملجم گفت
زر وکنیزک قبول دارم اما قتل مرتضی علی امر عظیم است وکه قادر تواند بود بر کشتن
او که شهسوار مشرق ومغربست پس قطامه گفت زر وکنیزک بتو بخشیدم اما از قتل علی
در نگذرم وتا کینهٔ پدر وبرادر نخواهم آرام نگیرم اکنون مهر من قتل علیست اگر خواهی
این کار قبول کن واگر نه پندار که مرا هرگز ندیدی ابن ملجم علیه اللعنة چون این سخن
آتش نفاق در دلش علم کشید گفت والله که سخن امیر المومنین راستست گویا که
من بدین شهر نرسیدم مگر بکشتن علی اینک اثر آن ظاهر شد پس ای قطامه
کمر قتل علی بر میان بستم اگر بیک ضربت که بروی زنم از من راضی شوی
[illegible] وگفتار [illegible] قطامه گفت من نیز جماعتی را پیدا کنم تا با تو درین کار مدد باشند
شمشیر خود را نیز دیگر من بنه تا از سر شرط درنگذری ابن ملجم علیه اللعنة شمشیر
خود را بدو داد وخود روی بخدمت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام نهاد
در وقتی بود که اهل کوفه باستقبال حضرت رفته بودند وتهنیت او میگفتند
وحضرت امیر المومنین علی علیه السلام مرکب را با رایات نصرت میراند تا بدر
مسجد کوفه رسید عنان مرکب باز کشید وپای از رکاب بیرون آورده
قدم در مسجد نهاد وتحیت مسجد ادا فرمود وجمعی کثیر در مسجد بودند پس

حضرت

حضرت خطبهٔ در غایت فصاحت وبلاغت ادا فرمود بعد از ان بجانب
راست نظر نگاه کرد امام حسن علیه السلام را دید گفت ای فرزند از ماه چند
روز مانده گفت سیزده روز پس بجانب چپ نگاه کرد امام حسین علیه السلام را
دید پرسید که ای فرزند از ماه چند روز رفته گفت هفده روز آنگه دست
بمحاسن مبارک خود فرود آورد وگفت درین ماه محاسن مرا از خون سر
من خضاب خواهند کرد بدبخترین امتی وبیتی ادا کرد که مضمونش این بود که قتل مرا
میخواهد مرادی از قبیله مراد ومن بوی نیکوی میخواهم ابن ملجم چون این سخن
بشنید هیبتی عظیم بروی مستولی شد بیامد ودر پیش امیر المومنین بایستاد وگفت
پناه میبرم بخدای امیر المومنین علی علیه السلام از انچه بمن گمان میبرد از تو درخواست
میکنم بفرمایی تا دستهای مرا ببرند یا مرا بقتل رسانند حضرت فرمود که مادام
که امری از تو واقع نشود ترا قصاص نتوان کرد ولیکن رسول خدا فرمود که کشندهٔ
تو از قبیله مراد خواهد بود وترا از جهت مراد خود ضربتی زند وبمراد رسد
واو همچنان استبعاد میکرد وامیر المومنین علی علیه السلام فرمود که من ترا از سری
خبر دهم که تو بران مطلع باشی ودیگری بران اطلاع نباشد بخدای بر تو سوگند
که تربیت کنندهٔ تو زن یهودیه بود ابن ملجم گفت آری پس حضرت فرمود که
روزی آن یهودیه در غضب شد وگفت بدبخت ترا از کشنده ناقهٔ صالح را

می کرد انگه سر در پیش انداخت امیرالمومنین بگریه درآمد چنانکه محاسن مبارکش تر شد
و حضار مجلس نیز بگریستند پس حضرت فرمود که ای قوم مپندارید که من از مرگ
میترسم بخدا سوگند که همواره آرزومند مرگ بوده ام و انتظار شهادت خود برده ام
اما گریه من از برای فرزندان مظلوم منست که حالا بدرد غریبی مبتلا اند و بعد از
من بسوز یتیمی گرفتار خواهند بود پس فرمود که ای حاضران خبر بغایبان رسانید
که چون فرزندان مرا شهید کنند و خبر شهادت ایشان بشما رسد در مصیبت ایشان
بگریید که گریه شما بر اولاد من ضایع نخواهد شد پس ای عزیزان درین ایام غم
انجام جهد کنید تا قطره چند آب از دیده ببارید که آب آتش نشاننده و فرونشاننده
غضب الهی را و هر که درین روزها از سر لذت نفس برخیزد و ماتم اولاد مصطفی
صلی الله علیه و مرتضی بشنید و گل اندوه در باغ سینه بشکافند و فرغ ندامت را
بشاخسار ملامت بنغمه درآرند امیدست که فردا در روضه بهشت ریاحین
مرادش از بساطین امید بشکفد و خسار حالش بخط نجات و خال رفع درجات
زیب و بها پذیرد القصه امیرالمومنین علی علیه السلام از منبر فرود آمد و بخانه
امام حسین علیه السلام رفت و شبی درخانه او بود و شبی درخانه امام حسن علیه السلام بود
و افطار در آنجا میکرد اما از یک لقمه بیشتر نمیخورد پرسیدند که یا امیرالمومنین چرا
زیاده طعام نمیخوری فرمود که نزدیک شده که بدرگاه حق باز گردم میخواهم که
فرمان آید

فرمان آید آلوده نباشم پس ابن ملجم علیه اللعنه بخانه قطامه ملعون رفت در
همان شب آن پلید دو شخص ابدا کرد یکی وردان تیمی و یکی شبیب بن بجیره
اشجعی را بمعاونت ابن ملجم بر قتل حضرت راضی شدند پس آن سه خارجی
در حضور قطامه بیعت کردند و ابن ملجم شمشیر خود را زهر آب داده موقوف
فرصت می بودند تا شب نوزدهم شهر رمضان امیرالمومنین علی علیه السلام همه شب
بطاعت مشغول بود و مطلقا خواب نکردی و هر ساعت بمیان سرا آمدی و
باسمان نگریستی و گفتی صدق الله و صدق رسول الله هرگز رسول خدا اخلاف نگفت
چه چیز باز میدارد کشنده مرا و بران منوال بگذرانید تا وقت رفتن مسجد پس وضو
ساخت و میان بربست و بخود میگفت که میان را سخت دربند برای مرگ که بتو
ملاقات خواهد کرد و جزع مکن از مرگ چون بوادی تو درآید رقم خلود در جال
هیچ مخلوق نکشیده و شربت جاودانی هیچ احدی را نداده پس چون عزیمت
بیرون فرمود بمیان سرا رسید مرغان که در آن خانه بودند پیش آمدند و دامن آنحضرت را
بگرفتند و نگذاشتند که بیرون رود دختر آن حضرت خواستند که مرغان را منع نمایند
حضرت فرمود که دست ازینها بدارید که اینها نوحه کنندگان اند آن شب در
خانه امام حسن علیه بود چون حضرت این کلمه گفت شاهزادها فرمودند که یا ابتاه این چه
فالست که میزنی و این چه حدیثست که میگویی امیرالمومنین علی علیه السلام گفت این فال نیست

اما دلم گواهی میدهد که درین ماه از جمله مقتولان خواهم بود پس یک یک فرزندان را
وداع میفرمود گویا از در و دیوار آواز الفراق الفراق می آمد پس حضرت روی
بمسجد نهاد و میفرمود که راه دهید مومن جهاد کننده را که هرگز غیر معبود یکتا را نپرستید
چون بدر مسجد رسید بانگ نماز گفت و مردمان را از برای نماز آواز داد و قدم در
مسجد نهاد و بنماز مشغول شد اما آن سه خوارج شراب خورده بودند در خانه قطامه
علیه اللعنه در خواب بودند چون قطامه ملعون آواز بانگ امیرالمومنین علی را شنید ابن ملجم را
بیدار کرد و گفت برخیز که علی بمسجد رفت مردم روی بمسجد خواهند نهاد زود برو و حاجت
من روا کن و زود نزد من آیی ابن ملجم علیه اللعنه والعذاب برخواست و شمشیر مسموم خود
برگرفت و گفت تبن هلاک و بدبخت باز آیم که دیروز از حضرت شنیدم که گفت که
بدبخترین پیشینیان قیدار عین سالف بود که ناقه صالح را پی کرد و بدبخترین پسینان
کشنده علی ابن ابی طالب است ابن ملجم علیه اللعنه این گفت و روی بمسجد نهاد و خود را
در میان خفتگان انداخت اما چون امیرالمومنین علی علیه السلام از ادای تحیت فارغ شد
خفتگانرا از برای نماز بیدار میکرد و ابن ملجم علیه اللعنه خفته بود و حضرت سرپای بر وی زد که
قم و صل یعنی برخیز و نماز کن ازو درگذشت و باز بنماز مشغول شد ابن ملجم علیه اللعنه برخواست
و دست یاران خود بگرفت گفت وقت غنیمت در تاریخ نیز و کتب دیگر مذکورست
که امیرالمومنین هنوز بانگ نماز میگفت که آن سه خارجی بدر مسجد آمدند و شبیب و وردان
علیه اللعنه

علیه اللعنه هر دو بر در مسجد قرار گرفتند هر یکی بطرفی و گفتند هر دو بیکبار شمشیر زنیم اگر
یکی رد شود یکی رد نشود و ابن ملجم را گفتند تو در اندرون مسجد رو اگر از ما کاری نیاید
باری تو کار خود بکن چون حضرت از بانگ نماز فارغ شد قدم در مسجد نهاد شبیب شمشیر فرود
آورد بر دیوار خورد و بشکست وردان هم تیغ انداخت بر طاق مسجد آمد ایشان
هر دو ناموش کشته بگریختند ابن ملجم علیه اللعنه گفت وافضیحتا همین ساعت مردمان
درآیند و مرا بکشند انگه تیغ بکشید و پیش محراب رفت حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام
در نماز بود چندان صبر کرد که تا سر از سجده برگرفت آن شقی دوزخی علیه اللعنه والعذاب
تیغ فرود آورد و قضا را بر همان موضع آمد که عمرو عبدود در روز جنگ خندق بر آنجا
ضربت زده بود تا فرق مبارک آنحضرت شکافته شد آواز امیرالمومنین علی علیه السلام
برآمد که فزت برب الکعبة یعنی باز رستم و فیروزی یافتم بخدای کعبه ابن ملجم علیه اللعنه
از مسجد بیرون دوید آوازه افتاد که قتل امیرالمومنین اهل کوفه یکبار روی بمسجد نهادند
و شاهزادها که این خبر شنیدند فریاد و زاری بر آوردند و بمسجد درآمدند پدر بزرگوار
خود را دیدند که در پیش محراب افتاده در قدم وی افتادند و کف پای مبارکش را بچشم
می مالیدند و حضرت خون از سر خود فرا میگرفت و در روی خود می مالید و میگفت بدین حالت
رسول خدا را ببینم و بدین صفت فاطمه زهرا را ملاقات کنم و بدین گونه حمزه سید الشهدا را ملاقات
نمایم و بدین صورت دیدار برادرم جعفر الطیار را ببینم و شاهزادگان جگر بند و اعیان

واعاظم کوفه واویلاه وامصیبتاه میگفتند یکی گفت یا امیرالمؤمنین این معامله که با تو کرد
فرمود که صبر کنید که همین ساعت از در درآید درین سخن بودند که او [illegible]
علیه اللعنه از در درآمد مردم چون ویرا بدیدند گفتند مگر تو این حرکت کرده
خواست که بگوید آری زبانش گذشت که نعم مردم ویرا بروی افکندند و لگد
بر آن ملعون میزدند تا بجهنم رفت و ابن ملجم علیه اللعنه گریخته بخانهٔ ابن عم خود
رفته بود پسر عمش درآمد و ویرا مشوش دید گفت مگر قاتل امیرالمؤمنین علی تویی خواست
که بگوید لا بر زبانش گذشت که نعم گریبانش بگرفت و کشان کشان بمسجد آورد
بقولی دیگر آنست که شبیب را پسر عمش بگرفت و بمسجد آورد و ابن ملجم علیه اللعنه که از مسجد
بیرون دویده برفت که دراه یکی از قبیلهٔ همدان بود بوی رسید دید که شمشیر کشیده
آن قطیفه در دست داشت در روی وی افکند و او را بگرفت مردم مدد
کرده دست و گردنش بربسته بمسجد درآوردند امیرالمؤمنین علی فرمود تا امام حسن
علیه السلام را تا با مردم نماز گذارد و بعد از آن امیرالمؤمنین گفت یا اخا مراد
مگر بد امیری بودم شما را گفت معاذ الله گفت پس ترا چه برین داشت که فرزندان
مرا یتیم کردی نه با تو نیکویی کردم گفت بلی واقع شد وَکَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَراً
مَقْدُوراً امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود که او را بزندان برید و از مطعومات
و مشروبات آنچه من میخورم بوی دهید و خورش از وی باز مگیرید اگر ازین درد

بزیم

بزیم آنچه رای من باشد بدان عمل کنید و اگر درگذرم ویرا یکضربت
بزنید اگر هلاک شود و اگر نشود پس آنحضرت را امام حسن و امام حسین
برداشتند و از مسجد بیرون آوردند امیرالمؤمنین علی علیه السلام
فرمود که مرا روی بمشرق بدارید چون حضرت را روی بمشرق بداشتند
حضرت فرمود وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ ای صبح بونان آن خداوندی
که بر آمدی که در روز قیامت از تو گواهی خواهم خواست باید که چون
صادقی گواهی بدهی که با رسول خدا در اول جوانی نماز کرده ام تا حال
و هرگز مرا خفته ندیدی و من ترا نا آمده یافتم انگه سجده کرد و گفت
بارخدایا گواه باش وَكَفَى بِاللَّهِ شَهِيداً فردای قیامت که صد و
بیست و چهار هزار پیغمبر حاضر باشند گواهی بدهی که از آن ساعت که
بر دست حبیب تو ایمان آوردم هرچه فرموده بجای آورده ام و هرچه
نهی کرده اجتناب کرده ام بزرگان کوفه که حاضر بودند فغان را و دید
آما امیرالمؤمنین را چون اهل بیت چنان بدیدند فغان و زاری بر آوردند
و یک یک از فرزندان پیش وی می آمدند و میگفتند که ای پدر بزرگوار
ما بی تو چگونه زنده باشیم این میگفتند و دست و پای آنحضرت می بوسیدند
و میگفتند ای پدر کاشکی ما در پا زنده بودی تا ما را درین محنت تسلی دادی

یا در مدینه می بودیم بر سر تربت جد خود تا درد دل خود بر سر روضهٔ
او باز میگفتیم آنچه حالت است که ما را افتاده غریبی و یتیمی با هم روی آورده
که از زاری و گریهٔ فرزندان امیرالمؤمنین علی علیه السلام آتشی افروخته
شد که دلهای حاضران را بسوخت و هر که نالهٔ ایشان می شنید خون
از دیده می بارید حضرت فرزندان را یک یک در بر میگرفت و بوسه
بر سر و روی ایشان می داد و میگفت صبر کنید و شکیبایی پیش آرید که
نزدیک جد شما محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میروم و درین شبها آنحضرت را
بخواب دیدم که با آستین مبارک خودش غبار از روی من پاک میکرد و
میفرمود یا علی آنچه بر تو لازم بود بجای آوردی و این دلالت بر آنکه نقاب
چشم از چهرهٔ روح بر خواهند داشت تا جلوه کنان بنظر قدسیان
درآید چون زمانی برآمد عمر بن نعمان جراح را درآوردند چون نظر بر
جراحت امیرالمؤمنین علی علیه السلام افتاد عمامه از سر برگرفت و جامه بر تن پاره
کرد و گفت واویلا که این شمشیر را بزهرآب داده بوده اند و این جراحت
مرهم پذیر نیست دریغ چون مقتدایی دریغ چون تو پیشوایی دیگر پاره
نیاید از فرزندان آنحضرت برآمد و این صورت در شب آدینه نوزدهم
رمضان بود و در شب یکشنبه بیست و یکم آنحضرت بجوار رحمت ایزدی پیوست

پس

پس در آن روز وصیت نامه نوشت و فرزندان را وداع کرد چون شب
یکشنبه درآمد گفت مرا بحجرهٔ خاص برید ام کلثوم را گفت ای دختر در بر روی
پدر خود فراز کن ام کلثوم از خانه بیرون آمد و در فراز کرد و شاهزادهها
در بیرون در قرار گرفتند پس از حجره آوازی شنیدند که لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ
چون در باز کردند حضرت بجوار رحمت حق پیوسته بود آورده اند که چون
حضرت بجوار رحمت پیوست قایلی میگفت که بیرون روید و این بندهٔ خدا را
با گذارید انگه بیرون رفتیم از درون خانه آواز آمد که محمد رسول الله درگذشت
و وصی او شهید شد نگهبانی امت که کند چون درآمدیم ویرا دیدیم غسل کرده
و در کفن پیچیده بروی نماز کردیم و بروایتی آنست که امیرالمؤمنین فرمود که چون
من درگذرم از زاویهٔ خانه لوحی پدید آید مرا بدانجا بخوابانند و بشویند
و کفن و حنوط کنند و در تابوت نهند و در میان خانه گذارند تا فرزندان من
بر من نماز کنند یکبار امام حسن نماز کند و یکبار امام حسین و چون پیش تابوت
از زمین برخیزد پس تابوت را بردارید هر جا که پیش تابوت بر زمین آمد تابوت را
بگذارید و آنجا را بکنید لوحی پدید آید مرا آنجا دفن کنید و بروایت دیگر آنست که
چون حضرت وصیت کرده بود که چون درگذرم مرا بر سریری نهید و بیرون برید
و بغرین رسانید که آنجا سنگ سفیدی خواهید یافت مرا آنجا دفن کنید پس بوصیت آنحضرت

دران موضع که امروز نجف است دفن کردند و قبر مبارک وی را مستور کردند
و با زمین هموار کردند و کسی بدان حال اطلاع نداشت مگر در زمان هارون
الرشید روزی هارون به شکار رفته بود بدان موضع رسید آهوان پناه
بدانجا بردند هرچند چرغ و سگ بدیشان سر دادند نرفتند و بازگشتند هارون
از آن صورت عجب ماند بفرمود تا پیران را از آن صورت واقف ساختند
گفتند از پیران شنیده ایم که قبر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام اینجاست پس
هارون ترک شکار گرفته آن موضع را زیارت کرد تا زنده بود هر سال بزیارت
میرفت القصه چون شاهزادها بعد از دفن آنحضرت بازگشتند دیدند از ویرانه ناله
و زاری می آید بر اثر آن ناله و زاری برفتند غریبی ضعیفی را دیدند دران ویرانه تنها
افتاده خشتی در زیر سر نهاده می نالید شاهزادها گفتند چه کسی و چرا زار می نالی گفت
غریبم و عاجزم و رنجور یکسال است که درین شهرم و هر روز مردی بیامدی و بر بالین من بنشستی
و چون پدر مشفق و مادر مهربان مرا تیمار کردی گفتند نام او چیست گفت نمیدانم
گفتند هرگز پرسیدی گفت پرسیدم جواب داد که ترا با نام من چه کار است من
تعهد حال ترا از برای خدا میکنم نه از بهر شهرت و ریا اما سه روز است که پیش
من نیامده و تعهد حال من نکرده ندانم ویرا چه افتاده گفتند از گفتار و کردار او
هیچ میدانی گفت نشان او اینست که دایم تسبیح و تهلیل کردی چون آواز برداشتی

گویا

گویا در و آسمان بگشادندی و صدای تسبیح ملایکه بگوش من رسیدی و از در و دیوار
آواز تسبیح برآمدی و چون نزدیک من بنشستی گفتی درویشی با درویشی
همنشینی میکند و غریبی با غریبی مجالست مینماید انگه شاهزادها در هم نگریستند
و زار و زار بگریستند و گفتند این نشانه حضرت است پرسید که آنحضرت را
چه شده که درین سه روز پیدا نیست گفتند بدبختی او را زخمی زد و از روضهٔ
فنا به دار بقا توجه فرمود و ما از دفن وی می آییم بیمار خروشید و خود را بر زمین
زد گفت مرا چه محل آنکه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام تعهد احوال من کند
شاهزادها او را تسلی میدادند و او اضطراب میکرد و آنگه گفت مرا بر
روضهٔ مقدس او برید ای شاهزادها بحق جد بزرگوار خود که مرا بدان منزل
رسانید شاهزادها دست او را گرفته بر روضهٔ اقدس بردند بیمار بر روی
در افتاد و زار زار بگریست و گفت بار خدایا جانم بستان که من طاقت
فراق آنحضرت ندارم دعای آن بیچاره هدف اجابت آمد و جان شیرین
بر سر تربت امیرالمؤمنین بداد شاهزادها بر وی بگریستند و او را تکفین و تجهیز
نموده در حوالی آن روضه اش دفن کردند و عمر شریف حضرت شصت و سه سال
بود روز دیگر امام حسن علیه السلام بمنبر برآمد و خطبهٔ بلیغ ادا کرد و گفت ای
مردمان هرکه مرا داند بداند و هرکه نداند بداند منم پسر مرتضی علی علیه السلام

وصی پیغمبر صلوات الله علیه و آله و سلم و مادرم فاطمه زهرا است جدم شما را
براه راست دعوت کرد و پدرم بدین خدا میخواند و من شما را نیز براه راست
میخوانم پس عبد الله عباس برخواست و گفت ای مردمان بدانید که
این فرزند پیغمبر شماست و فرزند امام و رهبر شماست با وی بیعت کنید و
عهد کنید که از وی برنگردید همه گفتند قبول داریم و فرمان برداریم پس همه
دست دادند و بر امامت امام حسن علیه السلام بیعت کردند و فرستادند
تا ابن ملجم علیه اللعنة را آوردند و پیش منبر بداشتند گفتند ای بدبخترین مردمان
این چه کار بود که کردی گفت ای حسن آنچه رفتنی بود رفت مرا پیش
با حاکم شام که دشمن پدرت بود و حالا دشمن تست رد مدار آن وقت
امام حسن علیه السلام او را سخن نگذاشت و نوک شمشیر بر سینه او نهاد و پیش
کشید و ضربتی بر گردنش زد که سرش ده قدم رفت پس مردم او را
از مسجد بیرون آوردند و در بوریایی پیچیدند و آتش دران لعین زدند
تا بسوخت پس شاهزادها بتعزیت حضرت مشغول شدند والله اعلم

قِصَّهٔ فَاطِمَةَ الزَّهْرَا عَلَیْهَا السَّلَامُ

آورده اند که حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه و آله و سلم از خدیجه کبرا
دو پسر و چهار دختر داشت و خورد ترین فرزندان فاطمه بود و فرزندان

همه

همه در زمان حیات آنحضرت وفات یافتند مگر فاطمه الزهرا آورده اند
که چون خدیجه الکبری بفاطمه حامله شد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
که ای خدیجه جبرئیل مرا خبر کرده که این فرزند که در بطن تست دختر است
و نام او فاطمه و بر او نسلی باشد پاک و پاکیزه و با برکت چون ولادت
نزدیک رسید خدیجه کس به اقوام خود فرستاد که بیایید و از من کفایت
کنید آنچه زنان از یکدیگر کفایت کنند ایشان جواب دادند که ای
خدیجه تو سخن ما نشنودی و زن یتیم ابوطالب شدی و درویشی بر توانگری
اختیار کردی ما نمی آییم و شغل ترا کفایت نمیکنیم خدیجه ازین سخنان ملول
گردید ناگاه دید چهار زن ظاهر شدند یکی از جانب راست و یکی از جانب چپ
و یکی از پیش و یکی از پس بنشستند و فاطمه متولد شد حق سبحانه و تعالی ده
حور بحجرهٔ طاهره حضرت رسالت پناه فرستاد و با هر یکی طشتی و آفتابه
از آب کوثر آورده بودند پس آن زن که در پیش روی خدیجه بود فاطمه را
فرا گرفت و بدان آب بشست و خرقه سفید بیرون آورد و فاطمه را
دران پیچیدند آنگه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از در درآمد خدیجه
او را در کنار پدر نهاد حضرت او را فاطمه گفت آورده اند که دختران
زنان پیش حضرت فاطمه بود و از مردان شوهر او امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود

روزی حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم در مجمع با صحابه گفت که زنان را
چه چیز بهتر است صحابه ندانستند که جواب گویند امیر المؤمنین به خانه آمد و با فاطمه
بگفت فاطمه علیه السلام گفت یا علی چرا نگفتی که زنان را آن بهتر است
که مردان را نبینند و مردان ایشان را امیر المؤمنین باز آمد و این جواب را
با حضرت بگفت حضرت فرمود که یا علی این تعلیم از که گرفتی امیر گفت
از فاطمه و او هشت ماه در خدمت پدر بود و از آن حضرت کرامات
بسیار منقول است یکی آنکه روزی حضرت سید عالم در مسجد نشسته بود دید
که جمعی از خواتین قریش آمدند و گفتند یا محمد اگر چه از تو بیگانه ایم اما
در نسب قرابت یگانه ایم امروز ترتیب عروسی داریم دختر خود
فاطمه را رخصت ده تا به عروسی ما آید خواجه تامل فرمود آنگه گفت بگو
باشند شما بروید تا من فاطمه را بفرستم چون ایشان رفتند سید عالم
پیش فاطمه آمد گفت ای جان پدر ما را فرموده اند که با خلق خلق
ورزیم امروز خواتین عرب نزد ما آمده بودند و میخواهند که ترا به
عروسی برند من قبول کردم که ترا بفرستم تو چه میگویی فاطمه گفت حکم
خدا و رسول خداست ای پدر بفرمان تو بمجلس ایشان می روم اما نمیدانم
کدام جامه بپوشم که ایشان همه جامهای زیبا پوشیده اند و خود را آراسته اند

چون

چون مرا با جامهای کهنه ببینند بر من افسوس دارند ای پدر تو لاف کرده ای
دختران عرب را نیکو میدانی چون مرا در آن مجلس با جامهای کهنه
ببینند که چند جا از لیف خرما بر آن بند نهاده ام و با پشمینه که چند جا رقعه
بر آستین و گریبان او دوخته ام گویند این دختر را چه افتاده است
مادرش را در روزی که عقد می بستند عقدی در گردن داشت
که خراج ملکی بود اکنون دختر او پلاس می پوشد ای پدر چه بودی
مادرم زنده بودی که ایشان را هرگز این داغ ملامت ننهادی فاطمه علیه
این بگفت و زار بگریست سید عالم علیه الصلوة والسلام نیز بگریه در آمد
گفت ای جان پدر ملول مشو که جامهای فاخر نزد ما قیمتی ندارد پدر تو
تاج بر سر میدارد که میدارد آنچه کرهیه او مثالها را نیز میرساند
طاووس ملمع می پوشند که بپوشش پای سیاه او را رسوا میسازد
ایشان در این سخن بودند که جبرئیل در آمد و گفت یا رسول الله
خدایت سلام میرساند و میگوید که فاطمه را بگو تا در آن عروسی حاضر
شود فاطمه گفت یا پدر من نافرمانی نمیکردم اندیشه داشتم که دنیا
سرای ماتم است و در سرای ماتم عروسی عجب می نماید آنگه حضرت
بتول مقنعه فقر بر سر افکند و چادر عصمت بپوشید و روان شد

آورده اند که حضرت عزت بحفظ عصمت خود دامن او را از خلق نظر
پوشیده میداشت و دختران قریش چشم بر راه داشتند که همین
ساعت دختر محمد می آید با جامهای کهنه و معجر پشمینه چون یراق جمال
و حال ما را ببیند هر آینه خجل شود که ناگاه آواز بر آمد که اینک فاطمه
رسید چون فاطمه قدم در آستان خانه نهاد چهار دیوار خانه روشن شد
فاطمه نه برسم جاهلیت بلکه بطریق سنت اهل مجلس سلام کرد حاضران مجلس را
از حیرت مجال جواب نبود دیدند دختر خیر البشر خرامان می آید
و دامن حله که چشم روزگار چنان ندیده بود در پای خود میکشد و تاج
مرصع بدر شاهوار که دیده از مشاهده او خیره میماند بر سر و کنیزکان پاکیزه
در خدمتش روان شده چون چشم خواتین عرب بر جمال آنحضرت افتاد
دیده ایشان خیره و آینه فهم ایشان تیره گشت و لرزه بر اعضای ایشان
افتاد و هر یک سر انفعال در پیش انداختند و جمعی کافران که مدد حق از
ایشان منقطع بود از آن مجلس فرار نمودند آن صورت را بر سحر
حضرت رسالت حمل کردند و جماعتی که آنجا قرار داشتند زبان بعذر
خواهی گشودند در خبر است که چون از هجرت حضرت یکسال بر آمد فاطمه
نه ساله بود و بقولی چهارده ساله بود بر امر تقدیر در ماه رجب سال دوم از
هجرت